

نام کتاب : سفر عشق

نویسنده : مریم قلعه گل

فصل اول

هوا ابری بود و گرفته. اتومبیل سیاه رنگی طبق معمول هر سه شنبه عصر وارد اسایشگاه شد. تنها سرنشین اتومبیل با دیدن تابلو و محیط اطرافش احساس بیزاری کرد، ولی عزیزی داشت که باید هر هفته به دیدنش می آمد و هر بار هم پس از ملاقات با او، عشقش عمیق تر می شد.

وقتی از ماشین پیاده شد نگاهی به اطرافش انداخت تا بلکه بیمارش را ببیند، ولی با ناامیدی دریافت که او امروز هم از اتاقش خارج نشده، بنابراین با قدم های سنگین به طرف اتاق ۳۰۴ به راه افتاد، بی آنکه توجه ای به نگاه های تحسین برانگیز پرستاران داشته باشد.

وارد اتاق شد. محبوبش را دید که همانطور روی تخت دراز کشیده و به نقطه ای خیره شده است. کنارش رفت و با عشق و صف نشدنی بوسه ای بر پیشانی اش نواخت و شاخه گل رز را میان انگشتانش قرار داد ولی بیمار هیچ گونه عکس العملی از خود نشان نداد.

لبه تخت نشست و شروع به صحبت کرد. ماه ها کارش همین بود؛ تمام وقت با او صحبت می کرد در حالی که می دانست مخاطبش چیزی از حرفهایش نمی فهمد. ولی او می خواست هر طور شده محبوبش را سالم ببیند و با او از احساساتش سخن بگوید.

بالاخره ساعت ملاقات تمام شد و مرد ناامیدتر از همیشه بیمارش را تنها گذاشت. قصد خارج شدن از بخش را داشت که با شنیدن صدای پرستار بر جای ایستاد و محجوبانه پرسید:

—بامن کاری داشتید؟

—بله دکتر می خواهد با شما صحبت کند.

مرد جوان لبخند تلخی زد و به طرف در اتاق دکتر رفت. وقتی وارد شد رئیس اسایشگاه با خوش رویی گفت:

-به به ، آقای دکتر ، بفرمایید بنشینید.

-می بخشید مزاحمتان شدم ولی مثل اینکه با من کاری داشتید؟

-راستش می خواستم در مورد همسرتون با شما صحبت کنم.

-بفرمایید؛ گوش می دهم.

دکتر عینکش را از روی چشم برداشت و با ان بازی کرد. هر وقت قصد داشت خبر ناراحت کننده ای را بدهد همین حالت را داشت. بالاخره با لحن غمناک گفت:

-شما خودتان بهتر می دانید که در طول این چند ماه همکاران چقدر برای همسر شما زحمت کشیده اند، ولی هیچ تاثیر مثبتی هر چند کوچک در خانم شما ایجاد نشده . به نظر من ایشان را به منزل ببرید، شاید تاثیر بیشتری در حالشان داشته باشد.
مرد نگران پرسید:

-یعنی می گوئید همسر من خوب نمی شود؟

-نه پسر، من به طور قطع نمی توانم چنین نظری بدهم چون همه چیز دست خداست، فقط منظورم این بود که شاید محیط منزل
برایش بهتر باشد.

-چشم ، همین فردا کارهای ترخیصش را انجام می دهم، حالا با اجازه .

دکتر با صمیمیت دستش را فشرد و گفت:

-امید به خدا را از دست ندهید ، ان شاءالله همه چیز درست می شود.

جوان زیر لب تشکری کرد و از اتاق خارج شد.

حوصله رفتن به منزل را نداشت ولی می دانست در این شرایط بد روحی فقط در منزل خود احساس راحتی می کند.

وقتی در منزل را گشود از دیدن فضای تاریک ان دلش گرفت . چقدر دوست داشت الان همسرش به گرمی به استقبالش می امد و
از بوی عطر تنش مست می شد ولی افسوس...

مثل همیشه یکراست به طرف اتاق خوابشان رفت .تمام در و دیوارهای اتاق از عکس های عروسی شان پر شده بود. عکس هایی
که در انها همسرش در حالت های مختلف به چشم می خورد.

ان شب بهتری و در عین حال بدترین شب زندگی اش بود. اوایل شب همه شاد و سر مست بودند. نازنین برای لحظه ای سر جایش بند نبود و خنده از لبان زیبا و خوشرنگش دور نمی شد.

لحظات خوب و خوشی بود، اما آن خبر بد باعث شد همه چیز بهم بریزد و او برای لحظه ای صدای شکسته شدن قلب همسرش را شنید.

آخرین صدایی که از محبوبش به گوش رسید فریاد دلخراشی بود و نام...

بعد از آن همه چیز رنگ سیاهی به خود گرفت و دیگر نازنین را مثل سابق ندید. نازنینی که سر تا پا شور و هیجان بود.

با یاد اوری آن شب اهی از ته دل کشید و چشم های خسته اش را روی هم گذاشت تا بلکه بتواند برای لحظاتی از آن افکار بد فرار کند گرچه می دانست موفق نمی شود. نازنین همه وجود و زندگی اش بود.

زمزمه وار گفت:

—زندگی چه بازی ها که با ادم نمی کند.

فصل دوم

قسمت اول

چشم های خسته و زیبایش را باز کرد. با بی حالی نگاهی به ساعت انداخت و فهمید تا رسیدن به مقصد زمان زیادی نمانده است. با صدای مهماندار که از مسافری می خواست کمربندهایشان را ببندند به خود آمد و کمربندش را بست. کمی بعد هواپیما در فرودگاه هیترون لندن به زمین نشست. کشوری که برای دختر جوان شروع زندگی نو و تازه ای بود.

نازنین در خانواده ای سه نفره بزرگ شده بود. پدرش تاجر فرش و موزون داشت و موهای افشان و کمندش چشم ها را خیره می کرد. صورتی گرد و گندمگون با چشم هایی شهلا و عسلی رنگ که در کنار آنها لب های قلوه ای و بینی خوش تراشش بیشتر خودنمایی می کرد. نازنین از کودکی به پزشکی علاقه داشت و بالاخره توانست بورسیه دانشگاه اکسفورد لندن را بگیرد و با شادی و امید بسیار راهی دیار غربت شود تا بتواند برای خود و خانواده اش افتخار کسب کند.

وقتی از هواپیما پیاده شد بی اختیار احساس خلاء و ترس سرتاپای وجودش را فراگرفت. او در این شهر هیچ کس را نداشت اما با یادآوری آقای مهرارا که از دوستان پدرش بود اندکی دلش آرام گرفت. بعد از تحویل گرفتن چمدان هاش به طرف در ورودی

حرکت کرد. باد سردی به صورتش خورد و باعث شد بر خود بلرزد . باور نمی کرد لندن چنین هوای سردی داشته باشد. با

کنجکاوی نگاهی به اطراف انداخت. در همان حال تاکسی مقابل پایش ایستاد . راننده با لهجه انگلیسی پرسید:

کجا تشریف می برید؟ ((were going?

نازنین ادرس را روی کاغذی نوشته شده بود و به دست راننده داد. او پس از خواندن گفت:

لطفا، سوار شوید. ((Please come up.

چمدان هایش را در ماشین جای داد و سوار شد.

با اشتیاق به مناظر و خانه ها خیره شد و از زیبایی اطرافش به وجد آمد. بالاخره بعد از گذشت یک ساعت به محل مورد نظر

رسیدند . منزل دوست پدرش در خیابان تاورهیل یکی از بهترین نقاط شهر لندن بود. با تشکر از راننده و پرداخت کرایه از ماشین

پیاده شد.

در مقابل رویش ویلایی مجلل را دید ، جایی که قاعدتا باید تا پایان تحصیلاتش انجا زندگی می کرد. با این که پدر و مادرش از

خانواده مہرارا بسیار تعریف کرده بودند ولی ناخودآگاه احساس دلشوره داشت.

بالاخره دستهای لرزانش را پیش برد و زنگ را فشرد. دقایقی بعد صدای زنانه ای از ایفون به گوشش رسید.

با دستپاچگی گفت:

-ببخشید، منزل آقای فرید مہرارا؟

-بله ، شما؟

-نازنین هستم؛ دختر آقای کیانی.

زن هیجان زده گفت:

-بفرمایید داخل عزیزم، منتظرت بودیم.

در با تیک کوچکی باز شد و نازنین برای اولین بار پایش را به خانه ای گذاشت که هرگز تصور نمی کرد در ان خانه تحول بزرگی

در زندگیش رخ دهد.

باغ بزرگ منزل با درخت های انبوه نشانگر روح لطیف و ذوق ساکنین منزل بود. از این اندیشه کمی دلش گرم شد. بالای پله ها

زن و مرد میانسالی ایستاده بودند و با خوشحالی نگاهش می کردند.

با نزدیک شدن به زن یک باره به یاد مادرش افتاد و به گرمی خود را به اغوشش انداخت. زن که گویا حال او را درک کرده بود

دستی از روی محبت به سرش کشید و گفت:

—سلام عزیزم، خیلی خوش امدی.

نازنین تازه به یاد آورد که هنوز سلام نکرده است. با شرمندگی سرش را پایین انداخت و سلام کرد و به مهربانی جواب شنید. مرد

خانواده با اهنکی آشنا گفت:

—من فرید هستم، دوست قدیم پدرت.

نازنین با دقت به مرد نگریست. چقدر نگاه این مرد برایش آشنا بود. نگاه یک پدر مهربان و دلسوز را داشت. با دلی اسوده گفت:

—در منزل ما همیشه از شما و خاله سودابه تعریف هست.

فرید در حالی که لبخند بر لب داشت گفت:

—راستی حال مامان و بابا چگونه؟

نازنین که از لحن صمیمانه او احساس امنیت می کرد همانطور که به دنبالش وارد سالنی بزرگ می شد جواب داد:

—هر دو خوب بودند و خیلی هم سلام رساندند.

سودابه به اشپزخانه رفت تا وسائل پذیرایی از مهمان جوانش را آماده کند. در همان برخورد اول که نازنین با محبت او را در اغوش

گرفته بود مهر دختر جوان بر دلش نشست. فرید نگاهی به چهره خسته دختر جوان انداخت و با لحنی دلسوزانه گفت:

—بهتر است تا شب کمی استراحت کنی، پیداست که خیلی خسته ای.

نازنین آرام جواب داد:

—نه، خسته نیستم. فقط اگر اجازه بدهید لباسهایم را عوض کنم.

—راحت باش دخترم و اینجا را خانه خودت بدان.

فرید در حالی که اخم هایش را در هم کرده جواب داد:

—کم کم دختر بدی می شوی، از همین حالا می گویم که تو با فرزندان خودم هیچ فرقی نداری.

نازنین که از این همه محبت دچار احساس خاصی شده بود در حالی که چشمان نمناکش را پاک می کرد گفت:

—حالا می فهمم که چرا این قدر مامان و بابا از شما تعریف می کنند.

سودابه با سینی چای وارد شد آخرین سخنان نازنین را شنید و با محبت گفت:

—خوبی از خودشان است ، ما هر کاری می کنیم وظیفه است.

فرد رو به همسرش کرد و گفت:

—خانم قبل از هر سخنی بهتر است اتاق دختر خوبمان را به او نشان دهی.

—چشم همین الان او را به اتاقش می برم.

نازنین همراه سودابه راهی طبقه بالا شد. بعد از پیمودن چند پله که به صورت مارپیچ بود وارد راهرویی عریض شدند که چندین اتاق داشت .

سودابه مقابل اتاقی ایستاد و گفت:

—امیدوارم از اتاقت خوشت بیاید، راستش با سلیقه دخترم چیده شده. در ضمن اگر کم و کسری داشتی به من بگو تا برایت تهیه کنم.

—حتما، از لطفتان ممنونم.

—لباسهایت را که عوض کردی بیا پایین ، باید کلی با هم حرف بزنیم.

—چشم.

بعد از رفتن سودابه ، نازنین با تردید در را گشود. دیوارهای اتاق رنگ صورتی ملایمی داشت و تمام وسایل موجود در آن نیز صورتی رنگ بودند. پنجره بزرگ سمت چپ اتاق روشنایی زیادی به اتاق بخشیده بود.

نازنین به طرف پنجره رفت و آن را گشود، اما با ورزش بادی سرد سریع آن را بست و مشغول ارزیابی وسائل موجود در اتاق شد.

تختی کنار پنجره قرار داشت و سمت چپش میز تحریری بود که تمام وسایل مورد نیازش با سلیقه رویش چیده شده بودند.

یک دفعه یادش آمد پایین منتظرش هستند. بنابراین دست از بررسی اتاق کشید و بعد از تغییر لباس در حالی که بسته های سوغاتی در دستش بود پایین رفت.

قسمت دوم

وقتی کنارشان نشست بسته ها را به طرف سودابه گرفت و گفت:

-لطفا بفرمایید؛ ناقابل است.

-چرا زحمت کشیدی عزیزم؟ همین که خودت امدی برای ما بهترین سوغات بود، دیگر احتیاجی به این کارها نبود.

-وظیفه بود.

فرید دختر جوان را مخاطب قرار داد و گفت:

-حالا چه رشته ای قبول شدی؟

-پزشکی؛ البته اگر بتوانم از عهده اش بریایم.

سودابه فنجان چای را مقابل رویش گذاشت و گفت:

-حتما موفق می شوی، در ضمن اگر خدای نکرده به مشکلاتی برخورد کردی می توانی از پسر مسعود کمک بگیری. او دو سال

پیش مدرکش را گرفته و حالا در بیمارستان مشغول کار است.

فرید که گویا یک دفعه چیزی به یادش آمده باشد متعجب پرسید:

-راستی بچه ها کجا هستند؟ از عصر ندیدمشان.

-نگران نباشید ، با دوستانشان بیرون رفتند.

هنوز دقایقی از حرف سودابه نگذشته بود که صدای در به گوش رسید.

مسعود ماشین را خاموش کرد و خطاب به خواهرش گفت:

-خب ، گردش چطور بود؟

-عالی ، هرگز فکر نمی کردم این قدر خوش بگذرد. ولی داداش با این ماندنای بیچاره چکار کردی که این طور اسیرت شده؟

مسعود به ظاهر اخمی کرد و گفت:

-فضولی موقوف! در ضمن از آن دختر لوس حرف نزن که حالم بد می شود.

ستاره با شیطننت همیشگی خود گفت:

-پس چرا...

ناگهان نگاهش به مادر افتاد که با سرعت به سمت آنها می آمد . نگران از برادرش پرسید:

-یعنی چی شده؟

-نمی دانم بهتر است پیاده شویم.

وقتی مادر مقابلشان ظاهر شد هر دو نگران پرسیدند:

-سلام مامان ، اتفاقی افتاده؟

سودابه با عصبانیت گفت:

-این چه وقت آمدن است؟ مثلاً قول داده بودید زود برگردید؟

مسعود بی خیال به ماشین تکیه داد و گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟

-هیچی، فقط مهمان جوان ما روز اول آمدنش از تنهایی خسته و بی حوصله شده است.

مسعود پرسید:

-منظورتان از مهمان جوان کیست؟

-خب ، معلوم است نازنین، دختر آقای کیانی.

ستاره گفت:

جدا! بالاخره نازنین خانم تشریف آوردند؟

-بله، حالا هم بهتر است که پیش او برویم . در ضمن یک نکته فراموشتان نشود، کاملاً مواظب رفتارتان باشید. این دختر برای من

و پدر خیلی عزیز است.

مسعود با لحنی پر شیطنت گفت:

-من هیچ گونه تضمینی نمی توانم بدهم. چون خودتان که می دانید ، از دخترهای لوس اصلاً خوشم نمی آید.

سودابه پوزخندی زد و لپ پسرش را کشید و گفت:

-این دفعه را اشتباه کردی، شازده.

سپس هر سه به طرف ساختمان رفتند. بچه ها با پدر احوالپرسی مختصری کردند و به طرف مهمان جوان خود رفتند. نازنین که به احترام آنها از برخاسته بود با نزدیک شدن به ستاره لبخند گرمی بر لب نشانده و دستش را به نشانه دوستی دراز کرد و با صدای ظریفی گفت:

-سلام.

ستاره که از لحن مهربان او خوشش آمده بود با صمیمیت دستش را فشرد و گفت:

-سلام، من ستاره هستم. عزیز دردانه مامان و بابا. امیدوارم در مدتی که اینجا هستید برای هم دوستان خوبی باشیم.

نازنین با لحن اطمینان بخشی گفت:

-حتما همین طور است.

سپس نگاهش را به مسعود دوخت که با شیطنت نگاهش می کرد.

شرمزه نگاهش را به زمین دوخت و آرام سلام کرد. مسعود دستش را دراز کرد و گفت:

-من هم مسعود هستم، خیلی خوش امدید.

نازنین در حالی که دستهای ظریفش را در میان دستهای محکم و مردانه او قرار می داد خیلی کوتاه جواب داد :

-ممنون.

پسر جوان پوزخندی زد و از او فاصله گرفت.

تا آماده شدن شام خانم و آقای مهرارا با سوالاتشان تمام وقت او را پر کردند و نازنین علی رغم خستگی بسیار جواب سوالات آنها را با حوصله می داد. وقتی شام روی میز چیده شد همگی دور آن گرد آمدند. ستاره و مسعود بی معطلی شروع به خوردن کردند. نازنین از خستگی چشمانش را بزور باز نگه داشته بود و آرام چنگال را به دهان می گذاشت و غذا را می بلعید. مسعود که او را زیر نظر داشت با کنجکاوی پرسید:

-خانم کیانی غذا خوشمزه نیست؟

نازنین چشمان زیبایش را که به دلیل خواب الودگی خمار شده بود به مسعود دوخت و خیلی آرام جواب داد:

-غذا خوشمزه است، فقط من...

و با خجالت حرفش را خورد. سودابه با دلسوزی مادرانه ای نگاهش کرد و گفت:

-ما را ببخش عزیزم، با سوالهایمان خسته ات کردیم، اگر دوست داشته باشی می توانی بروی و استراحت کنی.

نازنین خوشحال پذیرفت و در حالی که از سر میز شام بر می خاست ضمن عذر خواهی شب بخیر گفت و راهی اتاقش شد.

ان شب انقدر خسته بود که به محض رسیدن به اتاقش با همان لباس ها خود را روی تخت انداخت و به خواب عمیقی رفت.

مسعود تکه ای کیک به دهانش گذاشت و با بی خیالی گفت:

-من که اصلا از این دختر خوشم نیامد خیلی از خود راضی به نظر می آید ، فکر می کند دختر...

با دیدن قیافه ناراضی پدر و مادرش ادامه حرفش را خورد . ستاره به میان بحث آمد و گفت:

-ولی بر عکس تو من خیلی از او خوشم آمد ، نگاه مهربانی دارد.

فرید نگاهی به پسرش انداخت و گفت :

-تو نباید از روی ظاهر افراد در موردشان قضاوت کنی، شاید ظاهر نازنین کمی مغرور باشد که به نظر من اصلا هم این طور نیست،

ولی بهتر است این اخلاقش را پای نجابتش بگذاری. البته گناهی هم نداری بیست و شش سال زندگی در اینجا تو را در مورد

شناخت ایرانیها دچار مشکل کرده است.

سپس با عشق به همسرش نگاه کرد و گفت:

-تو با دیدن چشمهای نازنین یاد چه کسی می آفتی؟

سودابه که گویا در گذشته سیر می کرد آرام جواب داد:

-راحله هم همین نگاه را داشت؛ یادت می آید چقدر سعید از دستش حرص می خورد؟ اما بالاخره با لجابتش توانست راحله را

اسیر عشق خود کند.

فرید با به یاد آوردن گذشته چهره اش از هم باز شد و گفت:

-همیشه سعید پیش من گله می کرد که چرا راحله تا این حد سرد است؟ واقعا که چه روزهای خوشی داشتیم. با دوچرخه

تعقیبتان می کردیم، از صبح تا شب انقدر رکاب می زدیم که شب ها از پادرد نمی توانستیم بخوابیم.

سودابه با شطنت گفت:

—من و راحله هم تمام مدت به شما می خندیدیم.

ستاره که همیشه از شنیدن خاطرات جوانی پدر و مادر لذت می برد با هیجان گفت:

—مامان لطفا همه چیز را از اول تعریف کنید. اصلا چرا نازنین را تا این حد دوست دارید؟ چرا بعد از گذشت این همه سال هنوز

روابطتان با خانواده کیانی برقرار است؟

سودابه در حالی که از جا بر می خاست جواب داد:

—فعلا وقت خواب است بهتر است این سوالات را بگذارید برای وقت دیگری، حالا هم زود بروید و بخوابید.

بعد از رفتن مادر، مسعود از پدر پرسید:

—بابا، چرا هر وقت حرفی از گذشته به میان می آید مامان از حرف زدن خودداری می کند؟

فرید هم از جا بر خاست و گفت:

شاید خاطرات گذشته برای همگی ما شیرین باشد اما در میان آنها بعضی از اتفاقات واقعا ازار دهنده بود.

مسعود که رفتن پدر را نظاره می کرد آرام گفت:

—ما را بگو که فکر می کردیم پدر همه چیز را تعریف می کند ، ولی انگار او از مامان سرسخت تر است.

ستاره خمیازه اش را خورد و گفت:

—بهتر است زیاد کنجکاوای به خرج ندهی ، وقتش که شد همه جریان را تعریف می کنند. حالا هم بهتر است برویم بخوابیم، من که

حسابی خسته ام.

مسعود با تمسخر گفت:

—نکند خستگی نازنین خانم به شما هم سرایت کرده.

ستاره با بی حوصلگی جواب داد:

—نمی دانم این دختر چه هیزم تری به تو فروخته که هنوز نیامده از او بدت می آید.

—ا، ببخشید که به نازنین خانم شما توهین کردم.

-تو نمی آیی بخوابی؟

-نه کار دارم.

ستاره آرام شب بخیر گفت و با بی حالی از پله ها بالا رفت و راهی اتاقش شد.

قسمت سوم

چشم هایش را باز کرد و با تعجب به اطرافش نگاهی انداخت. اتاق و لوازمش همگی جدید بودند . یکباره به یادش آمد کجاست. کش و قوسی به اندامش داد و از جا بر خاست. سریع دوشی گرفت و لباسش را عوض کرد. روبروی پنجره ایستاد و آن را باز کرد. باد سردی وارد اتاقش شد که باعث شد بر خود بلرزد. بی توجه به آن هوای سرد مشغول شانه زدن موهای بلندش شد. چقدر مادر موهایش را دوست داشت و موقع آمدن کلی سفارش کرده بود که مواظب موهایش باشد و او با شیطننت گفته بود، فکر می کنم شما بیشتر نگران موهایم باشید تا خودم. وقتی از شانه زدن موها فارغ شد اتاق را ترک کرد و به سمت سالن رفت و با دیدن سودابه لبخندی بر لب آورد.

-سلام، صبحتان بخیر.

سودابه نگاهی به چهره شادابش انداخت و گفت:

- صبح تو هم بخیر،دیشب خوب خوابیدی؟

-بله، واقعا خواب شیرینی داشتم. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

-راستی عزیزم ، کی برای ثبت نام می روی؟

نازنین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-نیم ساعت دیگر، فقط خدا کند کارهایم به خوبی پیش برود.

سودابه با لحن اطمینان بخشی گفت:

-ان شاءالله همه چیز بر وفق مرادت پیش می رود. حالا بیا صبحانه بخور که جان داشته باشی که دوندگی کنی.

نازنین به سخن او خندید و همراهش راهی آشپزخانه شد. سودابه در حالی که فنجان قهوه را پیش رویش می گذاشت با مهربانی

گفت:

-نازنین جان می خواستم با تو در مورد مسئله ای صحبت کنم .

دختر جوان متعجب به سودابه نگریست . نمی توانست حدس بزند سخن سودابه چیست. بنابراین با تردید گفت:

-بفرمایید؛ گوش می دهم.

سودابه همان طور که قهوه اش را شیرین می کرد آرام گفت:

-تو برای اولین بار می خواهی تنها زندگی کنی، ان هم در یک کشور غریب . البته همگی ما هستیم و تو می توانی روی کمک ما حساب کنی ولی منظورم محیط دانشگاهست. امکان دارد برایت مشکلاتی پیش بیاید در هر صورت می خواستم بگویم، اگر زمانی مشکلی برایت پیش امد حتما با ما در میان بگذار. اینجا بر خلاف ایران است و نوع فرهنگ ما با اهالی اینجا تفاوت دارد . مردم کشورهای غربی از آزادی بیشتری برخوردارند. من و فرید را پدر و مادر خودت بدان و ستاره و مسعود هم خواهر و برادرت. شاید باور نکنی ولی دیروز که مرا انچنان با محبت در اغوش گرفتی احساس خاصی به من دست داد. دوست دارم مادر تو هم باشم. بنابراین با من راحت باش و حرفهایت را بزن. در هر موردی که باشد مهم نیست. مطمئن باش برایت سنگ صبور خوبی خواهم بود.

نازنین دست سودابه را به گرمی گرفت و گفت:

-من هم دیروز تا شما را دیدم فهمیدم که می توانم به شما تکیه کنم. شما بوی مادرم را می دهید . عمو جان نگاه گرم و مهربان پدرم را دارد و ستاره جان هم جای خواهر نداشته ام.

سودابه با شیطننت پرسید:

-پس تکلیف مسعود چه می شود؟

نازنین در حالی که گونه هایش از شرم سرخ شده بود سر به زیر انداخت و آرام جواب داد:

-من با پسرهای جوان میانه خوبی ندارم.

سودابه با صدای بلند خندید و گفت:

-اتفاقا مسعود هم دیشب از این اخلاقت کلی گله می کرد. به نظر او تو دختر مغروری هستی، البته تقصیر خودش هم نیست چون

دخترهای اینجا اصلاً نجابت و پاکی دختران ایرانی را ندارند. به او کمی فرصت بده تا تو را بهتر بشناسد.

—من گله ای ندارم و سعی می کنم همیشه برای اقا مسعود احترام قائل باشم.

سپس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

—اگر اجازه بدهید من دیگر رفع زحمت کنم.

سودابه اخم هایش را در هم کرد و گفت:

—دفعه دیگر از این حرفها نزن ، برو به سلامت. راستی می خواهی همراهت بیایم؟

نازنین گونه اش را با عشق بوسید و جواب داد:

—نه ، ممنون.

و از منزل خارج شد.

ثبت نام در دانشگاه با استفاده از تکنولوژی سریع انجام شد و نازنین با امید بسیار به طرف منزل رفت. خانه ای که دیگر چون

دیروز از آن هراس نداشت و این بار با قدم های محکم وارد خانه شد. گرمای سالن احساس رخوت عجیبی در درونش ایجاد کرد.

ستاره به محض دیدنش شادمان به طرفش آمد و گفت:

—سلام، چکار کردی؟

—بالاخره موفق شدم ثبت نام کنم ، از شنبه هم کلاسها شروع می شود.

—وای ، چه خوب. پس ماندگار شدی.

سودابه با عجله از آشپزخانه خارج شد و با تعجب به هر دو نگریست. ستاره دستهای ظریف نازنین را در دستش گرفت و گفت:

—مامان ، نازنین دیگر ماندگار شد.

سودابه با ذوق گفت:

—این که خیلی عالیه! از امروز یک خانواده خوشبخت پنج نفری خواهیم شد.

—پس امشب را باید جشن بگیریم.

نازنین با دستپاچگی گفت:

-باور کن اصلا لازم نیست.

-اما این طوری نمی شود.

نازنین با کلافگی گفت:

-باور کن من این طور راحت ترم.

سودابه که او را معذب دید خطاب به دخترش گفت:

-پس جشن را می گذاریم برای فارغ التحصیلی اش.

-بله ، این طوری بهتر است.

-حالا زودتر بیااید ناهار بخوریم، من که حسابی گرسنه ام.

با این حرفش دو دختر جوان با عجله به آشپزخانه رفتند دور میز نشستند . نازنین پرسید:

-راستی عمو جان برای ناهار نمی آید؟

-نه، همیشه وقت ناهار من و ستاره تنها هستیم. فرید و مسعود شب ها می آیند.

-درست مثل ما. بابا هم از صبح تا شب شرکت است. ماما هم هیچ مخالفتی ندارد.

سودابه با مهربانی گفت:

-راحت همیشه کم توقع بود. او از مرد فقط وفاداری و عشق یکرنگ را می خواست. هر وقت با هم می نشستیم و از ملاک هایمان

برای شوهر آینده حرف می زدیم ، او به این نکات توجه می کرد و هیچ وقت دنبال ثروت و زیبایی نبود . چیزی که الان دخترهای

جوان ما خیلی دنبالش هستند.

سپس نگاهی دقیقی به نازنین انداخت و با کنجکاوی پرسید:

-تو چی نازنین ؟ برای تو چه چیزی ملاک است؟

نازنین با شرمندگی نگاهی به آن دو انداخت و گفت:

-اگر بگویم تا به حال به این مسائل فکر نکرده ام دروغ گفته ام. ولی مردی می خواهم مثل پدرم باشد. او واقعا عاشق من و مادر

است، صادقانه همه چیز را تقدیم ما می کند . با وجود ثروت زیادش هیچ وقت غرور به سراغش نیامد و با بخشندگی به نیازمندا

کمک می کند.

سودابه با زیرکی گفت:

-فقط خدا کند ناز کردن مادرت را به ارث نبرده باشی. نمی دانی تا به پدرت جواب " بله " را داد همه ما را جون به سر کرد.

نازنین اهی کشید و گفت:

-کاش شما از گذشته صحبت می کردید . راستش هر وقت از مامان می خواهم برایم از گذشته و ماجرای آشنائی اش با پدر بگویند

یک طوری طفره می رود.

-باشد ، قبول ، دیگر فکر کنم همگی شما بزرگ شده اید. فقط اجازه بدهید از راحله اجازه بگیرم.بعد یک روز تعطیلی که مسعود

هم باشد همه چیز را برایتان می گویم.

دو دختر هیجان زده او را غرق بوسه کردند.

قسمت آخر

سودابه به زحمت آنها را ساکت کرد و گفت:

-آرام باشید، فعلاً ناهارتان را بخورید.

-سلام.

همگی با شنیدن صدا به درگاه آشپزخانه نگریستند . مسعود دست به سینه ایستاده بود و نگاهشان می کرد . سودابه با مهربانی

گفت:

-سلام پسر ، چه عجب امروز زودتر از همیشه آمدی؟

مسعود با بی خیالی خود را روی صندلی انداخت و گفت :

-تا آخر هفته مرخصی گرفتم . قرار است با بچه ها به سفر برویم.

ستاره با کنجکاوی پرسید:

-کجا؟

مسعود با تکه ای مرغ بریان به دهانش گذاشت و گفت:

-هر جا غیر از اینجا ، می خواهیم به دامن طبیعت پناه ببریم.

سودابه با نگرانی پرسید:

-در این هوا ؟ نکند سرما بخوری؟

-این که مسئله ای نیست مامان، یک بسته قرص می برم که اگر سرما خوردم استفاده کنم.

نازنین از بی خیالی او خنده اش گرفت . عجب پسری بود. مسافرت وسط سرما، ان هم با یک عالمه دارو . مسعود که خنده او را

دید کنجکاو پرسید:

-چیزی شده... خانم کیانی؟

نازنین که سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد با لحن محکمی گفت:

-نه، چیزی نشده ... آقای مهر ارا.

سودابه و ستاره از حاضر جوابی او خنده اشان گرفت . مسعود در حالی که خشم خود را می خورد با بی تفاوتی گفت:

-موفق شدید در دانشگاه ثبت نام کنید؟

-بله ، همه کارها خیلی راحت و سریع انجام گرفت. از شنبه هم کلاسها شروع می شود.

-جدی؟ پس چند روزی فرصت دارید تا به گردش بگذرانید.

نازنین این بار مستقیما به چشمانش نگاه کرد و گفت:

-قطعا همین کار را خواهم کرد.

مسعود متعجب از حاضر جوابی او رو به مادرش نمود و گفت:

-مامان فکر کنم به نجابت دختران ایرانی باید زبان درازی هم اضافه کنید.

با این حرفش هر سه نفر خندیدند و ستاره در میان خنده گفت:

-خدا را شکر که یک نفر از پس زبان تو بر آمد . نازنین جان واقعا دستت در نکند.

نازنین نگاهی به مسعود انداخت و گفت:

-باور کنید من قصد بی ادبی نداشتم ، اگر باعث ناراحتی شما شدم معذرت می خواهم.

مسعود با بی خیالی شانه اش را بالا انداخت و گفت:

–نه، ناراحت نشدم. فقط تعجب کردم چون به ظاهر تان نمی آید حاضر جواب باشید.

سودابه با شیطننت گفت:

–هیچ وقت نباید از ظاهر افراد در موردشان قضاوت کنی، این درس دیشب بود.

مسعود در حالی که از اشپزخانه خارج می شد آرام سری تکان داد و گفت:

–بله، فکر کنم این بار حق با شما باشد.

بعد از خروجش نازنین با شرمندگی نگاهی به سودابه انداخت و گفت:

–باور کنید نمی خواستم به اقا مسعود توهین کنم.

–می دانم عزیزم، اتفاقا من به این اخلاق تو افتخار می کنم. خیلی خوشم آمد که این طور با او صحبت کردی.

ستاره با لجباجت گفت:

–مامان حالا که مسعود هم هست با راحله خانم تماس بگیرید. اگر اجازه دادند همین حالا همه چیز را تعریف کنید.

سودابه به چشمان مشتاق دخترش و نازنین نگاه کرد. خوب می توانست حال آنها را درک کند. خودش هم احساس می کرد مایل

است از گذشته با کسی صحبت کند. بنابراین لبخندی زد و گفت:

–بسیار خوب، پس تا من تماس می گیرم شما ظرف ها را بشوئید.

دو دختر با شادی از جا برخاستند و به سراغ ظرف ها رفتند. بعد از خروج مادر، ستاره با تردید پرسید:

–نازنین تو که مادرت را می شناسی فکر می کنی قبول کند؟

–نمی دانم، شاید اگر من می گفتم مامان قبول نمی کرد، ولی گمان نمی کنم روی حرف خاله سودابه حرفی بزند.

ستاره با کلافگی گفت:

–پس چرا اینقدر طولش می دهند؟

–کمی صبر داشته باش.

دقایقی بعد مسعود با ظاهری برازنده مقابلشان ظاهر شد و با دیدن آن دو که مشغول شستن ظرف ها بودند خنده ای کرد و گفت:

-به به ! می بینم که خانم های جوان دارند کار می کنند.

ستاره با مسخرگی گفت:

-خدا را شکر که ما تنبلی را از شما به ارث نبردیم ، ولی شستن ظرف ها حکمتی دارد.

سپس با زیرکی نگاهی به نازنین انداخت و هر دو خندیدند.

مسعود به طرف یخچال رفت و موزی برداشت و در حالی که ان را گاز می زد پرسید:

-مثلا چه حکمتی؟

نازنین با هیجان جواب داد:

-مادرتان قرار است از گذشته برایمان بگوید. یعنی زمان جوانی و عشق و عاشقی شان.

مسعود با شیطننت نگاهی به چهره خندان نازنین انداخت و ارام پرسید:

-شما خیلی از این جریانات خوشتان می آید؟

نازنین که از نگاه خیره او حالت عجیبی پیدا کرده بود با لکنت گفت:

-خب ... مسلما ... اصلا این چه سوالیست که شما می پرسید؟

در همان حال بشقابی که دستش بود لیز خورد و به زمین افتاد . از صدای شکستن ظرف ستاره جیغ خفیفی کشید و گفت:

-چی شد؟

نازنین خم شد و خرده شیشه ها را جمع کرد . صورتش از خجالت سرخ شده بود. مسعود که حالش را درک کرد کنارش زانو زد و

ارام گفت:

-کمی به خودتان مسلط باشید؛ من که حرف بدی نزد.

نازنین که از این همه نزدیکی معذب شده بود، کمی خودش را عقب کشید و در حالی که اخم کرده بود جواب داد:

-شما همه مسائل را با هم قاطی می کنید . منظور من ... اخ...

مسعود و ستاره با نگرانی نگاهی به او انداختند . نازنین با ناراحتی انگشتش را گرفته بود. مسعود با عصبانیت گفت:

-چرا مواظب خودتان نیستید؟ ستاره عجله کن و برو باند بیار.

-نه، چیزی نشده.

ستاره همان طور که اشپزخانه را ترک می کرد با مسخره گی گفت:

-اره، می بینم اصلا خون نمی آید.

بعد از خروج ستاره، مسعود با دلسوزی نگاهی به صورت دختر جوان انداخت . خطوط چهره اش نشان می داد که درد دارد.

بنابراین با مهربانی گفت:

-روی صندلی بنشینید ، برایتان بهتر است.

نازنین به گفته او عمل کرد. احساس ضعف می کرد. در همان حال سودابه با شادی پا به اشپزخانه گذاشت و گفت:

-همه چیز بر وفق مراد شما...

یکباره چشمش به انگشت خونین نازنین افتاد و گفته اش را خورد. با نگرانی به طرفش رفت و گفت:

-چی شده؟

نازنین با لبخند اطمینان بخشی گفت:

-اتفاقی نیفتاده خاله جان ، فقط من دست و پا چلفتی یکی از بشقاب ها را شکستم.

-فدای سرت عزیزم، چرا مواظب خودت نبودی؟

-باور کنید چیز مهمی نیست.

در همان حال ستاره با جعبه کمکهای اولیه آمد و ان را به طرف مسعود گرفت و به مادرش چشم دوخت. سودابه که منظور او را

فهمیده بود با مهربانی گفت:

-خیالت راحت باشد ، راحله قبول کرد و همه چیز را به من سپرد . حالا بعد از این که مسعود دست نازنین را پانسمان کرد به سالن

می رویم و من همه چیز را تعریف می کنم.

مسعود سعی کرد با احتیاط دست او را ببندد . وقتی کارش تمام شد نگاهی به نازنین انداخت و با مهربانی گفت:

-احساس ضعف نمی کنید؟

-نه، فقط کمی سرگیجه دارم.

-این کاملاً طبیعی است.

سپس رو به ستاره کرد و گفت:

-لطفاً با یک لیوان آب میوه از نازنین خانم پذیرایی کنید.

-چشم تا شما به سالن بروید من هم با آب میوه خدمتتان می‌ایم.

فصل سوم

قسمت اول

سودابه به نقطه‌ای از باغ خیره شد. در این فصل برگ‌های رنگارنگ روی زمین زیبایی خاصی به باغ بخشیده بود. لحظه‌ای بی‌هیچ حرکتی به درختان کهنسال باغ چشم دوخت و آرام شروع به تعریف کرد:

"من در خانواده‌ای چهار نفره بزرگ شدم. پدرم کارمند بود و مادرم زنی فداکار و خانواده دوست. یادم می‌آید که از صبح زود که از خواب بیدار می‌شد تا شب که می‌خواست بخوابد بی‌وقفه کار می‌کرد. برادرم سه سال از من بزرگ‌تر بود و روابط خوبی باهم داشتیم. ۱۵ ساله بودم که خانواده جدیدی همسایه ما شدند. آقای نویدی بسیار پولدار و بد اخلاق بود. با هیچ کدام از همسایه‌ها رفت و آمد نمی‌کرد. آنها سه فرزند داشتند. رامین پسر بزرگشان بود. راحله دومین فرزند و راحیل آخری.

راحله دختر زیبایی بود. پوست صاف و سفیدی داشت با چشم‌های درشت و شفاف که همیشه برق خاصی در آنها دیده می‌شد. من او را دورادور می‌دیدم. خیلی دلم می‌خواست با او هم‌کلام شوم ولی آنها زیر سلطه پدرشان بودند و حق دوستی با کسی را نداشتند. تا اینکه بالاخره این موقعیت نصیب شد و من و راحله با یکدیگر هم‌کلاس شدیم. خیلی زود با او طرح دوستی ریختم و او هم پذیرای دوستی ام شد. دیگر با هم درس می‌خواندیم، مدرسه می‌رفتیم و گاهی اوقات دزدکی به خانه یکدیگر سر می‌زدیم. در همین دیدارها بود که برادرم عاشق راحله شد. عاشق نگاهش، صداقتش و غرور خاص او.

مسعود همه چیز را برایم تعریف کرد و من از عشق او نسبت به راحله شاد شدم. دیگر کار هر روزم شده بود که دم گوش راحله از برادرم بگویم. حتی گاهی اوقات وقتی مسعود منزل بود راحله را با هزار بهانه به آنجا می‌کشاندم. مدتی بود که هر گاه صحبتی از مسعود پیش می‌آمد راحله دست و پایش را گم می‌کرد و رنگش می‌پرید. فهمیدم که او هم به مسعود علاقمند شده. وقتی این خبر را به برادرم دادم از شادی به گریه افتاد. هرگز فکر نمی‌کردم که عشق او نسبت به راحله تا این حد باشد. بالاخره آن دو به

عشق خود اعتراف کردند. ولی قسمت مشکل کار، راضی کردن پدر راحله بود. این ترس همیشه همراهشان بود و من فقط نظاره گر رنج کشیدن ان دو بودم.

بدین ترتیب ماه ها گذشت و مسعود باید خودش را برای رفتن به سربازی آماده می کرد. ان روزها برای هر دو نفرشان سخت بود. راحله که فقط من را سنگ صبور خود می دانست ساعت ها برایم درد و دل می کرد و از عشق شدید خود می گفت. اشکهایی که می ریخت دلم را به درد می آورد و از این که باعث این اشنایی شده بودم در دل خود را نفرین می کردم. بالاخره روز جدایی فرا رسید و مسعود با غم بزرگی که از دوری عزیزش در دلش لانه کرده بود و به سربازی رفت. راحله گرچه در ظاهر مثل قبل بود، ولی وضع روحی اش چندان تعریفی نداشت و این از سکوت طولانی و نمرات بد درسی اش مشخص بود. فقط زمانی که مسعود به مرخصی می آمد شاد می شد، و با رفتن مسعود روح راحله هم پر می کشید.

خلاصه در ان ایام دشوار بود که ان اتفاق شیرین افتاد. اتفاقی که برای من و راحله سرنوشت ساز بود. ان روز من و راحله برای خرید کردن به بازار رفته بودیم. طبق معمول من باید همه اجناس را حمل می کردم. راحله فقط دستور می داد. در حالی که دو دستم پر بود؛ زیر لب غر می زدم و راحله فقط می خندید. من که دیگر تحمل حمل کردم ان همه بار را نداشتم بر جای خود ایستادم و با ناراحتی گفتم:

-این دیگر خود خواهی است که تمام این اجناس را به من دادی، لااقل این تخم مرغ ها را از دستم بگیر.

راحله با شیطننت گفت:

-باشد، به شرطی که فردا در امتحان ریاضی کمکم کنی.

با تعجب پرسیدم:

-مگر درس نخواندی؟

در حالی که به نقطه ای می نگریست آرام جواب داد:

-نه، نامه مسعود را می خواندم.

با مسخره گی گفتم:

-خدا را شکر که مسعود دیر به دیر نامه می نویسد، وگرنه همین چند ساعت هم تو را نمی دیدم.

راحله در حالی که تخم مرغ ها را از دستم می گرفت پوزخندی زد و گفت:

-کم غر بزن و تند راه بیا.

ان روز هر دو سر به سر هم می گذاشتیم. شاید به خاطر هوای خوب بهاری بود که مستمان کرده بود و یا به اقتضای سمنان. به هر حال راه را با خنده و شوخی طی می کردیم که ناگهان موقع عبور از خیابان ماشینی با راحله برخورد کرد. با صدای جیغ هر دو نفرمان ، مردم دورمان جمع شدند. خدا را شکر سرعت ماشین کم بود و راحله آسیب چندانی ندید. فقط پایش کمی ضرب دید و ظاهرش خنده دار شده بود. تمام تخم مرغ ها روی سر و بدنش شکسته شده بودند. در همان حال چشم های براقش را دیدم، همیشه با دیدن این حالتش سعی می کردم دختر خوبی باشم ، زیرا می فهمیدم موقع عصبانیتش است. راننده و کسی که کنارش نشسته بود با سرعت از ماشین پیاده شدند. دو پسر جوان با نگرانی رو به راحله کردند و گفتند:

-شما که مشکلی برایتان پیش نیامده؟ به خدا...

ناگهان راحله با صدای بلند سرشان فریاد کشید و گفت:

-حیف این ماشین که زیر پای شماست . اصلا شما را چه به ماشین؟

راننده با شیطننت پرسید:

-اگر سوار ماشین نشویم، پس با چه وسیله ای بگردیم؟

راحله که از حاضر جوابی او خشمگین شده بود با مسخرگی گفت:

-دوچرخه.

سپس دستم را گرفت و همراه خود کشید . در تمام طول راه ساکت بودم. چون می ترسیدم حرفی بزنم و او بیشتر عصبانی شود.

ولی یک دفعه با صدای خنده اش متعجب نگاهش کردم. با خنده رو به من کرد و گفت:

-امروز عجب ماجرائی داشتیم؛ ولی از حق نگذریم انها تقصیری نداشتند، ما خودمان بی توجه بودیم.

از خنده اش دلگرم شدم و گفتم:

-جالب تر از ان تیپ و قیافه تو بود.

قسمت دوم

راحله که تازه متوجه خودش شده بود نگاهی به سر و وضعش انداخت و گفت:

-یعنی من با همچین سر و وضعی مقابل آنها قرار گرفته بودم؟

-بله و الحق که قیافه خنده داری هم داشتی.

هر دو از این ماجرا حسابی خنده امان گرفت. غافل از آن که آن دو تمام مدت ما را زیر نظر داشتند.

چند وقتی گذشت و تعطیلات عید فرا رسید ولی مسعود نتوانست به مرخصی بیاید. انتظار داشتیم حداقل بعد از تعطیلات بیاید. آن روز هر دو ساکت و ناراحت بودیم. چند روز قبلش نامه ای از مسعود به دستمان رسید که در آن نوشته بود، نمی تواند به مرخصی بیاید.

زیر چشمی نگاهی به راحله کردم. اخمهایش در هم بود. من بی تفاوت جلوتر گام بر می داشتم، یک دفعه با دیدن آن صحنه شوکه شدم و سر جای خود ایستادم. اصلاً نمی دانستم باید به چشم هایم اعتماد کنم یا نه.

راحله که از ایستادن من متعجب شده بود با عصبانیت پرسید:

-چی شده؟

با انگشت به آن سوی خیابان اشاره کردم. راحله امتداد انگشتم را نگاه کرد. او هم مثل من تعجب کرد. آن دو پسر جوان را که با ماشین به راحله زده بودند دیدیم که سوار دوچرخه شده اند. نگاهی به هم انداختیم و آرام خندیدیم. از آن روز غالباً آنها با دوچرخه هایشان مقابلمان ظاهر می شدند. راحله توجه چندانی به آنها نمی کرد و همیشه با غرور از مقابلشان می گذشت ولی من، ساده، دل باختنم و عاشق آن پسر با موهای پر کلاغی اش شدم. فرید تمام زندگی ام شده بود. اگر یک روز او را نمی دیدم دلم می گرفت. راحله پی به عشقم برده بود و من را منع می کرد و عقیده داشت عشق های خیابانی بی ارزش و دوام چندانی ندارند. ولی من عاشق بودم و به این حرف ها اهمیتی نمی دادم.

ایام خوبی داشتیم و هر کدام در رویاهای قشنگ خودمان غرق بودیم که آن اتفاق شوم همه چیز را به هم زد. مسعود تصمیم داشت بعد از ۷ ماه به مرخصی بیاید. همه خوشحال منتظر ورودش بودیم. راحله سر از پا نمی شناخت. آن روز حسابی اراسته از صبح به منزل ما آمد. دو ساعت از موعد رسیدنش می گذشت ولی هموز پیدایش نشده بود. ابتدا خودمان را دلخوش کردیم که شاید ساعت حرکتش تغییر کرده باشد ولی کم کم غروب شد. راحله در حالی که دلشوره داشت به منزلشان رفت و من به او قول دادم

به محض آمدن مسعود خبرش کنم . ولی انگاری همه چیز از اختیار ما خارج شده بود. پدر و دایی ام که از ترمینال خبری دستگیرشان نشده بود نگران به کلانتری ها سر زدند. من از خستگی در سالن ورودی روی مبل دراز کشیده بودم که یکدفعه با صدای شیون مادر و زن دایی ام از خواب پریدم . نگران خودم را به حیاط رساندم . با دیدن مادر که روی زمین بی هوش شده بود و شانه های خمیده پدرم که بر اثر گریه می لرزید همه چیز دست گیرم شد ولی هنوز کمی امید داشتم . با قدم های سست خود را به دایی رساندم. جرات سوال کردن نداشتم. دایی که نگاهم را خواند با لب های لرزان گفت:

-از این به بعد تو باید مواظب پدر و مادرت باشی.

و سپس با صدای بلند گریست . نیمه شب بود ولی در منزل ما همه عزادار بودند. همسایه ها با صدای شیون ما از منزل هایشان خارج شدند. در آن بین چشمم به راحله افتاد که با بدنی لرزان کنار دیوار ایستاده بود. رنگش پریده بود . با عجله خودم را به او رساندم و در اغوشش گشیدم. حالا هر دو راحت گریه می کردیم. غم از دست دادن مسعود برای همه ما سخت بود. نمی توانستیم باور کنیم او دیگر در میان ما نیست . راحله مدام خود را نفرین می کرد و می گفت، تقصیر من بود که از مسعود خواستم به مرخصی بیاید، اگر اصرارهای من نبود این طور نمی شد. روز خاکسپاری راحله به سختی خودش را نگه داشته بود. ولی من صدای شکستن قلب عاشقش را شنیدم."

در اینجا سودابه سکوت کرد و از جای برخاست . هنوز یادآوری آن روزها مایه عذابش بود. هیچ وقت نمی توانست مرگ برادر ناکامش را فراموش کند. نازنین و ستاره گریه می کردند. هرگز تصور نمی کردند در زندگی مادرهایشان چنین اتفاقی افتاده باشد . مسعود به طرف مادرش رفت و او را در اغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید. سودابه با نگاه گریانش به او نگریست و با بغض گفت:

-تو بوی مسعود، برادرم را می دهی پسرم. حالا فهمیدی چرا مامان این قدر نگران است؟

مسعود با دست های لرزان اشک صورت مادر را زدود و با مهربانی گفت:

-من قول می دهم نگذارم هیچ اتفاقی برایم بیفتد، فقط به شرطی که دعای خیر شما همیشه بدرقه راهم باشد.

سودابه با اسودگی خیال نفس راحتی کشید و گفت:

-قطعا همین طور است عزیزم.

ستاره از جای برخاست و گفت:

-پس تا شما کمی استراحت کنید من می روم میوه بیاورم.

بعد از رفتن ستاره نگاه مهربانی به نازنین انداخت و گفت:

-حالا برایت مشخص شد چرا این قدر تو و مادرت را دوست دارم؟

نازنین لبخند ملیحی زد و گفت:

-پس اگر این طور است که شما می گوئید، ما با هم نسبت فامیلی داریم.

-ای ، یک همچنین چیزهایی.

-راستی دستت هنوز درد می کند؟

-نه، دردش کاملا برطرف شده.

مسعود با زیرکی گفت:

-شاید اثرات شنیدن قصه های عاشقانه باشد...دختر خاله.

نازنین قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

-اتفاقا شنیدن این مسائل برای من جذابیتی ندارد ، این را هیچ وقت فراموش نکنید... پسر خاله.

سودابه هنوز غرق در گذشته ها بود. ان مجلس عزاداری، گریه های فامیل و بدن تب کرده راحله.

-بفرمایید، این هم میوه، خب مامان جان لطفا بقیه ماجرا را تعریف کنید.

قسمت سوم

سودابه لبخند محزونی زد و شروع به تعریف کرد:

"این جمله را که خاک ادم را سرد می کند هیچ وقت باور نمی کرد ولی بالاخره خودم چنین حالتی پیدا کردم. بعد از مراسم چهلم ،

همه ارام تر شده بودیم. دیگر این داغ را پذیرفته بودیم. روزهای سختی بود که بالاخره تمام شد. راحله هم گرچه ظاهرش ارام

بود ولی قلبش مجروح بود. بالاخره سه ماه گذشت و خودمان را برای ورود به مدرسه آماده کردیم. راحله ابتدا مخالفت کرد.

تصمیم داشت ترک تحصیل کند ولی از پس پدرش بر نمی آمد . بالاخره آقای نویدی با دعوا و سرسختی خودش، راحله را راهی

مدرسه کرد. ولی چه مدرسه ای...! در هفته فقط دو سه بار در مدرسه بود و بیشتر روزها به پارک می رفت. پارکی که برایش خاطره انگیز بود. در آن پارک راحله و مسعود به هم قول داده بودند تا همیشه با هم با هم بمانند. من هم در نبود راحله رغبت و علاقه چندانی به درس خواندن نشان نمی دادم. بدتر از آن دیگر فرید را نمی دیدم. دلم برای نگاهش پر می کشید. آن روز تنها راهی مدرسه شدم. یک دفعه کسی مقابلم ایستاد. با دیدن فرید متعجب نگاهش کردم. نمی دانم چرا ولی ناخود آگاه زیر لب سلام کردم. با مهربانی جوابم را داد. نمی دانستم با من چه کاری دارد. می خواستم از او سوال کنم که یک دفعه به حرف امد و گفت:

-دوستان را دیگر همراهتان نمی بینم.

با تردید پرسیدم:

-چرا سراغ دوستم را می گیرید؟

در حالی که سرش را زیر گرفته بود ارام جواب داد:

-راستش می خواستم مطلبی را در حضورشان بیان کنم.

دنیا دور سرم چرخید:

-یعنی فرید به راحله علاقمند شده بود؟ ولی چرا او؟

نمی دانم چطور ولی یک دفعه فریاد کشیدم :

-چه صحبتی با او داری؟ اصلا می دانی آن بیچاره چه حالی دارد؟ می دانی من بیچاره چه حالی دارم که حالا با این دوچرخه مقابلم

ایستاده ای و وقیحانه سراغ دوستم را می گیری؟ اصلا برو گم شو. برو دیگر نمی خواهم ببینمت.

و بدون این که منتظر عکس العمل او باشم بنای دویدن را گذاشتم. نمی دانستم از چه فرار می کنم ولی به هر حال فرار می کردم.

آن قدر دویدم که نفسم به شماره افتاد. ولی به جای مدرسه خود را در پارک دیدم. با چشم دنبال راحله گشتم. باید همه چیز را با

او در میان می گذاشتم. بالاخره دیدمش، روی نیمکتی نشسته بود و ارام می گریست. دلم از دیدن آن صحنه به درد امد.

با صدای لرزانی سلام کردم. ابتدا صدایم را نشنید ولی بار دوم متوجه ام شد. نگاهم کرد و گفت:

-تو اینجا چکار می کنی؟ چرا مدرسه نرفتی؟

کنارش نشستم و به روبرو خیره شدم. دستم را گرفت و با لجاجت پرسید:

–مسئله ای پیش آمده سودابه؟ تو را به خدا برایم تعریف کن.

با بغض ماجرا را به او گفتم، در آخر با عصبانیت گفت:

–غلط کرده که سراغ مرا می گیرد. دفعه دیگر اگر چیزی گفت به او بگو، راحله مرده، راحله با مسعودش مرد. اینی که روبرویت

نشسته یک جسم تهی است بدون عشق و احساس.

در حالی که گریه می کرد سرش را به شانه ام تکیه داد. در میان گریه گفت:

–کاش من هم همراه مسعود می مردم. دلم برایش تنگ شده سودابه، آرام و قرار ندارم. فقط شبهایی که خوابش را می بینم کمی

آرام می شوم.

سرش را بوسیدم و گفتم:

–روح مسعود با دیدن این حالت تو در عذاب است، تو باید به زندگی عادی ات برگردی. مگر تو چند سال داری؟ این همه عذاب

برای دختری که ۱۷ سال بیشتر ندارد زیاد است.

–اجازه هست؟

با ترس به رو به رویمان نگاه کردیم. فرید و سعید هر دو مقابلمان ایستاده بودند و با نگرانی نگاهمان می کردند. با دیدن آنها

دستپاچه از جا بلند شدیم. فرید با زیرکی نگاهم کرد و گفت:

–چرا تا من سراغ دوستتان را گرفتم ان طور عصبانی شدید؟

سپس نگاهی به راحله انداخت و گفت:

–باور کنید مقصر دوستم است او مدام سراغ شما را می گیرد.

راحله اشک هایش را پاک کرد و نگاهی به سعید انداخت و با لحنی سرد گفت:

–با من کاری داشتید؟

سعید در حالی که دست و پایش را گم کرده بود با صدای لرزانی جواب داد :

–راستش می خواستم اگر اجازه بدهید با خانواده مزاحمتان شویم.

راحله با تردید پرسید:

-در چه مورد؟

سعید که عرق شرم روی پیشانی اش نشسته بود جواب داد :

-برای امر خیر...

ولی با صدای فریاد راحله ساکت شد . راحله کنترل خود را از دست داده بود خشمگین گفت:

-تو بی جا می کنی چنین تقاضایی داری. اصلا می دانی که من نامزد دارم؟ بله ، من نامزد برادر این خانم هستم.

سپس بی توجه به من انجا را ترک کرد.

فرید نگاهی به من کرد و گفت:

-ما واقعا متأسفیم. راستش نمی دانستیم که این خانم نامزد برادر شماست.

با چشمانی اشکبار به صورت مردانه اش خیره شدم و با صدای لرزانی گفتم:

-او نامزد برادری است که دیگر در بین ما نیست.

-منظورتان چیست؟

در حالی که به سختی خود را کنترل می کردم جواب دادم:

-برادرم چند ماه پیش بر اثر تصادف فوت کرد. راحله و مسعود همدیگر را دوست داشتند و قرار گذاشته بودند که بعد از پایان

سربازی برادرم ازدواج کنند. ولی خوب قسمت چیز دیگری بود.

تأسف را از چهره هر دویشان خواندم . بعد از دقایقی خداحافظی سردی کردم و از آنها جدا شدم. هنوز از پارک خارج نشده بودم

که فرید مقابلم ظاهر شد . با چشمان بیقرارش نگاهم کرد و گفت:

-من و دوستم هر دو ، دل باختیم ولی امیدوارم جواب من مثل دوستم منفی نباشد.

در حالی که از شادی در پوست خود نمی گنجیدم جواب دادم:

-به من فرصت بدهید.

و بی معطلی به طرف خانه رفتم.

پیشنهاد فرید خواب و خوراک را از من گرفت . با راحله موضوع را در میان گذاشتم . نمی دانم چرا ولی این بار مرا تشویق کرد که به فرید جواب مثبت بدهم . من هم به دلم رجوع کردم و دیدم بدون فرید قادر به زندگی نیستم. بالاخره یک روز که به طرف مدرسه می رفتم فرید را دیدم اما این بار تنها بود . وقتی از مقابلش رد شدم ارام جواب دادم:

-بله.

همان لحظه شادی را در نگاهش خواندم. بالاخره به ارزوی دلم رسیدم. تقریباً هر روز همدیگر را می دیدیم. گاهی اوقات راحله و سعید هم حضور داشتند که به دلخوری راحله می انجامید. من عشق را در چشمان سعید می دیدم. از طرفی به راحله هم واقعا علاقه داشتم و دوست داشتم خوشبخت شود. من و فرید هر چه نقشه می کشیدیم که کاری کنیم راحله از لاک خود بیرون بیاید موفق نمی شدیم . ان دو هر روز سایه به سایه ما با دوچرخه حرکت می کردند که کسی مزاحمان نشود.

قسمت چهارم

راحله اوایل با عصبانیت سوار ماشین می شد ولی بعد از مدتی انگار برای او هم عادت شده بود چون همراه می آمد. به هر حال یک سال به همین منوال گذشت . چند ماه بعد از سال مسعود ، فرید به همراه خانواده اش به خواستگاری ام آمدند. تا آن روز نمی دانستم که فرید از خانواده ثروتمندی است. پدرش دکتر بود و مادرش فروشگاه لباس داشت. فرید هم تصمیم داشت در آینده شرکتی تاسیس کند . آن شب همه صحبت ها گفته شد و هر دو خانواده به توافق رسیدند . مادر فرید همان موقع انگشتر گران قیمتی به انگشتم کرد و من نامزد فرید شدم. از فردای آن روز زندگی را جور دیگری می دیدم. همه چیز زیبا و دوست داشتنی بود. راحله هم خیلی خوشحال بود. هرگاه رستوران یا پارکی می رفتم به سعید و راحله هم می گفتم همراهان بیایند.

در یکی از این گردش ها بود که ان اتفاق پیش آمد. من و راحله تصمیم داشتیم به رستوران برویم با فرید و سعید ساعت ۸ قرار داشتیم . وقتی رسیدیم ان دو هنوز نیامده بودند. ساعت ۸/۵ شد و ان دو پیدایشان نبود. کم کم عصبانی شدم. مدام ناخون هایم را می جویدم و به حرفهای راحله که سعی داشت ارامم کند گوش نمی دادم. حدوداً ساعت ۹ بود که از جا برخاستم و گفتم:

-بهتر است برویم منزل، انها دیگر نمی آیند.

راحله با مهربانی دستم را گرفت و گفت:

-خب شاید کاری برایشان پیش آمده باشد. حالا تا نیم ساعت دیگر می نشینیم اگر نیامدند می رویم.

به ناچار نشستیم . یک دفعه چشمم به فرید افتاد که با عجله به طرفمان می آمد . ان قدر از دستش عصبانی بودم که بی توجه به حال و روزش به طعنه گفتم:

-حالا هم زود بود امید، می گذاشتید ساعت ۱۰ می شد.

فرید که رنگ و رویش پریده بود گفت:

-باور کن تا حالا کار داشتم . اخه...

با عصبانیت حرفش را قطع کردم و گفتم:

-یعنی کارت مهم تر از من بود؟

فرید که سعی داشت کنترل خود را از دست ندهد آرام گفت:

-بله، اخه بهترین دوستم تصادف کرده ، انتظار داشتی تنها رهایش کنم؟

با این حرفش من و راحله نگران پرسیدیم:

-سعید، منظورت سعید است؟

فرید در حالی که اشک چشمانش را براق کرده بود گفت:

-بله، ساعت ۷/۵ با منزلشان تماس گرفتم و قرار گذاشتیم ساعت ۸ به اینجا بیاییم. وقتی دنبال نیامد با منزلشان تماس گرفتم

مادرش گفت که خیلی وقت است از منزل خارج شده . یک دفعه دلشوره به جانم افتاد . مسیر منزلمان تا منزل آنها را رفتم، بین

راه متوجه شدم ماشین سعید گوشه خیابان با چه وضعی پارک شده است! خلاصه با پرسش از مغازه های اطراف ماجرا را فهمیدم. او

به خاطر سرعت زیاد کنترل ماشین را از دست داده بود . به بیمارستان که رفتم او در اتاق عمل بود . دکتر گفت دو ساعت دیگر به

بخش منتقل می شود . من هم از فرصت استفاده کردم و به اینجا امدم تا شما را بیش تر از این منتظر نگذارم.

وقتی سخن فرید تمام شد راحله با صدایی لرزان گفت:

-بهتر است ما هم به بیمارستان برویم.

هر دو با تعجب نگاهش کردیم. با تردید گفتم:

- ولی راحله جان ،اگر پدرت بفهمد غوغا به پا می کند.

راحله که گویا هیچ چیزی برایش مهم نبود با حالتی عصبی گفت :

-عیبی ندارد، فعلا برویم بیمارستان .

ان شب تا دیر وقت در بیمارستان بودیم از همان جا با منزلمان تماس گرفتم و ماجرا را اطلاع دادم و گفتم که به خانواده راحله هم خبر بدهند .

بالاخره سعید را از اتاق عمل بیرون آوردند . راحله با دیدن او یک دفعه شروع به لرزیدن کرد و با صدای بلند گریست. در حالی که خودش را در بغلم می انداخت با فریاد گفت:

-نمی خواهم سعید را هم از دست بدهم. اگر او هم مثل مسعود شود چه؟ اگر سعید تنه‌ایم بگذارد به خدا می میرم . دیگر طاقتش را ندارم. تازه داشتم سعید را به جای مسعود می پذیرفتم.

من و فرید سعی در آرام کردنش داشتیم ولی انگار غصه های راحله تازه سر باز کرده بودند. من و راحله ان شب در بیمارستان ماندیم . صبح که شد خبر به هوش آمدن سعید را شنیدیم . راحله با دستپاچگی از بیمارستان خارج شد و دقایقی بعد با دسته گلی زیبا بازگشت . وقتی وارد اتاق شد نگاه زیبایش را به سعید دوخت . نمی دانم چرا ولی احساس کردم، مسعود در اتاق حضور دارد و نظاره گر این صحنه است. لبخندی که بر لب مسعود بود مرا دلشاد کرد.

سعید وقتی فهمید ما از دیشب در بیمارستان بودیم هیجان زده نگاه عاشقش را به راحله دوخت و گفت:

-کاشکی من زودتر تصادف می کردم.

فرید پرسید:

-چطور مگه؟

-هیچی ، فقط بعد از مدتها چهره خندان راحله خانم را دیدیم. یادتان هست همیشه به محض دیدن من انگار عزرائیل را می دید و

عصبی می شد؟

من با شیطننت گفتم:

-ان هم برای ناز کردنش بود ، شما سخت نگیرید.

سعید که گویا در عالمی دیگر سیر می کرد و فقط محبوب زیبایش را می دید با اهنگ خاصی گفت:

-من هم از دل و جان خریدار این ناز کردن ها هستم و هیچ گله ای هم ندارم.

راحله که از شنیدن این حرف ها گونه هایش سرخ شده بود سریع اتاق را ترک کرد . فرید با خنده گفت:

-دختر مردم را که با این حرفهای بیچاره کردی.

سعید که انگار از خواب بیدار شده باشد با دستپاچگی گفت:

-باور کنید من منظور بدی نداشتم، فقط ...

ادامه حرفش را خورد . دقایقی بعد راحله باز به اتاق آمد و با متانت گفت:

-امیدوارم هر چه زودتر حالتان بهتر شود، من دیگر رفع زحمت می کنم.

-خیلی شرمنده کردید راحله خانم، ان شاءالله بتوانم جبران کنم.

-خواهش می کنم ، من کاری نکردم.

سپس نگاهش را به من دوخت و گفت:

-تو نمی آئی برویم؟

به ارامی سر فرود آوردم و بعد از خداحافظی با فرید و سعید به طرف خانه رفتیم. در راه راحله سکوت کامل اختیار نموده بود . نمی

دانستم در چه فکری است، ولی هر چه بود سبب پریشانی اش شده بود. سرکوچه از ماشین پیاده شدیم و دقایقی بعد مقابل در

خانه هایمان از یکدیگر جدا شدیم. ان روز آقای نویدی راحله را خیلی دعوا کرد.

چند روز بعد راحله با چشمانی اشکبار به منزلمان آمد . با دیدن قیافه اش نگران پرسیدم :

-چی شده ؟ چرا این قدر ضعیف شدی؟

در حالی که به سختی گریه می کرد گفت:

-بابا می خواهد مرا به زور شوهر بدهد. ان هم به کسی که کوچکترین علاقه ای به او ندارم. خسته شدم، اصلا چرا خدا مرا نمی

کشد که از این زندگی نجات پیدا کنم؟

با مهربانی موهای ابریشمیش را نوازش کردم و گفتم:

-اگر سوالی پیرسم راستش را می گوئی؟

نگاه مظلومانه اش را به صورتم دوخت و گفت:

-تو تا به حال از من دروغ شنیده ای؟

-نه، اصلاً منظورم این نبود، فقط می خواستم بگویم بدون خجالت جواب سوالم را بده.

-قول می دهم راستش را بگویم.

مستقیماً به چشم های عسلی رنگش نگاه کردم و گفتم:

-تو به سعید علاقمند شدی؟

گرچه نگاهش را از من دزدید ولی جوابم را در چشمهایش خواندم. ارام گفتم:

-نمی توانم روی احساسم اسمی بگذارم. به سعید علاقمند شدم چون گاهی اوقات او را حای مسعود می بینم . حتی بعضی از حرف ها و شوخی های مسعود را هم دارد. ولی از طرفی دیگر احساس عذاب وجدان می کنم. آخر من به مسعود قول دادم که همیشه به عشقمان وفادار بمانم.

در حالی که احساسش را ستایش می کردم به مهربانی گفتم:

-به نظر من تو با این کارت روح مسعود را شاد می کنی. ازدواج تو با سعید به معنی خیانت نیست. مهم این است که گوشه قلبت را به مسعود اختصاص بدهی. در ضمن سعی کن سعید را به خاطر خودش ، وجودش و عشق خالصانه اش دوست داشته باشی. او پسر خوبی است و من مطمئنم که با هم خوشبخت می شوید.

راحله در حالی که به طرف عکس مسعود می رفت ارام زمزمه کرد:

-او همیشه در قلب من حضور دارد و با آمدن سعید یا هر کس دیگر ان عشق از بین نمی رود، این را مطمئن باش.

با شنیدن این حرف راحله با شادی او را در اغوش گرفتم و هر دو دقایقی به یاد ان عزیز از دست رفته گریستیم.

بالاخره فشارهای آقای نویدی شدید شد و سعید به پیشنهاد من و فرید به خواستگاری رفت. اوایل با مخالفت شدید آقای نویدی رو به رو شدند ولی وقتی اصرار راحله را دیدند مجبور شدند قبول کنند.

عروسی من و راحله با هم بود. ان شب گرچه هر دو احساس خوشی داشتیم ولی یاد مسعود عزیزمان در دلمان بود. مسعودی که هنوز برای من و راحله عزیز است.

من زود مسعود را باردار شدم ولی راحله امدادگی روحی اش را نداشت . وقتی مسعود چهار ساله شد ما تصمیم گرفتیم به انگلیس بیاییم. در آن زمان راحله باردار بود . همه از این پیشامد خوشحال شدیم مخصوصا سعید. در آن ایام بنا بر اصرار راحله کنارش ماندم . گرچه خواهر و مادر داشت ولی با هیچکدام راحت نبود.

روزی که نازنین خانم قشنگ به دنیا آمد راحله با گریه به من گفت که چند شب پیش خواب مسعود را دیده و از او خواسته اسم بچه را نازنین بگذارد.

سعید هم خیلی راحت این موضوع را پذیرفت. با دیدن بچه واقعا اسم را شایسته او دانستیم چون واقعا زیبا بود. دختری ناز و مامانی، دختری که به زندگی راحله و سعید طراوت خاصی بخشید.

در اینجا سودابه اه عمیقی کشید و گفت:

-این هم سرگذشت ما . امیدوارم کنجکاویتان ارضاء شده باشد.

قسمت پنجم

نازنین با لحنی پر غم گفت:

-هرگز فکر نمی کردم مادرم چنین سرگذشتی داشته باشد. آخر او همیشه شاد است و به پدر عشق می ورزد.

سودابه موهایش را نوازش کرد و گفت:

-حرفت کاملا درست است چندین سال زندگی، او را به پدرت علاقمند کرده ولی هنوز یاد مسعود در قلبش ماندگار است.

مسعود خمیازه ای کشید و گفت:

-من واقعا وفاداری خانم کیانی را ستایش می کنم. ولی بدبخت کسی که به نازنین خانم دل ببندد . حتما او هم مثل اقا سعید بیچاره می شود.

نازنین در حالی که اخم کرده بود به تندی جواب داد:

-اگر این طور است که شما می گوئید ارزو می کنم هیچ وقت کسی به من دل نبندد . چون مطمئنم ازارش می دهم.

سودابه در حالی که به مشاجره لفظی آنها نگاه می کرد با مهربانی گفت:

-من حتم دارم اگر کسی واقعا عاشق باشد تمام سختی هایش را با جان و دل قبول می کند، درست مثل سعید.

ستاره نگاهی به ساعتش انداخت و در حالی که احساس گرسنگی می کرد گفت:

-مامان بهتر است فکر شام باشید ، دیگر بابا هم باید پیدایش شود.

سودابه در حالی که به طرف اتاقش می رفت گفت:

-بچه ها من خیلی خسته هستم . می خواهم کمی استراحت کنم، لطفا خودتان غذائی درست کنید.

نازنین از جا بر خاست و گفت:

-پس شام امشب را به عهده من بگذارید.

-برای شام بیدارم کنید.

بعد از رفتن مادر ،مسعود هم روی کاناپه دراز کشید و گفت:

-برای شام من را هم صدا بزنید.

و سپس چشم هایش را بست. نازنین با شیطنت نگاهی به ستاره انداخت و گفت:

-تو هم استراحت کن ، حتما برای شام بیدارت می کنم.

-یعنی تو می گویی رفیق نمیه راه باشم؟

شام آن شب را نازنین با وسواس خاصی پخت. با آمدن فرید شام آماده شد . فرید که آن دو را تنها دید با تعجب پرسید:

-پس سودابه کجاست؟ مسعود چرا اینجا خوابیده؟

ستاره هیجان زده گفت:

-آخه مامان گذشته را برایمان تعریف کرد. طفلی انقدر اشک ریخت که سرش درد گرفت و رفت استراحت کند.

-باشد ، پس تا شام را بچینید ما هم می اییم.

سپس با نگرانی به طرف اتاق همسرش رفت . چهره سودابه در خواب معصوم تر از همیشه شده بود. آرام کنارش نشست و با

موهایش بازی کرد.

سودابه چشم های خسته اش را آرام بلز کرد. با دیدن فرید لبخندی زد و گفت:

-سلام ، تو کی امدی؟

-سلام عزیزم ، بچه ها گفتند امروز خیلی خودت را اذیت کردی.

سودابه کش و قوسی به اندامش داد و با مهربانی گفت:

-فقط کمی تجدید خاطره کردم.

فرید با عشق پیشانی اش را بوسید و گفت:

-هیچ می دانی وقتی نگاهت را غمگین می بینم ، دلم به درد می آید؟

سودابه در حالی که از شادی اشک می ریخت آرام زمزمه کرد:

-تو هم هیچ می دانی هر وقت این طوری با من صحبت می کنی دست و دلم را می لرزانی؟

فرید در حالی که شادمانه می خندید گفت:

-خب راه حل این مشکلات چیست؟

سودابه که منظور او را درک کرده بود از جا برخاست و گفت:

-پیش به سوی غذا.

سپس هر دو دست در دست هم وارد سالن شدند.

میز با حسن سلیقه چیده شده بود و بوی خوش غذا تمام فضا را پر کرده بود. سودابه نگاهی تحسین آمیز به نازنین انداخت و گفت:

-واقعا دستت درد نکند. هرگز فکر نمی کردم بتوانی در این مدت کم ، چنین غذائی درست کنی.

نازنین با شرمندگی گفت:

-کاری نکردم، در ضمن ستاره هم خیلی کمکم کرد.

ستاره در حالی که با عجله غذا می خورد گفت:

-چرا دروغ می گویی؟ من فقط نشسته بودم و با تو حرف می زدم.

مسعود که تازه از خواب بیدار شده بود با سر و وضعی ژولیده به طرفشان آمد.

-سلام، شب بخیر.

فرید با دیدن پسرش خنده ای کرد و گفت:

-سلام پسر، چرا این قدر خسته ای؟

-دیشب تا دیر وقت بیدار بودم.

-سودابه در حالی که برای پسرش غذا می کشید گفت:

-اگر از این غذا بخوری خواب از کله ات می پرد . زود باش شروع کن.

-مسعود در حالی که با شیطنت نگاهی به چهره ارام نازنین می انداخت گفت:

-دستپخت نازنین خانم واقعا خوردن دارد.

-سپس شروع به خوردن کرد. بعد از شام، شستن ظرفها به عهده فرید و مسعود گذاشته شد. نازنین با دلسوزی نگاهشان کرد و

گفت:

-کاش برای کمکشان می رفتم . آخر ظرف ها زیاد است.

-نه عزیزم ، ممکن است دستت عفونت کند.

-نازنین در حالی از جا بر می خاست گفت:

-لااقل می توانم آنها را خشک کنم.

-سپس به طرف اشپزخانه رفت. مسعود با دیدنش رو به پدر کرد و گفت :

-بابا ، فرشته نجات امد.

-فرد با مهربانی نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

-نیازی به کمک تو نیست عزیزم.

-نازنین که اخم ظریفی صورتش را بیش از حد زیبا کرده بود با ملایمت گفت:

-یعنی شما را تنها بگذارم؟ ان هم با این همه ظرف!

-سپس حوله را از دست مسعود گرفت و گفت:

-من خشک می کنم . شما در شستن ظرف ها به عمو جان کمک کنید. فکر کنم این طوری کارها سریع تر پیش برود.

-در حین کار فرید با صحبت هاش آنها را مشغول کرد. گفتگوی هر سه نفرشان بسیار موثر بود چون گذر زمان را احساس نکردند .

در آخر نازنین رو به انها کرد و گفت :

—حالا شما تشریف ببرید به سالن ، من هم با قهوه خدمتتان می رسم.

فرید نگاه حق شناسانه ای به او انداخت و گفت:

—واقعا دستت درد نکند.

و از اشپزخانه خارج شد . مسعود در حالی که به نیم رخ زیبای او می نگریست آرام گفت:

—خیلی ممنون.

—خواهش می کنم.

هنوز کاملاً از اشپزخانه خارج نشده بود که مردد کنار درگاه اشپزخانه ایستاد . حرفی ته قلبش سنگینی می کرد که باید به نازنین می گفت . نازنین که سنگینی نگاهی را احساس کرده بود سربرگرداند و نگاهی به نگاه مسعود تلافی کرد . برای لحظه ای هر دو به هم خیره شدند. و این نازنین بود که شرمزده سرش را زیر انداخت و اهسته پرسید:

—چیزی شده اقا مسعود؟

—نه فقط می خواستم بگویم، معذرت می خواهم، به خاطر همه چیز متاسفم.

و سپس نازنین را در هاله اب از ابهام تنها گذاشت.

با شنیدن صدای شاد دخترها ، عصبانی از اتاقش خارج شد . ستاره تا چشمش به برادرش افتاد با سرحالی گفت:

—سلام داداش.

—سلام ، صبحتان بخیر، به سلامتی جائی تشریف می برید؟

—بله ، قراره همراه نازنین به گردش برویم تو ما را می بری؟

مسعود به خشکی جواب داد :

—نه نمی توانم، خیلی کار دارم. البته اگر شما اجازه بدهید.

نازنین به آرامی گفت:

—بیخشید که مزاحم کارتان شدیم.

-ایرادی ندارد.

ستاره با سماجت پرسید:

-پس ما را نمی بری؟

-نه یک بار که گفتم.

نازنین دست ستاره را گرفت و گفت:

-درست نیست اقا مسعود را به زحمت بیندازیم ، خودمان می رویم.

سپس خداحافظی عجولانه ای با مسعود کردند و از منزل خارج شدند.

با ارام شدن محیط، مسعود هم به اتاقش بازگشت و پشت میز کارش نشست. اما برای لحظه ای نتوانست از یاد نازنین غافل شود . او که تا به حال به هیچ دختری دل نبسته بود این بار وجود این دختر زیبا و متین فکرش را به خود مشغول کرده بود. روز اول چندان از نازنین خوشش نمی آمد ولی حالا با گذشت این چند روز احساس می کرد که نمی تواند نسبت به او بی تفاوت باشد . هر چند علتش را نمی دانست. مسعود که همیشه خود را مغرور می دید، این بار در مقابل چشمان نازنین اراده اش را از دست داده بود. چشمانی که قدرت عجیبی داشت و قدرت تصمیم گیری را از او سلب می کرد. همانطور که در افکار خود غرق بود ضربه ای به در خورد و او را از عالم خود دور ساخت .

-بفرمایید .

سودابه با چهره ای خندان وارد اتاق پسرش شد.

-سلام مامان.

-سلام، مزاحم که نیستم؟

-نه کار بخصوصی انجام نمی دادم.

-پس چرا دختر ها را به گردش نبردی؟

مسعود با کلافگی گفت:

-خسته بودم، حال و حوصله گردش را نداشتم.

سودابه نگاه دقیقی به پسرش انداخت و چون او را سردرگم دید گفت:

—ولی من طور دیگری فکر می کنم.

—چه فکری؟

سودابه همانطور که به طرف کتابخانه می رفت گفت:

—حدس زدم از وجود نازنین ناراحت باشی ، درسته؟

پسر جوان لبخند ملایمی بر لب آورد و گفت:

—نه ماما جان، این چه فکریه که شما کردید؟ من فقط کمی بی حوصله ام همین.

—باشه ، سعی می کنم باور کنم.

سپس مکث کرد و ادامه داد :

—حالا حتما فردا باید به مسافرت بروی؟

—بله ، با چند تا از بچه ها قرار گذاشتیم که برای مدتی از هیاهو و شلوغی فرار کنیم و به دامان طبیعت پناه ببریم.

—پس حسابی لباس گرم به همراهت ببر. می ترسم خدای ناکرده سرما بخوری .

—نگران نباشید ماما، من خودم مراقبم.

—پس من تنهایت می گذارم تا به کارهایت برسی.

با خارج شدن مادر، مسعود هم سعی کرد افکارش را متمرکز کند و کارهایش را انجام بدهد.

قسمت ششم

نازنین و ستاره دست در دست هم مشغول گردش بودند . همه چیز برای دختر جوان تازگی داشت ، فروشگاه ها ، هتل ها،

رستوران ها، حتی طرز پوشش افراد . نازنین نگاهی به ستاره انداخت و گفت:

—هرگز فکر نمی کردم لندن به این زیبایی باشد.

—حالا تازه اول راه هستیم، نصف بیشتر جاهای دیدنی لندن مانده باید نشانت بدهم.

—راستی غذاها اینجا چگونه است؟

ستاره با شیطنت پرسید:

—چیه؟ گرسنه ات شده؟

—بله، اخه دیدن این همه غذاهای رنگارنگ و جور واجور ادم را به هوس می اندازد.

—پس حالا که این طور است بیا برویم گوشه ای دنج بنشینیم و غذا بخوریم . من هم گرسنه ام.

سپس هر دو به طرف رستورانی در ان حوالی رفتند . وقتی پشت میز نشستند ستاره پرسید:

—خب ، خانم چی میل دارند؟

—نمی دانم، به نظر تو کدام غذای این رستوران خوشمزه است؟

ستاره فکری کرد و گفت:

—من خوراک صدف به همراه چیپس و سس تند این رستوران را می پسندم.

—باشد، همین غذا را سفارش بده.

ستاره بدون تامل گارسون را صدا زد و سفارش غذا داد . دقایقی بعد غذا ها روی میز چیده شد.

نازنین نگاهی به ستاره انداخت که با ولع مشغول خوردن غذایش بود. بنابراین او هم سرگرم خوردن شد. ستاره کنجکاو پرسید:

—خب نظرت چیه؟

نازنین با رضایت گفت:

—فکر کنم از فردا مشتری پر و پا قرص اینجا باشم.

—همین فکر را هم می کردم.

پس از صرف غذا از جا بلند شدند و بعد از پرداخت صورتحساب انجا را ترک کردند.

—خب حالا کجا برویم؟

—نمی دانم، من که جایی را بلد نیستم.

ستاره هیجان زده گفت:

—موافقی به رودخانه تایمز برویم؟ باور کن جاوی به ان زیبایی را تا به حال ندیده ای.

شادی ستاره به او هم منتقل شد و با هیجان گفت:

-باشد برویم.

ستاره سریع ماشینی کرایه کر و خودشان را به رودخانه تایمز رساندند . به محض قرار گرفتن مقابل رودخانه، نازنین بی هیچ صحبتی مبهوت زیبایی منظره مقابلش شد. جایی که می شد قدرت خداوندی را در آن مشاهده کرد. رودخانه آرام و یکدست بوی، نجواگونه گفت:

-فکر کنم روبروی تابلوی نقاشی ایستاده ام. یعنی من بیدارم؟

ستاره که ذاتا دختر شادی بود نیشگونی از بازویش گرفت که صدای نازنین را در آورد.

-آخ ، چکار می کنی؟

-می خواستم بهت ثابت کنم که بیداری نه خواب.

-از دست تو با این کارهای بچه گانه ات.

-حالا اجازه می دهید به خانه برگردیم؟ دیر شد.

-قبول ، ولی فردا باید بقیه جاها را نشانم بدهی.

-حتما ، حالا شما امروز رضایت بدهید که به خانه برگردیم.

نازنین لبخند شادی زد و همراه ستاره راهی شد.

هوا کاملا روشن شده بود که از خواب برخاست . شب قبل تا نزدیک های صبح با ستاره بیدار مانده بودند و صحبت می کردند . بعد از پوشیدن لباس گرمی اهسته اتاق را ترک کرد . می دانست هیچ کس منزل نیست . همه برای عیادت یکی از بستگان رفته بودند و تا نیمه شب نمی آمدند . مسعود هم در مسافرت به سر می برد. سکوت ویلا کسلش کرد و جای خالی بقیه به خوبی احساس نمود. انقدر بی حوصله بود که صبحانه نخورد و کنار شومینه مشغول خواندن یک کتاب جذاب شد. در حین خواندن کتاب ذهنش به دو روز بعد کشیده شد. روزی که مشتاقانه انتظارش را می کشید . در همین افکار بود که با شنیدن صدای در از جا پرید . با ترس کنار پنجره رفت . ناگهان چشمش به مسعود افتاد که به آرامی قدم بر می داشت. وقتی در باز شد موجی از هوای سرد به سالن آمد و باعث شد بر خود بلرزد.

-سلام.

مسعود با شنیدن صدای خوش طنین و آرام او به جانبش برگشت و نگاه تب دارش را به نازنین دوخت و با صدایی که به زحمت از

گلو خارج می شد جوابش را داد . نازنین به آرامی گفت:

-شما قرار بود فردا بیایید. پس چطور...؟

مسعود پالتویش را از تن در آورد و گفت:

-باور کنید حوصله بازجویی کردن ندارم، مگر شما حالم را نمی بینید؟

سپس به شدت سرفه کرد. نازنین نگاهی به او انداخت . به نظرش ضعیف شده بود و زیر چشمهایش گود رفته بود. با دلسوزی

گفت:

-می خواهید برایتان قرص بیاورم؟

مسعود در حالی که تلو تلو می خورد به طرف اتاقش می رفت گفت:

-نه، ممنون.

سپس نگاه کنجکاوش را به نازنین دوخت و پرسید:

-شما تنهائید؟

-بله.

-پس بقیه کجا رفتند؟

-راستش برای عیادت یکی از دوستانتان رفتند.

-چطور شما نرفتید؟

نازنین با شیطنت نگاهش کرد و گفت:

-مثل اینکه با این حال بدتان خوب بلدید بازجویی کنید.

مسعود لبخند کمرنگی زد و گفت:

-باز هم شما بردید و من باختم.

سپس بی هیچ حرفی به طرف اتاقش گام برداشت.

بعد از رفتن مسعود، نازنین هم به آشپزخانه رفت. باید برای ناهار مسعود فکری می کرد. بنابراین مشغول پختن سوپ شد. تا ظهر به نزدش نرفت. ولی موقع ناهار، سینی غذا را به دستش گرفت و به طرف اتاق او رفت. پشت در تردید داشت که وارد شود یا نه. عاقبت بعد از کلی کلنجار رفتن با خود ضربه ای کم جان به در نواخت. صدای ضعیف مسعود را شنید و به آرامی وارد اتاق شد. با دیدن وضع به هم ریخته اتاق فهمید حال مسعود تا چه اندازه بد است. چون از ستاره شنیده بود که مسعود تا چه حد به نظافت اتاقش اهمیت می دهد. مسعود نگاهش را به نازنین دوخت و آرام پرسید:

-کاری داشتید؟

-برایتان غذا اوردم.

مسعود با بی حوصلگی گفت:

-اصلا نمی توانم چیزی بخورم. فقط می خواهم بخوابم.

نازنین با لجابت گفت:

-ولی شما باید غذا بخورید وگرنه ضعف می کنید.

-نازنین، خواهش می کنم اصرار نکن.

نازنین لبه تخت نشست و با دلسوزی گفت:

-فقط چند قاشق، خودم بهتان می دهم.

-ممنون میل ندارم.

نازنین با خشم از جا برخاست و گفت:

-شما واقعا قدر ناشناسید. من تمام این چند ساعت را برای آماده کردن این سوپ صرف کردم که شما بخورید تا حالتان بهتر شود

ولی حالا بازی در می آورید. ایرادی ندارد، غذا را می برم.

نازنین در حال برداشتن سینی بود که مسعود گوشه سینی را گرفت و به آرامی گفت:

-لطفا عصبانی نشوید، سوپ را می خورم.

دختر جوان از زیر چشم نگاهی بر او افکند و لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

این شد حرف حساب، حالا درست در جایتان بنشینید تا به شما در خوردن غذا کمک کنم.

مسعود حرفش را پذیرفت و با ولع همه غذا را خورد. نازنین لیوان آب پرتغال را به سویش گرفت و گفت:

ویتامین C دارد آقای دکتر.

چشم، حتما می خورم.

ولیوان را تا ته سرکشید، سپس نگاهی به نازنین کرد و گفت:

راضی شدید؟

بله، کاملاً، حالا هم مثل یک بچه خوب بخوابید.

مسعود با جان و دل حرفش را پذیرفت و چشم هایش را روی هم گذاشت. انقدر بد حال بود که فوراً به خواب رفت. نازنین هم

پس از این که خیالش از جانب مسعود راحت شد آهسته اتاق را ترک کرد و خود را به سالن رساند. با خستگی روی صندلی

نشست و مشغول مطالعه بقیه کتابش شد. اما افکارش به حدی مشغول بود که نمی توانست روی نوشته های کتاب تمرکز داشته

باشد. ساعتی بعد صدای زنگ خانه بلند شد. با تردید به طرف ایفون رفت و گوشی را برداشت.

کیه؟

صدای دختر جوانی را شنید که با عشوهِ گفت:

ماندانا هستم، با مسعود کار داشتم.

قسمت هفتم

نازنین بی اراده دکمه را فشرد و در باز شد. دقایقی بعد دختر جوان پا به سالن گذاشت. او که از دیدن نازنین جا خورده بود خیلی

زود بر خود مسلط شد و مغرورانه نگاهی به نازنین انداخت و پرسید:

شما؟

نازنین آرام جواب داد:

شما وارد خانه شده اید، نه من.

ماندانا همانطور که به طرف یکی از مبل ها می رفت گفت:

—همه من را می شناسند و احتیاجی به معرفی نمی بینم. ولی برای این که شما را از کنجکاوی راحت کنم باید بگویم من ماندانا ، نامزد مسعود هستم.

نازنین برای لحظاتی مبهوت به او نگریست. ماندانا دختری ۲۴، ۲۵ ساله بود که در صورتش هیچ زیبایی به چشم نمی خورد ولی در عوض با ارایش غلیظ و زننده ای سعی در جلب توجه دیگران داشت.

—خب نگفتید مسعود کجاست؟

—استراحت می کنند، می روم صدایش کنم.

سپس سریع به طرف اتاق مسعود به راه افتاد.

مسعود احساس خنکی می کرد، دیگر در وجودش گرما نبود. چشم های خمارش را باز کرد و با تعجب نگاهی به اطراف انداخت. همه جا از تمیزی برق می زد. ظرف ابی کنارش و حوله ای روی پیشانش بود. فهمید همه این کارها را نازنین انجام داده است. با احساس خوبی رو به رو شد . حالا متوجه شد حرف پدرش درست بودو نازنین برخلاف ظاهر سردش، وجود مهربانی داشت . صدای ضربه ای که به در خورد او را از عالم خود دور ساخت و با لحن شادی گفت:

—بفرمایید.

نازنین وارد اتاق شد و با دیدن مسعود در ان حال لبخندی زد و گفت:

—سلام، ساعت خواب.

—سلام، ببخش نازنین ... خانم ، امروز شما را به زحمت انداختم.

—این حرفها را ننزید، من وظیفه ام را انجام دادم. راستی برای این مزاحمتان شدم که بگویم مهمان دارید.

مسعود با تعجب پرسید:

—مهمان ! کی هست.

نازنین بی تفاوت جواب داد:

—ماندانا خانم، نامزدتان.

مسعود با شنیدن اسم او حالت چهره اش عوض شد و با نفرت گفت:

-حالا کجاست؟

-داخل سالن.

مسعود با لحنی خشن داد کشید :

-نباید او را به داخل دعوت می کردید.

نازنین که از برخورد او حسابی یکه خورده بود به سردی گفت:

-فکر نمی کردم برای دعوت مهمانان باید از شما اجازه می گرفتم.

سپس با عجله اتاق را ترک کرد.

مسعود با کلافگی دستی به موهایش کشید و با خود گفت ، "اصلا چرا باید ماندانا به اینجا بیاید؟ ان هم این موقع".

با بی حوصلگی لباس پوشید و اتاق را ترک کرد . در پله ها بود که نگاه ماندانا به او افتاد و با عجله به طرفش آمد.

-سلام عزیزم، حالت چطور است.

مسعود به سردی جواب داد:

-از احوالپرسی شما، خوبم.

ماندانا دستش را دور بازوی او حلقه کرد و با عشوهِ گفت:

-صورتت حسابی گل انداخته، خدا را شکر بهتری.

مسعود با خستگی خودش را روی مبل انداخت و با چشم دنبال نازنین گشت اما او را ندید . با تعجب از ماندانا پرسید:

-پس نازنین کجاست؟

ماندانا پوزخندی زد و گفت:

-منظورت خدمتکار جدید است؟

مسعود با شنیدن این حرف عصبانی شد و فریاد کشید:

-بفهم چه می گویی؟ نازنین خدمتکار نیست. او یکی از دوستان خانوادگی ماست.

ماندانا پاهایش را روی هم انداخت و با بی خیالی گفت:

-به هر حال فرقی نمی کند حالا تو چرا این قدر عصبانی شدی؟

-او برای ما خیلی عزیز است فقط اگر یک بار دیگر از این حرف ها بزنی، با من طرفی . اصلا بگو ببینم تو چرا به اینجا امدی؟

دختر جوان قیافه نگرانی به خود گرفت و گفت:

-نگرانتم بودم عزیزم ، نمی دانی وقتی با ان حال ترکمان کردی چقدر دلوپست شدم.

مسعود به تمسخر گفت:

-ولی حالا چرا خودت را نامزد من معرفی کردی؟ در حالی که ما هر دو می دانیم که این موضوع حقیقت ندارد.

ماندانا با لجباجت گفت:

-خودت بهتر می دانی که من هر چه بخواهم همان می شود.

مسعود بی حال تر از ان بود که جوابی به ماندانا بدهد بنابراین موضوع بحث را عوض کرد و گفت:

-چطور شد تو ان مهمانی مسخره را رها کردی و به دنبال من امدی؟

ماندانا قهوه اش را سر کشید و به طعنه گفت:

-البته امدن من به اینجا چندان تاثیری نداشت چون اینجا یک پرستار زیبا در کنارت بود . خوب راستی این نازنین خانم تا چند

وقت دیگر اینجاست ؟

-تا هفت سال.

-چرا این قدر زیاد؟

مسعود در حالی که از جا بر می خاست جواب داد:

-چون برای ادامه تحصیل به اینجا امده است.

-کجا می روی؟

مسعود با بی خیالی گفت:

-دنبال نازنین.

و راهی طبقه بالا شد. وقتی پشت اتاق نازنین ایستاد صدای گریه او به گوشش رسید. از خودش بدش آمد که چرا با او به تندی برخورد کرده بود. چند ضربه به در نواخت. صدای ظریف نازنین به گوشش رسید؟

—بله؟

ارام جواب داد:

—منم، باز کن.

دقایقی بعد نازنین در را گشود. گرچه اشک هایش را پاک کرده بود ولی سرخی چشمانش راز او را برملا می ساخت. نازنین که از او بسیار دلخور بود با لحن سردی پرسید:

—با من کاری داشتید؟

مسعود سرش را به زیر انداخت و با لحنی نادم جواب داد:

—می خواستم از شما عذر خواهی کنم. باور کن ان قدر از این دختر متنفرم که وقتی متوجه شدم به اینجا آمده کنترلم را از دست دادم.

نازنین با بی تفاوتی نگاهی به او انداخت و گفت:

—اصلا مهم نیست، فراموش کنید حالا لطفا تشریف ببرید و به مهمانان برسید.

سپس با عصبانیت در را بست. مسعود با درماندگی گفت:

—نازنین خواهش می کنم همراه من به طبقه پایین بیا.

—من حوصله مهمان داری ندارم، لطفا مزاحمم نشوید.

—لطفا در را کن، می خواهم با تو صحبت کنم.

با باز شدن در مسعود نگاه پر تمنایش را به صورت خشمگین نازنین دوخت و گفت:

—خواهشم را رد می کنی؟

نازنین نگاهش کرد. نمی دانست چرا مسعود انقدر در مورد این مسئله پافشاری می کند. بنابراین لب گشود و گفت:

—بسیار خب، شما بروید من هم چند دقیقه دیگر می ایم.

-مطمئن باشم؟

این بار نازنین لبخند مهربانی زد و گفت :

-بله مطمئن باشید.

مسعود چند قدم از اتاق فاصله گرفت اما دوباره به سمت نازنین که هنوز به درگاه اتاق تکیه داده بود برگشت و خطاب به او گفت:

-راستی ، این خانم نامزد من نیست.

و سریع ان جا را ترک کرد.

با رفتن مسعود نازنین در اتاق را بست و به طرف اینه رفت.و همان طور که مشغول شانه زدن موهایش بود به مسعود، کارها و صحبت هایش فکر کرد. خیلی دلش می خواست بداند که چرا مسعود سعی داشت موضوع نامزد نبودن خودش و ماندانا را برای او بازگو کند. بی اختیار احساس کرد با شنیدن این حقیقت از زبان مسعود تا حدی آرام شده است. گرچه خودش هم علتش را نمی دانست . در اینه نگاهی به ظاهر رنگ پریده خود کرد و زمزمه وار گفت، " این موضوع اصلا برای من مهم نیست " ولی می دانست به خودش دروغ می گوید و احساسی نا شناخته نسبت به مسعود پیدا کرده است .

قسمت هشتم

برای آرام شدن خود، نفس عمیقی کشید و پس از مرتب کردن سر و وضعش با قدم های موزون اتاق را ترک کرد. بالای پله ها که رسید نگاه ماندانا به او افتاد . با خشم به مسعود گفت:

-این دختر اینجا چه می کند؟

مسعود به پله ها نگریست . با دیدن نازنین لبخند آرامی زد و به سوی او رفت . هر دو مدتی به هم خیره شدند. مسعود سکوت را شکست و زمزمه وار گفت:

-واقعا ازت ممنونم.

نازنین به لبخندی اکتفا کرد و رو به روی ماندانا نشست . ماندانا نگاهش را از ان دو نمی گرفت . احساس بدی نسبت به این دختر با ان چشم های جادویی اش داشت . نازنین نگاهی به مسعود انداخت و با شیطنت گفت:

-مثل اینکه حضور ماندانا خانم معجزه کرد.

-چطور مگه؟

-می بینم رنگ و رویتان حسابی جا آمده!

مسعود خنده ای کرد و گفت:

-این به خاطر پرستاری خوب شماست .

ماندانا برای این که صحبت میان آن دو را قطع کند خطاب به نازنین گفت:

-از مسعود شنیدم که برای ادامه تحصیل آمده اید، می توانم بپرسم چه رشته ای می خوانید؟

نازنین خیلی مختصر جواب داد:

-پزشکی .

ماندانا نگاه دقیقی به سر تا پای او انداخت ؛ پوزخندی زد و گفت:

-مطمئن هستید فقط برای درس خواندن به اینجا آمده اید؟

نازنین چشم هایش را تنگ کرد و با حالتی عصبی گفت:

-متوجه منظورتان نمی شوم.

-منظورم کاملا روشن است. اینجا کشوری است کاملا آزاد، خیلی مشکل است که آدم بتواند خودش را از جهات مختلف کنترل کند.

نازنین که کاملا متوجه منظور او شده بود با حالتی تند گفت:

-من جزء آن دسته از دخترها نیستم که دین و شرافتم را به خاطر لذت های زودگذر دنیا بفروشم.

-اما اگر من نمی ادمم شما با مسعود تنها بودید.

نازنین که با این حرف ها احساس شرم کرد از جا برخاست و گفت:

-مطمئن باشید اگر می دانستم اقا مسعود امروز به منزل می آیند هرگز اینجا نمی ماندم .

سپس با عجله به اتاقش رفت. مسعود عصبانی گفت:

-تو چرا این قدر بی ادب شده ای؟ به خدا نازنین آن طور که تو فکر می کنی نیست. او دختر پاکی است و من به تو اجازه نمی دهم

به او توهین کنی.

ماندانا با بی تفاوتی جواب داد:

-خب حالا بگذریم، راستی پدر و مادرت کی برمی گردند؟

مسعود با بی حوصلگی جواب داد :

-نمی دانم ، تو هم بهتر است وقت خود را اینجا تلف نکنی.

ماندانا در حالی که به طرف تلویزیون می رفت گفت:

-چرا تلف؟ مگر کسی کنار دوست عزیزش احساس خستگی می کند؟

سپس بی خیال کنار مسعود نشست و مشغول تماشای تلویزیون شد. ساعت ۱۲ بود که خانواده مهرارا به خانه برگشتند و با دیدن

ماندانا تعجب کردند. سودابه با ظاهری آرام پرسید:

-عزیزم چطور تو تا دیر وقت اینجا مانده ای؟ خانواده ات خبر دارند؟

ماندانا نگاهی به چهره مریض و خسته مسعود انداخت و با لحنی نگران کننده گفت:

-مسعود جان حالش خیلی بد بود، من برای عیادت او آمده بودم . نمی دانید چه حالی داشت، او از من خواهش کرد اینجا بمانم. من

هم به خانه اطلاع دادم که شب اینجا هستم. فرید با خشم نگاهی به پسرش انداخت و گفت:

-تو نباید مزاحم ماندانا خانم می شدی.

مسعود که حرفی برای گفتن نداشت به ناچار سکوت کرد. ستاره با تعجب پرسید:

-راستی نازنین کجاست؟

مسعود پاسخ داد:

-دو ساعت پیش به اتاقش رفت ، فکر می کنم استراحت می کند.

سودابه نگران به طرف پسرش رفت و گفت:

-عزیزم تو هم بهتر است به اتاق بروی . راستی شام خورده اید؟

-بله، فقط نازنین چیزی نخورده است.

-عیبی ندارد ، شما بروید استراحت کنید من خودم شام نازنین را به اتاقش می برم.

ماندانا گونه سودابه را بوسید و راهی اتاقش شد. اتاقی که هر وقت به آنجا می آمد در آن استراحت می کرد.

سودابه نگاهی به همسرش انداخت و گفت:

—من می دانم مسعود از ماندانا نخواست که پیشش بماند . تو که خودت این دختر موذی را می شناسی.

ستاره با نگرانی گفت:

—می ترسم ماندانا به نازنین خرفی زده باشد. بهتر است شامش را من ببرم که اگر موضوعی پیش آمده باشد به من بگویید .

—فکر خوبی است.

دقایقی بعد سودابه سینی غذا را به دست دخترش داد و او را راهی اتاق نازنین کرد. ستاره چند ضربه به در نواخت ولی جوابی

نشنید . به ناچار آرام در را باز کرد. نازنین روی تخت دراز کشیده بود و در افکارش غرق بود.

—سلام ، ما را تحویل نمی گیری خانم.

نازنین با شنیدن صدای ستاره با هیجان از جایش بلند شد و گفت:

—سلام ، کی امدید ؟

—نیم ساعتی می شود. مسعود گفت هنوز شام نخورده ای، من هم آن را به اتاقت اوردم.

نازنین با سپاس نگاهی به او انداخت و گفت:

—خیلی ممنون ، راستش اشتها ندارم.

ستاره اخم هایش را در هم کرد و گفت:

—اگر جرات داری روی حرف من و مامان حرف بزنی.

نازنین سینی را از دستش گرفت و گفت:

—چشم، فقط تا آنجا که میل داشته باشم می خورم.

و بعد آرام قاشق غذا را به دهان گذاشت . ستاره روی مبل نشست و با زیرکی نگاهش کرد . با دیدن قیافه درهم نازنین فهمید

اتفاقی رخ داده است . بنابراین با مهربانی گفت:

—نازی ، مشکلی پیش آمده؟

-نه، چطور مگه؟

-خیلی گرفته ای، اگر اتفاقی افتاده با من درمیان بگذار.

نازنین جرعه ای آب نوشید. سپس نگاه غمگینش را به ستاره دوخت و گفت:

-ستاره به نظر تو من چطور دختری هستم؟

ستاره لبخند گرمی زد و گفت:

-تو یک فرشته ای.

-نه، جدی پرسیدم.

-به خدا من جدی گفتم، تو مهربانی، قشنگی، راستگویی، از همه مهم تر نجیب و با ایمانی.

نازنین سرش را به زیر انداخت و آرام پرسید:

-یعنی من دختر سبک سری نیستم؟

ستاره کنارش نشست و با مهربانی دستهایش را گرفت و گفت:

-نه، اصلا این طور نیست چه کسی توهینی به تو کرده است؟

نازنین با لبخندی زد و با دستپاچگی گفت:

-هیچ کس، فقط خودم فکر کردم شاید...

ستاره حرفش را قطع کرد و با عصبانیت گفت:

-تو بی جا می کنی در مورد خودت این طوری ناعادلانه قضاوت می کنی!

-ممنون، تو واقعا مهربانی!

سپس برای تغییر مسیر گفتگو گفت:

-راستی ماندانا رفت؟

ستاره با شنیدن اسم ماندانا چهره اش در هم شد و گفت:

-نه، خانم خودش را امشب مهمان کرده، حالا هم رفتند استراحت کنند.

-راستی ستاره ، او با شما نسبتی دارد؟

ستاره اهی کشید و گفت:

-این اشنایی به چند سال پیش بر می گردد . ان زمان ما به مسافرت رفته بودیم اما در راه ماشین دچار مشکل شد و آقای سهرابی به دادمان رسید. انها هم به گردش امده بودند . وجود یک همزبان در یک کشور بیگانه هر دو خانواده را به طرف هم کشید. من از همان لحظه اول از ماندانا خوشم نیامد یعنی از همه انها متنفر بودم. خانواده سهرابی ادم های بسیار مغرور و خودخواهی هستند که بچه هایشان را لوس بار آورده اند. ماندانا و مهرداد با فرهنگ کاملاً غربی بزرگ شده اند. چندسال گذشت و خواه ناخواه رابطه بین دو خانواده ادامه یافت. هر چند روابط چندان صمیمانه ای هم بین ما نیست.

نازنین با تردید پرسید:

-به نظر تو مسعود و ماندانا با هم رابطه عشقی دارند؟

قسمت نهم

-نه، این چه حرفی است که تو می زنی! مسعود از ماندانا متنفر است ولی ماندانا با رفتارهای سبکش مدام اطراف مسعود می چرخد و خانواده اش هم متأسفانه با این حرکات زشت دخترشان مخالفتی ندارند.

-تو مطمئنی مسعود به ماندانا علاقه ندارد؟

-بله، او ان قدر از ماندانا متنفر است که خدا می داند. تو هم بهتر است دیگر از این فکرها نکنی و راحت بخوابی، فردا مطمئناً فیلم سینمایی داریم.

-باشد، از شامت ممنونم.

-خواهش می کنم و شب بخیر.

-شب تو هم بخیر.

بعد از خارج شدن ستاره، نازنین به ماندانا و مسعود اندیشید. یعنی رابطه ای بین ان دو وجود ندارد؟ اما از کجا معلوم؟ اصلاً چرا

باید این موضوع برای من مهم باشد؟

بنابراین دست از فکر کردن کشید و سعی کرد بخوابد.

صبح با تکان های شدید از خواب بیدار شد و با چشم های خواب الود به ستاره نگریست و او را هیجان زده بالای سر خود دید.

-چی شده چرا اول صبحی این طوری بیدارم می کنی؟

-اولا حالا نزدیک ظهر است، دوما پاشو فیلم سینمایی شروع شده.

نازنین متعجب پرسید:

-چه فیلمی؟

-خانواده ماندانا به اینجا آمده اند و خودشان را ناهار دعوت کرده اند.

-خب باشد تو برو من هم می ایم.

-نه، دوست دارم با هم برویم که از حسادت بترکند.

نازنین در حالی که از بستر بلند می شد گفت:

-تو هم عجب بدجنسی هستی.

دقایقی بعد هر دو اتاق را ترک کردند. وقتی وارد سالن شدند همه دور هم جمع بودند. نازنین به آرامی سلام کرد و نگاه آنها متوجه اش شد.

ستاره دستش را دور کمر نازنین حلقه کرد و گفت:

-معرفی می کنم دوست بسیار عزیزمان نازنین جان . تازه از ایران آمده و قرار است چند سالی کنار ما بماند.

خانم و آقای سهرابی به همراه ماندانا سلام سردی کردند. فقط پسرشان مهرداد از جا برخاست و نگاه هرزه اش را به او دوخت و

در حالی که لبخند زشتی بر لب داشت سلام کرد. نازنین هم به سردی دست مهرداد را در دست فشرد و کنار سودابه و فرید

نشست. سودابه با مهربانی نگاهش کرد و گفت:

-عزیزم می خواهی برایت صبحانه بیاورم؟

-نه، خاله جان ممنون.

فرید دستش را دور گردنش حلقه کرد و گفت:

-شنیدم دیشب کمی بدحال بودی . با مسعود که مشکلی برایت پیش نیامده بود؟

نازنین به نگاه دلسوز و مهربان او نگریست . ناخود آگاه به یاد پدرش افتاد. با این تصور لبخندی زد و گفت:

—نه عموجان، فقط کمی خسته بودم.

—خدا رو شکر نمی دانم چرا نگرانم شدم.

ماندانا با مسخره گی گفت:

—راستش دیروز که نازنین خانم شما را دیدم فکر کردم خدمتکار آورده اید، وقتی به مسعود گفتم او مرا متوجه اشتباهم کرد.

با این حرفش همگی سکوت کردند. سودابه با خشم نگاهی به خانم سهرابی انداخت و گفت:

—نگار جان دخترتان خیلی سطحی نگر هستند.

نگار خنده ای کرد و گفت:

—این که کسی به سر و وضعش اهمیت بدهد چیزی بدی است؟

مسعود با صدایی که به زحمت از گلو خارج می شد جواب داد:

—فکر می کنم منظور شما از اراستگی عریان بودن است . من طرز پوشش خانواده ام و نازنین خانم که چنین ساده لباس می پوشند

افتخار می کنم.

نازنین نگاه حق شناسانه ای به او انداخت و برای این که بحث بالا نگیرد با مهربانی گفت:

—حرف ماندانا جان را قبول دارم . دیروز واقعا نامرتب بودم. حتی خودم هم متوجه سر و وضعم شدم.

این بار مسعود مستقیما نگاهش کرد و گفت:

—به خاطر رسیدگی به من بود که فرصت نکردید به سر و وضعتان برسید.

نازنین به جای جواب دادن به لبخندی اکتفا کرد . آقای سهرابی که حوصله اش سر رفته بود رو به فرید کرد و گفت:

—فرید جان بهتر است ما به شطرنج خودمان برسیم و جوان ها را به حال خودشان بگذاریم.

با بلند شدن آنها سودابه هم راهی آشپزخانه شد . نازنین که حوصله اش از ان جمع سر رفته بود نیز به نزد سودابه رفت و به او

گفتک

—خاله جان اگر کاری دارید به من بگویید تا من انجام بدهم.

سودابه با حالتی عصبی گفت:

-نمی دانم اینها از جان ما چه می خواهند ؟ ادم هایی تا این حد پر افاده ندیده ام! نازنین عزیزم، من به جای آنها از تو عذر می خواهم.

-نه خاله جان، من اصلا ناراحت نشدم . خب هر کسی اخلاق خاصی دارد.این که تقصیر شما نیست.

سودابه لبخند مهربانی به رویش زد و گفت:

-دوست داری امروز ناهار چی درست کنیم؟

-بهتر است این سوال را از مهمانانتان پرسید.

-فقط تو برایم مهم هستی، حالا هم ناز نکن و بگو.

نازنین با شیطننت گفت:

-من هوس کردم امروز خودم غذا درست کنم یک غذای کاملا ایرانی.

-مثلا چی؟

نازنین چینی به پیشانی اش افکند و نشان داد مشغول فکر کردن است.

دقایقی بعد با شادی گفت:

-قورمه سبزی و فسنجان.

سودابه هیجان زده گفت:

-عالیه! بهتر از این نمی شود. می دانی چند سال است فسنجان نخورده ام ؟ اصلا مزه اش از یادم رفته است.

در همان حال ستاره با قیافه ای درهم به جمعشان پیوست . با دیدن ظاهر خندان آنها گله مند گفت:

-مرا انجا تنها گذاشته اید و خودتان اینجا گل می گوئید و گل می شنوید.

سودابه با عشق موهایش را نوازش کرد و گفت:

-چه کسی دختر مرا ناراحت کرده است؟

ستاره با بغض گفت:

-ماندانا هر چه از دهانش در می آید به من می گوید. مامان راستی من اُلمم؟

-نه عزیزم، بیخود کرده هر کسی این حرف را زده است. حالا که دوست نداری پیش آنها باشی همین جا بمان و به نازنین کمک کن.

-حتما می مانم ، اگر هم می گفتید یه جهنم برو، می رفتم.

-خدا نکنه عزیزم.

دقایقی بعد سودابه پس از دادن سفارشات لازم اشپزخانه را ترک کرد و دو دختر جوان هم مشغول رسیدگی به کارها شدند. بعد از آماده شدن غذاها، نازنین به زیبایی میز را چید سپس همه را سر میز فرا خواند . فرید با دیدن خورش ها هیجان زده گفت:

-به به ، قورمه سبزی و فسنجان. واقعا دستت درد نکند دخترم.

ماندانا اولین قاشق را که به دهان گذاشت حالت چهره اش عوض شد و گفتک

-من که اصلا خوشم نیامد.

سپس خودش را کنار کشید. نگار خانم با نگرانی گفت:

-عزیزم اگر نخوری ضعف می کنی مثل ما چند تا قاشق به زور بخور.

ماندانا نگاهی به مسعود انداخت و گفت:

-همراه مسعود می روم بیرون غذا می خورم.

و قبل از این که کسی حرفی بزند نگار با شادی گفت:

-اره ، این طوری بهتر است.

مسعود که در تنگنا قرار گرفته بود به ناچار از جا برخاست . سودابه با دلسوزی نگاهی به پسرش انداخت و گفت:

-اگر احساس کسالت می کنی می خواهی پدرت...

مسعود به آرامی گفت:

-چیز مهمی نیست ، زود برمی گردیم.

دقایقی بعد هر دو از منزل خارج شدند . نازنین و ستاره نگاهی معنی دار به هم انداختند و ستاره سرش را به نشانه تاسف تکان

داد. غذا در سکوت کامل خورده شد و فقط گهگاهی مهرداد با نازنین مشغول صحبت می شد که نازنین به جواب های کوتاه بسنده

می کرد. موقع شستن ظرف ها ، مهرداد به آشپزخانه آمد. نازنین با بی تفاوتی نگاهی به او افکند و گفت:

-چیزی احتیاج دارید آقای سهرابی؟

مهرداد در حالی که نزدیکش می آمد آرام گفت:

-دیدم که تنهایی، ادم کمکتان کنم.

-ممنون ، احتیاجی به کمک شما ندارم. حالا هم لطف کنید از آشپزخانه خارج شوید.

مهرداد نگاهی زشت به اندام ظریف نازنین انداخت و گفت:

-ماندانا راست می گفت که شما محشرید.

اصلا حیف این دستهای زیبا نیست که با ظرف شستن خرابش کنید؟

نازنین که به سختی سعی می کرد آرام باشد گفت:

-من از شما نظر نخواستم ، حالا هم لطفا بروید بیرون...

در همان حال سودابه به آشپزخانه آمد و نازنین حرفش را خورد .

سودابه نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

-مشکلی پیش آمده عزیزم؟

-نه فقط اقا مهرداد می خواهند لطف کنند و ظرف ها را بشویند.

-این که خیلی خوب است تو هم می توانی استراحت کنی.

سپس رو به مهرداد کرد و گفت:

-دستکش انجاست، حتما دستتان کنید. نازنین تو نمی ایی؟

نازنین خنده شادی کرد و همراه سودابه آشپزخانه را ترک کرد . مهرداد که تیرش به سنگ خورده بود با عصبانیت مشغول شستن

ظرف ها شد. نازنین با قدردانی نگاهی به سودابه افکند و گفت:

-واقعا به موقع آمدید و مرا از دست این پسر سمج نجات دادید ، ولس بدبخت با این همه ظرف ضعف می کند.

-حقش است ، ندیدی چطور پسر را با آن حال بدش راهی بیرون کردند؟ طفلی می خواست کمی از آن غذاها بخورد.

-خاله جان من کمی غذا برای اقا مسعود برداشتم. چون از نگاهش خواندم که از غذا خوشش آمده است.

سودابه با شیطننت گفت:

-ای بلا! حالا دیگر نگاه پسر مرا می خوانی!

نازنین در حالی که از شرم سرخ شده بود گفت:

-نه، به خدا منظوری نداشتم...

-می دانم عزیزم، شوخی کردم.

نگار با دیدن آنها پرسید:

-مهرداد کجاست؟

سودابه خیلی خونسرد جواب داد:

-در آشپزخانه ظرف ها را می شوید.

-پسر من ظرف ها را می شوید.

-بله، خودش مایل بود، ما هم مخالفتی نکردیم.

سپس نگاهی به نازنین انداخت و هر دو با شیطننت خندیدند.

-مسعود تو باید هر چه زودتر تکلیف مرا روشن کنی. از این همه انتظار خسته شده ام. ماما و بابا هم می گویند چرا مسعود این

قدر لغتش می دهد؟

مسعود با خشم نگاهش کرد و گفت:

-من تکلیف تو را همان روزهای اول معلوم کردم . ولی مثل اینکه تو خودت نمی خواهی قبول کنی.

-آخه چرا این حرف را می زنی ؟ حتما گلویت پیش آن دختر ...

مسعود با بی حوصلگی گفت:

-خواهش می کنم ادامه نده . چند سال پیش که من به تو جواب منفی دادم اصلا نازنین را نمی شناختم . می دانی ماندانا ما از دو

خانواده با فرهنگ های خاص خودمان هستیم. من نمی توانم هیچ ایرادی روی تو بگذارم. تو خیلی خوبی، فقط من لیاقت تو را ندارم. از این افکار دست بردار و بگذار هر دوی ما زندگی خودمان را بکنیم.

ماندانا که قصد عقب نشینی نداشت در حالی که گیلانش را می نوشید با نگاه خمارش او را نگریست و گفت:

-همین که ما با هم دوست هستیم برایم کافی است.

-این قدر از این لعنتی ها نخور، حوصله ندارم تو را با این حالت به خانه ببرم.

-چشم ، هر چی شما بگویید.

-خب ناهارت را که خوردی بلند شو به خانه برویم.

-حوصله ندارم بهتر است فعلا تنها باشیم.

مسعود نگاه خسته اش را به او دوخت و گفت:

-نمی بینی من حال خوبی ندارم؟ چرا این قدر اذیت می کنی؟

سپس بی توجه به او از روی صندلی بلند شد. ماندانا که او را برای رفتن مصمم می دید ناچار از جا برخاست و همراهش راهی شد. در ماشین که نشستند به نیمرخ مسعود نگریست . اخم هایش در هم بود. چقدر از این که خود را نزد او خوار می کرد متنفر بود ولی باید به هر حيله ای که می شد او را به دست می آورد. خانواده مهرارا بسیار ثروتمند بودند و مسعود هم شغل پردرآمدی داشت . اگر می توانست با او ازدواج کند مسلما مهریه بالای می گرفت و بعد از مدتی تقاضای طلاق می کرد. بدین صورت پول زیادی عایدش می شد و می توانست به مرد رویاهایش برسد . دیوید پسری تنها بود که وضع مالی خوبی نداشت . با او از ۱۴ سالگی آشنا شده بود و تا به حال ارتباطشان را حفظ کرده بودند.

وقتی به منزل رسیدند قیافه شادی به خود گرفت و همراه مسعود داخل شد . سودابه پسرش را مخاطب قرار داد و گفت:

-غذا خوردی پسرم؟

مسعود با بی حالی جواب داد:

-انقدر سرم درد می کند که نتوانستم چیزی بخورم.

-نازنین برایت غذا برداشته می خواهی گرمش کنم؟

مسعود از زیر چشم نگاهی به نازنین انداخت که مشغول صحبت با ستاره بود. سودابه نگاه او را دنبال کرد و وقتی دید پسرش به نازنین خیره شده لبخندی بر لب آورد. احساس می کرد مسعود به این دختر شیرین و حاضر جواب علاقه مند شده و از این پیشامد خوشحال بود. نازنین را صدا زد . دختر جوان به ارامی گفت:

-بله، خاله جان بفرمایید.

-عزیزم مسعود گرسنه است می خواستم زحمت گرم کردن غذایش را بکشی.

-چشم ، همین الساعه.

نازنین برخاست و به طرف آشپزخانه رفت. مسعود با قدردانی نگاهی به مادرش انداخت و ارام زمزمه کرد :

-ممنون مامان.

و سپس به دنبال نازنین راهی آشپزخانه شد. نازنین که وجود کسی را پشت سرش احساس کرد ارام سربرگرداند. با دیدن مسعود پرسید:

-گردش خوش گذشت؟

مسعود نگاه غمگینش را به صورت شاداب نازنین دوخت و گفت:

-شما هم مرا دست می اندازید؟

اهی کشید و ادامه داد:

-اشکالی ندارد.

نازنین صادقانه گفت:

-باور کنید قصد مسخره کردن شما را نداشتم.

وقتی بشقاب غذا را پیش رویش گذاشت قصد ترک کردن آشپزخانه را داشت که با صدای مسعود بر جای خود ایستاد. مسعود با حالتی خاص گفت:

-اگر امکان دارد کنارم بمانید تا من غذایم را بخورم؟

-بودن من در کنارتان چه فایده ای دارد؟

مسعود با نگاه ساده و کودکانه ای گفت:

-اشتهایم بیشتر می شود.

-مطمئنید اگر من و شما در آشپزخانه تنها باشیم ماندانا خانم ناراحت نمی شود؟

-خواهش می کنم این قدر در مورد او صحبت نکنید از دستتان دلخور می شوم. نمی دانم چرا شما فکر کرده اید او برایم مهم است.

نازنین در حالی که صندلی را کنار می کشید گفت:

-فکر نمی کنم ، مطمئنم ...

-روزی به همه مخصوصا شما ثابت می کنم که اشتباه فکر می کنید.

و بعد از کمی مکث مشغول خوردن غذا شد. در حین نوشیدن نوشابه اش نگاهی به نازنین انداخت و پرسید:

-فردا کلاسهایتان شروع می شود؟

-بله.

-حتما خیلی هیجان دارید؟

نازنین با کلافگی گفت:

-نمی دانم اسم احساسی را که دارم چه بگذارم . فقط می توانم بگویم می ترسم. همه چیز برایم غریب است . هیچ همزبانی ندارم.

مسعود جرعه ای آب سر کشید و با نگاه نافذش او را نگریست و گفت:

-من مطمئنم خیلی زود به این شرایط عادت می کنید . شما دختر مقاومی هستید. در دانشگاه همه جور آدم با ملیت های مختلف

پیدا می شود. شما فقط باید سعی کنید به درستان توجه داشته باشید. اگر هم به مشکلی برخورد کردید می توانید روی من حساب

کنید.

-شما با خرفهائتان مرا ارام می کنید، قول می دهم سعی کنم از پس مشکلات بریایم.

مسعود نگاه خیره اش را به او دوخت. در نظرش نازنین دیگر آن دختر مغرور و لوس نبود. حالا او را بهتر شناخته بود. نازنین که

سنگینی نگاه او را احساس کرد به شوخی گفت:

-قرار نبود با بودن من اشتهايتان کور شود.

مسعود به خود امد و ارام جواب داد:

-نه، داشتم به شما نگاه می کردم که چقدر مصمم هستيد.

-به به، می بينم خوب با هم خلوت کرديد.

هر دو به طرف برگشتند . ماندانا دست به سينه ايستاده بود و نگاهشان می کرد. نازنين در حالی که از جا برمی خواست خطاب به

مسعود گفت:

-فکر کنم با بودن ماندانا خانم اشتهايتان بيشتري می شود، با اجازه شما.

سپس بی تفاوت از کنار ماندانا گذشت. مسعود ظرف غذا را عقب کشيد و عصبی گفت:

-اينجا هم دست از سرم بر نمی داری؟

-عزيزم ، نگرانت شدم.

-من حالم خوب است، لزومی ندارد که نگران من شوی.

-بله می دانم، چون با وجود نازنين احتياجي به من نيست.

مسعود خسته تر از ان بود که جوابی به او بدهد . بنابر اين بی خيال از جا برخاست و تنهائيش گذاشت . ماندانا خشمگين مشت گره

شده اش را روی ميز کوييد و با نفرت گفت:

-حالم از هر دوی شما به هم می خورد. ولی بالاخره مسعود مال من خواهد شد.

مهمانی تا پاسی از شب ادامه داشت اما نازنين که بايد خودش را برای فردا آماده می کرد اواسط مهمانی عذرخواهی کرد و برای

استراحت به اتاقش رفت.

فصل چهارم

قسمت اول

همه چيز برايش تازه بود.دانشجویان، محيط دانشگاه، حتی استادان. چقدر دلش می خواست الان به جای اين دختران رنگارنگ

دوستش لاله کنارش بود و مثل گذشته ها سر کلاس شيطنت می کردند اما حالا تنها گوشه ای نشسته بود و با حالتی گنگ و غريب

به دانشجویان می نگریست. با این که به زبان انگلیسی تسلط کافی داشت ولی باز هم احساس تنهایی می کرد.

پنج ساعت کلاس برایش به اندازه یک قرن گذشت. به خصوص این که بچه ها به خاطر نوع پوشش او را مسخره می کردند. نازنین با نگاه به ظاهر دختران خارجی احساس شرم کرد و از این که هم جنس آنها بود از خود متنفر شد. ولی باید به هر زحمتی بود وجود آنها را تحمل می کرد.

پس از اتمام آخرین کلاسش از دانشگاه خارج شد و سردرگم اطرافش را نگریست . ناگهان مسعود را دید که کنار ماشینش ایستاده و منتظر اوست.

-سلام اولین روز چطور بود؟

-خیلی خسته کننده.

مسعود با اخمی ظاهری گفت:

-قرار نبود روز اول، جا بزنی.

-باور کنید هنوز روی قولم هستم، ولی روز کسل کننده ای داشتم.

-من مطمئنم به زودی یک دوست خوب پیدا می کنید. حالا سوار شوید شما را به منزل برسانم.

-ممنون، مزاحم شما نمی شوم.

مسعود نگاهی به نازنین انداخت و با شیطنت نگاهش می کرد. سپس به کنارش آمد و در را برایش باز کرد و گفت:

-بفرمایید سوار شوید خانم.

نازنین خنده بلندی سر داد و سوار ماشین شد. در حین حرکت مسعود به نیمرخ زیبای نازنین نگریست که غرق در افکارش بود.

بنابراین با کنجکاوی پرسید:

-مسئله ای پیش آمده؟

نازنین نگاهش را از خیابان گرفت و به او خیره شد و گفت:

-نه فقط به وقایع امروز فکر می کردم . می دانید اقا مسعود با این که روز سختی را گذراندم ولی برایم بسیار خاطره انگیز بود.

دوست دارم خودم را محک بزنم و ببینم چند مرده حلاجم.

-افرین این عالیست! راستی مهرداد را ندیدید؟

-مهرداد! مگر او این جا درس می خواند؟

-بله، او هم دانشجوی پزشکی است . فقط چند ترم از شما بالاتر است.

نازنین با حالتی نفرت انگیز گفت:

-نمی دانم چرا شانسم باید این طوری باشد.

-تو از مهرداد بدت می اید؟

-بله، نمی دانید دیروز چه نگاه چندش اوری به من می کرد.

مسعود با عصبانیت گفت:

-اگر زمانی مزاحمت ایجاد کرد حتما به من بگو، زبان او را خوب می دانم.

-مطمئن باشید خودم از پشش بر می ایتم. فکر می کنم بهترین راه بی توجه ای به اوست.

مسعود حالتی شاد به چهره اش گرفت و گفت:

-راستی موافقید ناهار به رستوران برویم؟

-امکان دارد خاله نگران شوند.

-فکر نکنم مامان انقدر نامهربان باشد که اجازه ندهد چند ساعتی را من در خدمتتان باشم.

نازنین به نگاه مشتاق او نگریست و گفت:

-قبول، برویم.

-فقط به یک شرط.

-چه شرطی؟

-این که این قدر با من رسمی صحبت نکنید. دوست دارم با هم صمیمی تر باشیم.

نازنین با خنده گفت:

-پس چرا خودتان با من رسمی صحبت می کنید؟

مسعود شادمانه خندید و گفت:

—بله، حق با شماست، من هم قول می دهم درست صحبت کنم.

نازنین در حالی که دستش را روی معده اش می گذاشت گفت:

—به نظر من بهتر است حالا این تعارفات را کنار بگذاریم، باور کنید معده ام درد گرفت.

—بلهف یادم رفته بود ببخشید.

سپس پا روی پدال گاز گذاشت و با سرعت حرکت کرد.

نازنین نگاهی به اطرافش انداخت و با هیجان گفت:

—جای بسیار زیبایی است.

—بله، اغلب اوقات من همراه دوستانم به اینجا می ایم.

نازنین به طعنه گفت:

—منظورتان از دوستانتان ماندانا است؟

مسعود با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت:

—برای چندمین بار می گویم اسم او را نیاورید. نمی دانید تا چه حد از ماندانا نفرت دارم.

—ولی او بیش از اندازه به شما علاقه دارد. چطور می توانید این قدر خودخواه باشید و چشمتان را روی این موضوع بیندیزد؟

—شما می خواهید چه چیزی را ثابت کنید؟

—هیچی، فقط می خواستم ...

مسعود سخنش را قطع کرد و در حالی که کمی به سمت جلو متمایل می شد نگاهی به چشمان نازنین کرد و گفت:

—هیچ دختری در زندگی من وجود ندارد. نمی خواهم فکر کنید می خواهم خودم را برای شما پاک جلوه دهم چون انسان

جایز الخطاست و مطمئناً سراپا گناه. اما من سعی کرده ام در این گونه موارد خود را الوده نکنم.

نازنین که قصد عقب نشینی نداشت با لجاجت گفت:

—شما چه ویژگی برای همسر آینده تان در نظر دارید که ماندانا ان را ندارد؟

مسعود به صندلی تکیه داد و دست هایش را در هم حلقه کرد و با نگاه دقیقی به سر تا پای نازنین نگریست و با مهربانی گفت:

—من و ماندانا چند سال است که با هم آشنا هستیم. نمی گویم او دختر بدی است ولی، نمی توانم به ماندانا دل ببندم . او فکر می کند اگر ادم ظاهری زیبا داشته باشد کافیت و باطن برای او مهم نیست . همیشه حول مسائل مادی می گردد و نمی خواهد با دید بازتری به مسائل پیرامونش نگاه کند. در صحبت هایش فقط ناز و عشوه دیده می شود نه نجابت و صمیمیت. فکر کنم این دلایل

برای شما کافی باشی این طور نیست؟

نازنین با دیدن حالت عصبی او گفت:

—ببخشید من اصلا قصد ناراحت کردن شما را نداشتم.

—مسئله ای نیست.

سپس به بستنی مقابل رویش اشاره کرد و گفت:

—بفرمایید اب می شود.

نازنین با رضایت اولین قاشق را به دهان گذاشت . حالت چهره اش از مزه خوب بستنی تغییر کرد.

مسعود با زیرکی پرسید:

—خب، چطور است؟

—خیلی خوشمزه است. باور نمی کنید اما من بستنی را بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا دوست دارم. هر وقت با دوستانم یا مامان و

بابا قهر می کردم آنها با خریدن بستنی مرا راضی می کردند که اشتی کنم.

مسعود قهقه ای زد و گفت:

—ولی اصلا به شما نمی اید نازک نارنجی باشید.

—پس معلوم است هنوز مرا خوب نشناخته اید.

—من فقط کمی فرصت می خواهم ان وقت خواهید دید که شما را بهتر از خودتان خواهم شناخت.

—پس من منتظر می شوم که ببینم شما کی موفق می شوید مرا کاملا بشناسید.

—البته به شرطی که بدقولی نکنید.

-اتفاقا من اصلا بدقول نیستم.

-پس چرا قول چند ساعت پیشتان را فراموش کردید؟

نازنین با تعجب پرسید :

-قول! چه قولی؟

-قول دادید مثل غریبه ها با من صحبت نکنید.

-اِه، بله فراموش کردم. چشم، سعی می کنم با شما راحت تر صحبت کنم. در صورتی که شما هم به قولتان عمل کنید.

-چه قولی؟

-مگر قول ندادید در صحبت کردن تنان تجدید نظر کنید؟

مسعود خنده ای از شادی سر داد و گفت:

-بله، این بار هم شما بردید. چشم، من هم به قول خود عمل خواهم کرد.

سپس هر دو در سکوت مشغول خوردن بستنی شدند.

قسمت دوم

اعصابش حسابی درهم ریخته بود و نمی دانست کتابش را کجا گذاشته است. سودابه نگاهی به ظاهر اشفته اش کرد و گفت :

-دیشب کتاب در کیفیت نبود؟

-نه، خاله جان.

-پس حتما در دانشگاه جا گذاشته ای.

نازنین لبه تخت نشست و با کلافگی گفت:

-دیروز انقدر اعصابم به هم ریخته بود که اگر کیفم را هم گم می کردم متوجه نمی شدم.

سودابه دستی به موهایش کشید و گفت:

-بهتر است زیاد خودت را اذیت نکنی. حالا هم زود آماده شو و به دانشگاه برو ممکن است دیرت شود.

نازنین به ناچار از جا برخاست و بعد از تعویض لباس با خداحافظی عجولانه ای خانه را ترک کرد. در طول راه تمام فکرش را وقایع

دیروز فرا گرفته بود. بالاخره بعد از دو هفته مهرداد را سر کلاس دید. طاقت هر اتفاق و برخوردی را داشت جز این که بعد از کلاس مهرداد به طرف او بیاید و برای رساندنش انقدر اصرار کند. فوق العاده عصبی شده بود برای همین فوراً کلاس را ترک کرد و به خاطر عجله بسیار کتابش را جا گذاشته بود.

انچنان در افکار خود غرق بود که متوجه شخصی که از رو به رو می آمد نشد و به شدت با او برخورد کرد. سربلند نمود و مهرداد را مقابل رویش دید. پسر جوان لبخندی زد و گفت:

—روز بخیر خانم کیانی.

نازنین بی آنکه جوابی به او بدهد با بی تفاوتی از کنارش گذشت و به طرف کلاس رفت. کم کم بچه ها وارد شدند و سر و صدای زیادی در کلاس ایجاد کردند. نازنین نگاهش را به کتاب پیش رویش دوخته بود و نسبت به اطرافش کاملاً بی توجه بود.

—ببخشید خانم.

با تعجب سرش را بلند کرد و دختری سبزه رو را در مقابل خود دید.

—با من بودید؟

دختر لبخند نمکینی زد و کتاب نازنین را به طرفش گرفت و گفت:

—فکر کنم این کتاب مال شما باشد.

نازنین هیجان زده کتاب را از دست دختر گرفت و گفت:

—بله، این پیش شما چه می کند؟

—دیروز بعد از کلاس روی صندلی جا مانده بود. به صفحه اول ان نگاه کردم و اسم شما را دیدم. ان را نزد خودم نگه داشتم که امروز به شما بدهم.

نازنین با قدردانی نگاهش کرد و گفت:

—واقعاً نمی دانم چطور از شما تشکر کنم.

سپس نگاه متعجبش را به دختر دوخت و با تردید پرسید:

—شما ایرانی هستید؟

دختر دستش را دراز کرد و گفت:

—جميله هستم، از عربستان.

نازنین مشتاقانه دستش را گرفت و گفت:

—من هم نازنين هستم می شود از شما سوالی بپرسم؟

—بله ، راحت باشید.

—چطور شما به این راحتی فارسی صحبت می کنید؟

—در منزل ما همه فارسی صحبت می کنند . چون مادرم ایرانی است. البته بسیاری از مردم عربستان با این زبان اشنایی دارند.

نازنین قصد سوال دیگری داشت که با آمدن استاد ساکت شد و جميله به طرف صندلی اش رفت.

در طول کلاس جميله گهگاهی به عقب برمی گشت و نگاه مهربانش را نثار نازنین می کرد. نازنین که حدس می زد جميله می تواند

برای او دوست خوبی باشد احساس شادی و شغف کرد. با دیدن جميله یاد دوستش لاله افتاد . جميله همان نگاه مهربان و صادق

لاله را داشت. با همان برق شیطننت که در چشمانش موج می زد.

منتظر بود کلاس به اتمام برسد و بتواند با جميله هم کلام شود. بالاخره انتظار به سر آمد. و با خروج استاد فوری خود را به جميله

رساند . جميله که عجله او را دید در حالی که لبخند بر لب داشت گونه نازنین را کشید و گفت:

—دختر مثل اینکه تو هفت ماهه به دنیا آمده ای.

—نمی دانی چقدر از اشنا شدن با شما ذوق زده ام.

جميله با لحن کودکانه ای گفت:

—حالا که من با تو دوست شدم پس مرا به یک قهوه دعوت کن.

نازنین با شگفتی او را نگریست و اندیشید او چقدر دختر راحت و ساده ای است. بنابراین دستش را دور بازوی جميله حلقه کرد و

گفت:

—قهوه با من و کیک کاکائویی با تو.

—قبول دارم.

وقتی قهوه و کیک مقابلشان قرار گرفت نازنین در حالی که دستش را زیر چانه زده بود نگاه خیره اش را به جمیله دوخت. جمیله

تکه ای کیک را به دهان گذاشت و به نازنین نگریست و گفت:

-منتظر چیزی هستی ؟ خوب بخور.

نازنین به خود امد . در حالی که قهوه اش را شیرین می کرد گفت:

-خوب از خودت بگو.

جمیله با خنده گفت :

-این قدر عجله نداشته باش . بالاخره با هم آشنا می شویم .

نازنین ابروهای ظریفش را در هم گره کرد و با ناراحتی گفت :

-خب اگر نمی خواهی نگو. اصلا مجبور نیستی.

جمیله از زیر چشم به نازنین نگریست . این دختر با زیبایی خیره کننده اش بسیار ساده و مهربان بود. نمی دانست چرا اوایل فکر

می کرد نازنین دختر مغرور و خودخواهی است ولی حالا که او این طور با اخم در مقابلش نشسته بود هیچ تکبری در رفتارش

مشاهده نمی کرد.

لبخندی زد و دستش را روی دست نازنین قرار داد و با مهربانی گفت:

-مرا ببخش منظوری نداشتم.

نازنین اخم هایش را باز کرد و با لبخندی بر لب گفت:

-تو مرا ببخش ، بی خودی مثل بچه ها قهر کردم .

-اشکالی ندارد.

پس به طور مختصر شروع به تعریف شرح حال خود کرد. نازنین که محو شنیدن حرفهایش شده بود با تمام شدن صحبت های

جمیله گفت:

-واقعا مادرت ایرانی است؟ این خیلی جالب است.

-بله عشق این چیزها سرش نمی شود . پدرم هنگامی که عاشق مادرم می شود دیگر هیچ چیز برایش مهم نبوده است. مادرم با

عشق خود کاری کرد که پدر حتی زبان اصلی اش را هم فراموش نماید.

-عجب مادر پر قدرتی داری که توانسته است این قدر بر پدرت تسلط پیدا کند.

جمیله به چشمان نازنین خیره شد و گفت:

-چشمان مادرم جذبه چشمان تو را دارد . وقتی به ادم خیره می شود هیچ کس جرات مخالفت با او را ندارد.

نازنین با لحن شوخ گفت:

-یعنی من می توانم روی قدرت چشمانم حساب کنم؟

-این که معلوم است، افسونگر.

-تو خیلی بدجنسی جمیله!

سپس هر دو با شادی خندیدند . وقتی وارد محوطه شدند نازنین از سرما بر خود لرزید.

-چیه؟ سردت شده؟

-بله، من خیلی ضعیفم و با کوچکترین هوای سرد بیمار می شوم.

-حالا کجا می روی؟

-منزل ، تو چطور؟

-منم مثل تو.

-راستی جمیله تنها زندگی می کنی؟

-نه ، با ندیمه مادرم هستم.

-پس تنها نیستی.

-نه، خدا را شکر.

سپس نازنین دست جمیله را با مهربانی فشرد و با خداحافظی صمیمانه ای در حالی که احساس خوشی داشت راهی منزل شد. به

خانه که رسید با هوای گرم و مطبوع انجا ، رخوت عجیبی در خود احساس کرد. سودابه از آشپزخانه خارج شد و با دیدن نازنین

گفت:

-سلام، خسته نباشی.

-ممنون، شما هم خسته نباشید. تنهائید خاله جان؟

-بله، خوب شد که تو امدی. دیگر داشت حوصله ام سر می رفت.

نازنین همان طور که دست هایش را به هم می مالید گفت:

-خاله جان نمی دانید چقدر هوا سرد است.

سودابه با مهربانی گفت:

-الان برایت یک لیوان شیر می اورم تا بخوری و گرم شوی.

-شما زحمت نکشید، من خودم می ریزم، شما هم میل دارید؟

-بله، ممنونم.

-خواهش می کنم.

سپس راهی آشپزخانه شد و دقایقی بعد با دو لیوان شیر گرم به سالن بازگشت. سودابه همان طور که شیرش را شیرین می کرد

گفت:

-خب، تعریف کن بینم دانشگاه چطور بود؟

-عالی! بهتر از هر روز دیگر.

-چطور!

نازنین با هیجان گفت:

-بالاخره امروز موفق شدم با یک دختر خوب آشنا شوم.

-جدا؟ چطور با هم آشنا شدید؟

نازنین به طور مفصل همه جریان را برای سودابه تعریف کرد. سودابه که از شادی او هیجان زده شده بود گفت:

-هر وقت خواستی می توانی او را به اینجا دعوت کنی.

-ممنون، نمی دانم اگر محبت های شما نبود چه می کردم.

-تو هم مثل دختر خودم هستی ولی ...

-سلام.

هر دو رو برگرداندند و مسعود را در استانه در دیدند.

-سلام پسر، خسته نباشی.

مسعود با خستگی خود را روی مبل ولو کرد و گفت:

-ممنون، شما هم خسته نباشید، راستی ستاره کجاست؟

-با دوستانش بیرون رفته است.

-در این هوا! نمی دانید چقدر سرد شده!

-الان برایت یک لیوان شیر می اورم.

سپس از جا برخاست و اتاق را ترک کرد. مسعود نگاهی به چهره حونسرد نازنین انداخت و گفت:

-درس ها خوب پیش می رود؟

-بله، فعلا که خوب است.

-با مهرداد مشکلی ندارید؟

نازنین که حتی از شنیدن اسم او احساس بدی پیدا می کرد با خشم گفت:

-هر روز به نحوی اعصابم را خرد می کند.

-چطور مگه؟

-هیچی، یک روز به قهوه دعوتم می کند ، فردایش می خواهد مرا به منزل برساند.

مسعود با عصبانیت گفت:

-خودم فردا با او صحبت می کنم. او باید طرف مقابلش را بشناسد.

-شما نمی خواهید خودتان را وارد این ماجرا کنید. مطمئنم بعد از مدتی بی توجهی خودش خسته می شود.

سودابه در حالی که با لبخند لیوان شیر را مقابل پسرش می گذاشت به نازنین گفت:

-ولی همین مهرداد بود که باعث شد ان اتفاق بیفتد .

-اه بله، به خاطر این کار باید ممنونش باشم.

مسعود همانطور که شیرش را می نوشید کنجکاو پرسید:

-چه اتفاقی؟

-هیچی ، دیروز بعد از بحثی که با مهرداد داشتم بلافاصله از کلاس خارج شدم و فراموش کردم کتابم را از روی میز بردارم. امروز

که به دانشگاه رفتم دختر خانمی کتاب را برایم آورد به این ترتیب با هم آشنا شدیم. اصلیتش عربستانی است ولی خیلی خوب

فارسی صحبت می کند.

مسعود با بدبینی گفت:

-مطمئنید که دختر خوبی است؟

-منظورتان چیست؟

-ببین نازنین شما الان کم سن و سالید و تجربه چندانی ندارید. بعضی ها ان طور که ظاهرشان نشان می دهد نیستند.

نازنین در حالی که از جا برمی خاست عصبی گفت:

-من از او شناخت کامل دارم. لازم نیست شما نگران باشید.

سپس اتاق را ترک کرد . سوابه با دلخوری گفت:

-مسعود چرا با او این طور صحبت کردی؟ نمی دانی نازنین در این گونه موارد حساس است.

-من برای خودش نگرانم، او نباید این طور عصبانی می شد.

-می دانم پسرم، ولی نازنین کمی حساس و زود رنج است حالا برو از دلش در بیاور.

-نه، این کار را نمی کنم او دختر مغروری است.

سپس بی خیال مشغول خوردن بقیه شیرش شد.

دو هفته از دوستی بین ان دو می گذشت. حالا هر دو روابطی کاملا صمیمی و دوستانه داشتند و تمام اوقاتشان را با هم می

گذراندند. ان روز بعد از امتحان هر دو از کلاس خارج شدند و خود را به محوطه دانشگاه رساندند. باران که از ساعتی قبل آغاز

شده بود شدت بیشتری گرفته بود.

نازنین نفس عمیقی کشید و گفت:

-من عاشق باران هستم . کاشکی هر روز باران ببارد و زمین را بشوید . می دانی جمیله من اعتقاد دارم باران ناپاکی ها را از بین می برد . بعد از بارش باران احساس سبکی و کم وزنی می کنم.

جمیله به نمیرخ شاداب نازنین نگریست و گفت:

-مادر من هم باران را دوست دارد. او عاشق باران است چون با پدرم در یک روز بارانی پیمان عشقشان را بستند.

سپس با لحن شیطننت آمیزی گفت:

-تو چطور؟ نکند تو هم عاشقی؟

نازنین شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

-به تنها چیزی که فکر نمی کنم عشق و عاشقی است راستی تو خودت چطور جمیله؟ کسی را دوست داری؟

جميله نگاهی به آسمان انداخت. ابرها جلوی خورشید را گرفته بودند کم کم چهره ها در مقابل چشمانش زنده شدند و او را در افکار خود غرق کردند.

-با تو هستم جميله اصلا متوجه شدی چه گفتم؟

جميله چشمان نمناکش را به نازنین دوخت و گفت:

-بله ، من هم عاشقم، عاشق پسری قوی و محکم، جابر همه امید من است ولی افسوس که نمی توانیم به هم برسیم.

-چرا؟

جميله لبخند تلخی زد و گفت:

-فعلا بهتر است به سر کلاس برویم. بعدا همه چیز را برایت تعریف می کنم.

نازنین تبسمی کرد و گفت:

-هر جور که تو دوست داری.

سپس بی‌هی حرفی به طرف کلاس رفتند.

نازنین تمام خواستش به جمیله بود و متوجه شد او به درس گوش نمی‌دهد. برای یک لحظه غم را در چشمان جمیله دیده بود و فهمید این دختر به ظاهر شاد غمی بزرگ در دل پنهان کرده است.

ان روز زمان تعطیل شدن دانشگاه نازنین مثل روزهای قبل در رفتن عجله‌ای نداشت. این بار دلش می‌خواست تمام وقتش را با جمیله بگذراند. وقتی هر دو از دانشگاه خارج شدند نازنین مسعود را دید. پالتوی بلند مشکی‌ای که به تن داشت او را زیباتر کرده بود و ابهتی مردانه به او داده بود. مسعود که نازنین را همراه دختر جوانی دید به طرفشان آمد و گفت:

-سلام ، خسته نباشی.

-ممنون ، تو اینجا زیر باران چه می‌کنی؟

-مامان گفت تو چتر همراه نداری من هم به دنبالت امدم که زیر باران خیس نشوی.

سپس نگاه کنجکاوش را به جمیله دوخت . نازنین که نگاه او را متوجه جمیله دید گفت:

-معرفی می کنم ، دوست بسیار عزیزم، جمیله.

سپس به مسعود اشاره کرد و خطاب به جمیله گفت:

-اقای مسعود مهربارا، یکی از دوستان خانوادگی ما.

جمیله لبخند محزونی زد و گفت:

-از آشنایی با شما خوشبختم.

-من هم خوشبختم و خیلی خوشحال هستم چون شما باعث شدید نازنین از تنهایی در بیاید.

-من هم به دوستی با نازنین افتخار می کنم او دختر بسیار مهربانی است.

-خب خانم ها حالا لطفا سوار شوید تا شما را برسانم.

نازنین به وسط حرفش پرید و گفت:

-مزاحم تو نمی شویم، تصمیم داریم کمی گردش کنیم.

مسعود با نارضایتی نگاهش کرد و گفت:

-گردش در این هوا؟ ممکن است سرما بخورید.

-تو نگران نباش، ما مواظب هستیم.

مسعود که چنین دید پالتویش را از تن در آورد و روی شانه های نازنین انداخت و به مهربانی گفت:

-فکر کنم این طوری بهتر باشد.

نازنین معذب دست پیش برد که پالتو را از تن در آورد که مسعود با اخمی ظاهری گفت:

-بهتر است زودتر بروید ، تا شب هم زود برگردید.

-ممنون ، فقط تو به خاله خبر بده که من دیر می ایام که نگران نشود.

-بسیار خب ، پس با اجازه شما.

سپس با یک خداحافظی عجولانه آنها را ترک کرد.

جميله نگاه شیطنت امیزش را به نازنین دوخت و گفت:

-حالا هم می گویی عاشق نیستی؟

-بس کن جميله، مسعود فقط دوست خانوادگی ماست.

-از نظر تو شاید، ولی نگاه مسعود راز دلش را بر ملا می کند. راستی تو تا به حال نگاهش را نخواندی؟

نازنین که بر سر دو راهی مانده بود با کلافگی گفت:

-نمی دانم جميله حتی نمی خواهم فکرش را هم بکنم. اصلا قرار بود تو موضوع عشق و دلدادگی خودت را تعریف کنی.

-چشم ، پس بهتر است به یک جای دنج و راحت برویم.

-بسیار خب، هر چه شما بفرمایید.

سپس قدم زنان به طرف کافه ای که در آن نزدیکی بود به راه افتادند.

خانواده ما مذهبی هستند . پدر و مادرم روی مسائل اخلاقی و دینی بسیار تکیه دارند . از همان ۹ سالگی با قران و نماز آشنا شدم. اوایل این همه سخت گیری برایم مهم نبود ولی وقتی بزرگ تر شدم و همسن و سال های خودم را با لباس های جورواجور می دیدم حسرت می خوردم. البته همان طور که می دانی مردمان عربستان مسلمان هستند ولی خب بعضی ها این مسائل را رعایت نمی کنند. من هم آن زمان فقط آن گروه از افراد را می دیدم. روزی به جشنی دعوت شده بودم. یک پارتنی دوستانه بود و من برای شرکت در آن جشن به دروغ متوسل شدم تا خانواده ام را راضی کنم. وقتی به من منزل دوستم رسیدم دختر و پسرهای زیادی بودند با حرکات عجیب شلوغ بازی می کردند ، از دود سیگار و صدای موسیقی سرم درد گرفته بود به اتاقی پناه بردم، روی مبل نشستم و چشم هایم را روی هم گذاشتم ناگهان با صدای خنده بلندی از جا برخاستم . سه پسر مست مقابل رویم بودند. با دیدن آنها دستپاچه شدم و قصد کردم اتاق را ترک کنم اما یکی از آنها راهم را سد کرد. از فکر بلایی که ممکن بود به سرم بیاورند به گریه افتادم . اما آنها آن قدر مست بودند که در عالمی دیگر سیر می کردند.

در میان بازوان یکی از آنها اسیر شدم که در باز شد و جوان دیگری پا به اتاق گذاشت. به تصور اینکه او هم با آنهاست گریه ام شدت گرفت اما در کمال تعجب دیدم که او با هر سه نفر گلاویز شد.

بعد از دعوای مفصلی ، هر سه از اتاق خارج شدند . جابر به طرفم آمد و با مهربانی نگاهم کرد و گفت :

-حال شما خوب است؟

از شدت ضعف نمی توانستم حرفی بزنم . بنابراین فقط سرم را تکان دادم.

-دوست دارید به منزلتان برگردید؟

این بار با شدت بیشتری گریستم. جابر که حالم را درک کرده بود دیگر سوالی نپرسید و در سکوت نگاهم کرد. دقایقی بعد که بر خود مسلط شدم با لحنی بغض الود گفتم:

-من واقعا از شما ممنونم، نمی دانم اگر شما به کمک نمی آمدید...

و دوباره اشک هایم سرازیر شد. جابر با ملایمت گفت:

-شما نباید در این طور مجالس شرکت کنید . اینجا برای دختری مثل شما اصلا جای مناسبی نیست. در سالن که ایستاده بودید تمام مدت نگاهتان می کردم . از چهره تان خواندم که برای اولین بار است که به این محل آمده اید دیدم که چطور خسته شدید و سالن را ترک کردید . وقتی ان پسرهای مست را دیدم حدس زدم که دچار مشکل خواهید شد بنابراین خودم را به شما رساندم.

در حالی که اشک هایم را پاک می کردم گفتم:

—به خدا برای اولین بار است که به این مجلس آمده ام. ان هم فقط از روی کنجکاوی.

—می خواهید شما را تا منزلتان همراهی کنم؟

اگر در شرایط عادی بودم هرگز نمی پذیرفتم ولی ان شب بدون معطلی پذیرفتم.

وقتی در کنارش نشستم ناخودآگاه احساس امنیت کردم. موسیقی آرام درون ماشین هم بیشتر روی من تاثیر گذاشت. جابر با

همان لحن ملایم ولی شیطننت امیز گفت :

—نمی ترسید من شما را بدزدم؟

نگاه خسته ام را به صورت مردانه اش دوختم . با خود اندیشیدم نه، از این ادم چنین کارهایی بعید است. چشم های جابر از درستی

و پاکی برق می زد. به ارامی زمزمه کردم:

—تو مردتر از این حرفها هستی.

جابر که از لحن صمیمی من خوشش آمده بود با هیجان گفت:

—پس لطفا ادرس منزلتان را بدهید .

ادرس منزل را دادم و به بیرون نگریستم. جابر همان طور که آرام رانندگی می کرد گفت:

—به نظر شما عجیب نیست که من هنوز اسم کسی را مه کنارم نشسته است نمی دانم؟

من هم به تلافی گفتم:

—فکر کنم ، عجیب تر این باشد که من نمی دانم همراه چه کسی به منزلان می روم.

جابر خنده بلندی سر داد و گفت:

—با این حرفتان نشان دادید که حالتان بهتر شده است . بسیار خب من جابر فاضل هستم.

با شنیدن فامیلش متعجب نگاهش کردم باورم نمی شد . جابر که متوجه حال من شد پرسید:

-طوری شده؟

با دستپاچگی جواب دادم:

-نه ، نه، فقط می خواستم بدانم نام پدرتان صابر است؟

جابر در کمال آرامش گفت:

-بله، اما شما از کجا پدر مرا می شناسید؟

احساس خفگی داشتم. نمی دانم چرا باید میان ان همه ادم جابر سر راه من قرار گیرد. جابر پسر کسی بود که در گذشته موجبات ازار و اذیت فراوانی برای مادرم فراهم کرده بود. به ناچار با صدای لرزانی گفتم:

-مادرم در نوجوانی خانواده اش را از دست می دهد و مادر بزرگ شما که عمه مادرم است او را به منزل خود می آورد. و در طول ان سالها که با انها زندگی می کرده است پدر و عمه شما دست به ازار و اذیت مادرم می زنند. به شکلی که مادرم بعد از ازدواج رابطه اش را کاملاً با انها قطع می کند. او از همه افراد ان خانواده متنفر است.

دقایقی در سکوت گذشت و او هیچ نگفت ، به یکباره ماشین را در گوشه خیابان نگه داشت. من با تعجب پرسیدم:

-چرا نگه داشتید ؟ ماشین خراب شده است؟

جابر بدون این که حرفی بزند فقط سرش را تکان داد. بعد به طرفم چرخید و نگاه خیره اش را به من دوخت . از حرکاتش عصبی شده بودم. دستم را به سمت دستگیره در بردم و خواستم ان را باز کنم . جابر فهمید که چه قصدی دارم ، به آرامی گفت:

-تو به خاطر کارهای پدرم از من هم متنفری؟

دلسوزانه نگاهش کردم . هرگز فکر نمی کردم این موضوع این قدر برای او مهم باشد. با مهربانی گفتم:

-تو برایم همان جابری هستی که لحظه اول دیدم. یک پسر فداکار ، غیرتی و مهربان. هیچ کس هم نمی تواند روی احساس من تاثیر بگذارد.

جابر سرش را از روی فرمان بلند کرد. در ان شب تاریک درخشش اشک هایش را دیدم. با لحنی بغض الود گفت:

-تو به من نیروی تازه ای دادی تا بتوانم موضوعی که می خواهم بگویم راحت تر بیان کنم.

-چه موضوعی؟

با دستپاچگی گفت:

—شاید در نظرت کمی غلو بیاید، ولی باور کن از همان لحظه اول که چشمم به ظاهر پریشان و مضطرب افتاد احساس مسئولیت

عجیبی نسبت به تو پیدا کردم.

مکثی کرد و بعد از کشیدن چند نفس عمیق ادامه داد:

—حالا اجازه می دهی تا برای همیشه کنارت بمانم؟

به ارامی خندیدم . چون درست من هم در این مدت کوتاه همین احساس را نسبت به جابر پیدا کرده بودم . جوابش را زمزمه

کردم:

—تا آخر عمر کنارت هستم ، قول می دهم.

جابر که از جواب من روحیه تازه ای گرفته بود پا روی پدال گاز گذاشت و به سوی منزل ما حرکت کرد. حالا دیگر تمام زندگی و

فکرم جابر بود او مرد قوی و محکمی بود فروشگاه لباس داشت . گهگاهی من و مادرم برای خرید لباس به انجا می رفتیم و هر بار

در فروشگاه نگاهمان در هم گره می خورد دستپاچه می شدیم. او هم نزد مادرم حساسی، خوش خدمتی می کرد و با تخفیف های

زیاد مرا به خنده می انداخت.

تا این که یک روز مادرم مرا مخاطب قرار داد و گفت:

—جمیله چرا این قدر این فروشنده به ما تخفیف می دهد؟

در حالی که سعی داشتم لحنی عادی داشته باشم گفتم:

—خب شایده با همه همین طور است.

مادر با زیرکی نگاهم کرد و گفت:

—نه ، مثلا همین چند روز پیش خودم شاهد بودم به یکی از خریدارها تخفیف نداد ولی وقتی تو ان لباس ابی را پسندیدی ، کلی به

ما تخفیف داد.

چشمکی زدم و گفتم:

—خب چکار کنم؟ خوشگلم طرفدار دارم.

مادر لیم را کشید و گفت:

-ای بلا، حالا دیگه خوشگلیت رو به رخ من می کشی؟ باشد عیبی ندارد. ولی قول می دهم ته توی این قضیه را در بیاورم.

به خاطر صحبت های مادر چند روز بعد که با جابر ملاقات داشتم با خشم به او گفتم :

-تو با این کارهایت مادرم را کنجکاو کردی.

جابر که همیشه خونسرد بود این بار هم با لبخندی گفت:

-باور کن که اگر می توانستم لباسها را مجانی به شما تقدیم می کردم ولی می ترسم مادرت بیشتر شک کند.

از بی تفاوتی او عصبانی تر شدم و به حالت قهر او را ترک کردم . جابر که مرا ناراحت دید دنبالم آمد و گفت:

-حالا واقعا موضوع جدی است؟

برای اولین بار با فریاد گفتم:

-تو عادت داری همیشه، همه چیز را به شوخی بگیری ، اصلا چرا به خانواده ات حقیقت را نمی گویی؟ تا کی باید مخفی کاری

کنیم؟

جابر که سعی در آرام کردن من داشت با ملایمت گفت:

-چشم هر چه شما بگویید . فقط خودت را اذیت نکن.

از این که سرش داد کشیده بودم از خودم بدم آمد. در حالی که گریه می کردم گفتم:

-جابر، مرا ببخش. ولی به خدا می ترسم. اگر روزی از تو جدا شوم می میرم. طاقتش را ندارم، مادرم چنر وقت است مدام حرف

ازدواج را زیر گوشم زمزمه می کند . می خواهند مرا شوهر بدهند، تو بگو من چه کار کنم؟

جابر برای دقایقی مبهوت نگاهم کرد. بعد با صدایی که به زور از گلویش خارج می شد گفت:

-تو چی؟ تو نظرت چیست؟

با درماندگی گفتم:

-خب معلوم است که مخالفم، ولی آخر تا کی؟

جابر محکم گفت:

-همین فردا شب به خواستگاریت می ایم بگذار هر چه می خواهد بشود.

-چی؟ فردا شب؟

-اره باید قال قضیه را بکنیم. بگذار همه بفهمند ما چقدر به هم علاقه داریم . اصلا جمیله چرا ما باید به اتش بزرگ تر ها بسوزیم؟

گناه ما چیست؟

با خوشحالی گفتم:

-من حاضرم ، مطمئن باش فردا شب تنهایت نمی گذارم.

با تردید نگاهم کرد و پرسید:

-جمیله تو پشتیبان من هستی؟

به جای هر جوابی با عشق نگاهش کردم . جابر هم نگاهم را خواند و با خوشحالی از هم جدا شدیم.

در اینجا جمیله اهی کشید و به بیرون نگریست . نازنین دستش را گرفت و گفت:

-من واقعا احساس پاک شما را تبریک می گویم . در این دوره و زمانه چنین عشق های کم پیدا می شود.

جمیله با دستانی لرزان اشک هایش را پاک کرد و با لحنی بغض الود گفت:

-بهتر است که دیگر به خانه برویم هوا کاملا تاریک شده است.

-ولی فردا باید بقیه ماجرا را برایم تعریف کنی.

-حتما.

وقتی از یکدیگر جدا شدند نازنین در تمام طول راه به جمیله و جابر می اندیشید. وارد منزل که شد با نگرانی اعضای خانواده رو به

رو گردید . سودابه با ناراحتی به طرفش آمد و گفت :

-تا حالا کجا بودی عزیزم ؟ خیلی دیر کردی.

نازنین با شرمندگی سرش را به زیر انداخت. فرید گفت:

-ما مسعود را به دنبال تو فرستادیم که زیر باران خیس نشوی. چرا با او نیامدی؟

-بیخشید که نگرانان کردم. راستش امروز با جمیله بودم. به مسعود هم گفتم به شما خبر بدهد که دیر می ایم.

ستاره با مهربانی گفت:

-ولی ما مسعود را از ظهر تا حالا ندیدیم.

سپس برای این که جمع را آرام کند با خنده گفت:

-امشب که دیر کردی جریمه می شوی و شام گیرت نمی آید. موافقید مامان؟

سودابه با محبت پالتو را از تن نازنین در آورد و گفت:

-این چه حرفی است که می زنی؟! من مطمئنم نازنین از شدت گرسنگی احساس ضعف می کند درست است عزیزم؟

نازنین با سرخوشی گفت:

-اگر زودتر این غذای خوشمزه که بوی آن تمام خانه را فرا گرفته به من نرسد حتما ضعف خواهم کرد.

سودابه در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

-پس تا لباسهایت را عوض کنی شام را آماده می کنم.

سپس به فرید نگاهی کرد و با لحنی پر عشوه گفت:

-قصد کمک ندارید آقای خانه؟

فرید چشمکی حواله دختر ها کرد و گفت:

-آقای خانه بودن هم دردسر دارد.

سپس به دنبال همسرش راهی آشپزخانه شد.

ستاره با کنجکاوی نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

-می شود پیرسم تا حالا کجا بودی؟

-با جمیله به یک کافه دنج رفتیم و صحبت کردیم . اتفاقا به مسعود گفتم به شما جبر بدهد. نمی دانم چرا این کار را نکرده است.

ستاره در حالی که نازنین را با خود به آشپزخانه می برد گفت:

-به این خاطر که اقا هنوز تشریف نیاوردند.

شام در محیطی شاد صرف شد و بعد هم در سالن دور هم گرد آمدند و در حین میوه خوردن مشغول صحبت شدند و از هر دری

سخن گفتند. ساعتی بعد مسعود به منزل آمد. فرد با عصبانیت گفت:

چرا به ما خبر ندادی که نازنین دیر به منزل می آید؟ می دانی چقدر نگران شدیم؟

ببخشید خیلی کار داشتم. می خواستم زود از بیمارستان بیایم که یک مریض بد حال را آوردند. تا حالا هم در اتاق عمل بودم.

سودابه با مهربانی گفت:

خدا را شکر که همه چیز به خیر گذشت ولی برای دفعه بعد با هر دوی شما هستم، اگر قرار بود دیر به خانه بیایید حتما ما را

خبر کنید.

مسعود و نازنین زیر چشمی نگاهی به هم انداختند و با زیرکی خندیدند.

موقع خواب ستاره به اتاق برادرش رفت. مسعود روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. بادیدن ستاره لبخندی زد و

گفت:

با من کاری داشتی؟

ستاره روی لبه تخت نشست و گفت:

چرا امشب دروغ گفتی؟

مسعود با تعجب نگاهش کرد و گفت:

چه دروغی؟

این که تا حالا بیمارستان بودی.

مسعود قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

دروغ نگفتم.

ستاره با شیطننت گفت:

سر هر کسی را بتوانی کلاه بگذاری، من را نمی توانی گول بزنی. من چند ساعت پیش با بیمارستان تماس گرفتم تو انجا نبودی.

مسعود که خود را لو رفته می دید به آرامی گفت :

قول می دهی این حرف بین خودمان بماند.

-معلوم است داداش خوبم، مثل اینکه فراموش کردی من خواهرت هستم.

مسعود لبخندی زد و گفت:

-نه، تو بارها امتحان خودت را پس دادی. به تو می گویم کجا بودم.

سپس به نگاه مشتاق خواهرش لبخندی زد و گفت:

-تمام این مدت دنبال نازنین بودم. ترسیدم یک دفعه کسی برایش مزاحمت ایجاد کند. می دانی او جوان و بی تجربه است و خبر

ندارد این جا پر از گرگ های گرسنه است.

ستاره با دقت به برادرش نگاه کرد. حدسش به یقین تبدیل شده بود. به ارامی گفت:

-خیلی دوستش داری؟

مسعود که از این سوال حسابی جا خورده بود سریع از جا برخاست و پشت به ستاره ایستاد. گرچه سعی می کرد ستاره رنگ

پریدگی صورتش را نبیند ولی لرزش صدایش را نمی توانست مخفی کند. با عصبانیت ظاهری گفت:

-چرا این حرف را می زنی؟ من هیچ احساسی به نازنین ندارم فقط در قبالت احساس مسئولیت می کنم.

ستاره با زیرکی فهمید که او قصد دارد عشق پاکش را مخفی نگه دارد. بنابراین گفت:

-ببخش که ناراحتت کردم خوب من رفتم بخوابم شب بخیر.

و مسعود در جوابش فقط سرش را تکان داد. بعد از رفتن ستاره مسعود با کلافگی دستی به موهایش کشید. خودش هم در شک

بود. نمی توانست به خود بقبولاند که عاشق نازنین شده است. دختری که تازه چند ماه بیشتر از آشنائی اش با او نگذشته است. ولی

در همین مدت کم توانسته بود او را بشناسد. نازنین ساده، مهربان، مغرور و البته کمی هم لجباز بود شاید برای شناخت او زمان

بیشتری لازم داشت. اما با تمام این حرف ها پسر جوان شیدایا خواهانش بود.

مشت های گره کرده اش را به دیوار کوبید و گفت:

-چرا نازنین؟ چرا پا به زندگیم گذاشتی؟ حالا با این عشق لعنتی چه کنم؟ ای کاش می دانستم تو چه احساسی نسبت به من داری،

اگر فقط یک کلمه محبت اکیز از او می شنیدم شاید ان وقت بهتر می توانستم تصمیم بگیرم.

به حالت خود خندید. او که همیشه ماندانا را به باد تمسخر می گرفت حالا خود در عطش عشق دختری می سوخت و عشق را از او

گدایی می کرد. ولی مسعود مغرورتر از اینها بود که حال خود را به نازنین بگوید و نمی دانست بالاخره عاقبت این عشق به کجا می انجامد.

-عزیزم ارام تر خدای نکرده لقمه در گلویت گیر می کند.

-خاله جان، دیرم شده.

مسعود با مهربانی گفت:

-تقصیر خودت است که شب ها تا دیر وقت بیدار می مانی کمی زودتر بخواب.

نازنین در حالی که اشپزخانه را ترک می کرد گفت:

-به هر حال باید درس را بخوانم.

سودابه رو به پسرش کرد و گفت:

-عزیزم نازنین را برسان ، طفلی خیلی عجله دارد.

-چشم، هر چی شما بگویید.

دقایقی بعد نازنین پوشیده در پالتوی گرن به اشپزخانه بازگشت و گفت:

-خاله جان با من کاری ندارید؟

سودابه یقه پالتویش را مرتب کرد و گفت:

-مراقب خودت باش که سرما نخوری، هوا خیلی سرد شده است. راستی ظهر می آئی؟

-نه همان جا به چیزی می خورم.

سودابه گونه اش را بوسید و گفت:

-این قدر عجله نکن عزیزم، مسعود تو را می رساند. برو به سلامت.

نازنین نگاهی به مسعود انداخت و گفت:

- نمی خواهم باعث زحمت شما شوم.

-اختیار دارید ، چه زحمتی! من که قصد دارم به بیمارستان بروم سر راه شما را هم می رسانم.

سپس هر دو خداحافظی عجولانه ای از سودابه کردند و منزل را ترک کردند.

در ماشین هر دو سکوت کامل اختیار کرده بودند. مسعود که از وضع موجود ناراضی بود با عصبانیت گفت:

-چرا صحبت نمی کنید؟

نازنین با بی تفاوتی شانه اش را بالا انداخت و گفت :

-حرفی برای گفتن ندارم.

مسعود نگاهی به نیمرخ او انداخت و با تمسخر گفت:

-جدا، پس همه حرفها را برای جمیله خانم زده اید و حالا که نوبت به ما رسید این قدر ساکتید.

نازنین متعجب به مسعود نگریست. نمی دانست او چرا این قدر عصبانی است. و حال او را درک نمی کرد.

-اگر قصدتان از رساندن من این است که سرم داد بکشید، لطفا همین جا نگه دارید . بقیه راه را پیاده می روم.

-این قدر زود از بودن در کنار من خسته شدید؟

نازنین پوزخندی زد و گفت:

-فکر نمی کنم قبلا هم از بودن در کنار شما احساس راحتی کرده باشم.

مسعود که اصلا انتظار این سخن را نداشت با صدای لرزانی گفت:

-کاش قبلا این حرف را می زدید . مطمئن باشید ان وقت طور دیگری با شما رفتار می کردم.

-مثلا چه رفتاری؟

مسعود کوتاه پاسخ داد:

-در آینده خواهید دید.

سپس هر دو ساکت شدند و تا رسیدن به مقصد سخن دیگری نگفتند.

وقتی اتومبیل مقابل دانشگاه ایستاد نازنین از آن پیاده شد و بدون خداحافظی از او فاصله گرفت. مسعود هم با عصبانیت پا روی

پدال گاز گذاشت و سریع از آنجا فاصله گرفت . جمیله که در محوطه دانشگاه منتظر نازنین بود با دیدنش به سوی او آمد.

-سلام ، دیر کردی؟

نازنین بی حوصله جواب داد :

-صبح دیر از خواب بیدار شدم.

-خوشگل خانم اتفاقی افتاده که اخم هایت در هم است.

نازنین روی صندلی نشست و با عصبانیت گفت:

-این مسعود اول صبحی اعصاب برای ادم نمی گذارد.

جمیله با مهربانی گفت:

-قرار نبود بداخلاقی کنی. حالا بگو چه اتفاقی افتاده؟

نازنین با کج خلقی گفت:

-اقا سر من فریاد می کشد.

جمیله که او را ناراحت دید بحث را عوض کرد و گفت:

-راستی شیمی را خوب خواندی؟ من که اصلا درس را بلد نیستم.

-اره، تا نیمه شب بیدار بودم و درس می خواندم.

-خوش به حالت، من که اصلا نخواندم . ولی عیبی ندارد می دانم دوست خوب و زرنگی مثل تو حتما کمکم می کند .

-چشم ، ولی...

در اینجا با ورود استاد حرفش نیمه تمام ماند. خوشبختانه آن روز استاد درس تازه ای داد و درس را سوال نکرد. پس از پایان

کلاس جمیله نفس راحتی کشید و گفت :

-اوه ، خدا را شکر.

نازنین با لحن ناصحانه ای گفت:

-تو نباید انقدر تنبل بازی در بیاوری. چند وقت دیگر امتحانات پایان ترم شروع می شود ، اگر همین طور پیش بروی حتما چند

واحد را می افتی.

جمیله با هیجان گفت:

-دیشب تا نزدیکی های صبح عکس جابر را طراحی کی کردم. نمی دانی چه شاهکاری از اب در امد.

نازنین متعجب پرسید:

- مگر تو طراحی بلد هستی؟

-ای، یک چیزهایی بلدم.

-پس حالا که این طور شد، باید در اولین فرصت از من یک پرتره بکشی.

-حتما این کار را می کنم.

ان روز چند ساعت پشت سر هم کلاس داشتند و وقتی برای صحبت پیش نیامد. بعد از پایان کلاس جمیله نفس راحتی کشید و

گفت:

-راستی برای ناهار به منزل می روی؟

-نه ، همین جا غذا می خورم.

-چه خوب، اتفاقا من هم تصمیم دارم بمانم. پس بهتر است به رستوران برویم.

سپس هر دو راهی رستوران دانشگاه شدند.

نازنین همان طور که ساندویچ را گاز می زد گفت:

-خب ، حالا بقیه ماجرا را تعریف کن.

جمیله دستی زیر چانه اش زد و به بیرون نگریست دخترها و پسرها همگی شاد و سبکبال در حال رفت و امد بودند. ناخودآگاه

ذهنش به شب خواستگاری کشیده شد. شبی که به نظرش تلخ ترین شب زندگیش بود.

ان شب دلهره زیادی داشتم. هر لحظه انتظار وقوع فاجعه ای را می کشیدم . بالاخره ساعت بزرگ سالن ۹ ضربه نواخت. همگی

سر میز شام بودیم. مادر نگاهی به من انداخت و گفت:

-عزیزم حالت خوب است؟ رنگت پریده.

به ظاهر لبخند زدم و گفتم:

-چیز مهمی نیست مامان، فقط خسته ام، اگر...

سخنم با صدای زنگ در قطع شد . مادر نگاهی به پدر انداخت و گفت:

-این وقت شب چه کسی است؟

-نمی دانم.

خدمتکار در را باز کرد و دقایقی بعد هراسان وارد سالن شد و گفت:

-اقا ، خانم ، به خواستگاری جمیله خانم آمده اند.

رنگ از روی هر دویشان پرید. مادر با دستپاچگی گفت:

-زودتر به داخل دعوتشان کن. وای خاک بر سرم، من که اصلا امادگی اش را ندارم.

سپس به طرف اتاقش رفت. من هم به دنبال او رفتم و پدر همان جا در سالن برای استقبال از مهمانان ایستاد . مادر همان طور که

مشغول آرایش صورتش بود با لحن تندى خطاب به من گفت:

-چرا مثل ماست این جا ایستاده ای و مرا نگاه می کنی؟ یاالله برو لباس مناسبی بپوش.

با گفتن چشم، فوری خودم را به اتاقم رساندم. انقدر دستپاچه بودم که نمی دانستم چکار کنم . ربابه به کمکم آمد و گفت:

-چی شده خانم؟

در حالی که احوال خوبی نداشتم با صدایی لرزان گفتم:

-ربابه به نظرت چه لباسی بپوشم؟

ربابه که انگار حالم را خوب درک کرده بود لبخندی زد و به طرف کمد لباسها رفت . همان طور که مشغول نگاه کردن به لباسها

بود خطاب به من گفت:

-بهتر است کمی پودر به صورتت بزنی، رنگ صورتت مثل ارواح شده است.

در حالی که به دستورش عمل می کردم با شوخی گفتم:

-تو ارواح را دیده ای؟

ربابه لباسی مقابلم گرفت و گفت :

-در این شرایط هم شیطونی می کنی؟

نگاهی به بلوز و دامنم انداختم . رنگ کرم ان فوق العاده به من می امد. بدون معطلی ان را به تن کردم و موهایم را روی شانه ام رها کردم و شالی به همان رنگ سرم کردم. ربابه با شگفتی نگاهم کرد و گفت:

—خیلی قشنگ شدید. ان شاءالله ...

در همان حال با صدای فریاد مادر، هر دو هراسان اتاق را ترک کردیم.

مادر اشکارا می لرزید و پدر سعی در آرام کردنش داشت. مهمانان با ورود من نگاهم کردند من آرام سلام کردم . در ان بین فقط جابر بود که جواب سلام را داد. مادر که متوجه حضور من شد خشمگین فریاد کشید:

—به اتاقت برگردد و بیرون نیا. ربابه این دختر را به اتاقش ببر.

مثل ان بود که به پاهای من زنجیر بسته بودند . نمی توانستم قدم از قدم بردارم. مادر با خشم به مهمانان اشاره کرد و گفت:

—اینها می خواهند تو را هم مثل من شکنجه بدهند . بایست و به چهره های مظلومشان نگاه کن . تو نمی دانی اما من می دانم پشت این چهره ها چه شیطان هایی نهفته است.

به ارامی گفتم :

—مامان شما باید گذشته ها را فراموش کنید.

—نه، هرگز من هیچ چیزی را فراموش نمی کنم. شما هم بهتر است اینجا وقت خود را تلف نکنید و از منزل من خارج شوید .

مرد مسنی که فهمیدم پدر جابر است با حرص گفت:

—تو فکر کرده ای ما حاضر بودیم بار دیگر تو را ببینیم؟ نه اشتباه می کنی، این هم که حالا اینجایم فقط به خاطر تنها فرزندانم است. ما به اصرار جابر به اینجا امدیم.

پیرزنی که حدس زدم باید عمه گوهر باشد ، در حالی که به کمک عصایش از جا بر می خاست نزدیک مادرم امد. چشمانش از عصبانیت می درخشید. با صدای لرزانی گفت:

—تو انسانیت را فراموش کردی، این رسم مهمان نوازی نیست.

مادر که گویی تازه عقده هایش سر باز کرده بود به تمسخر گفت:

خوب یادم است که چطور ان سالها از من نگهداری کردید، من هم مهمان شما بودم. همین شما بودید که رسم مهمان نوازی را به من آموختید. حالا هر چه زودتر اینجا را ترک کنید.

سپس بدون هیچ حرفی، از سالن خارج شد. پدرم که ذاتا ادم ارامی بود با مهربانی گفت:

–لطفا همسرم را ببخشید. او هنوز نتوانسته گذشته ها را فراموش کند.

جابر با لحن غمگینی گفت:

–بله، می توانم درک کنم که ایشان چه حالی ...

ناگهان عمه گوهر با فریاد حرف او را قطع کرد . گفت:

–همه اینها تقصیر تو است پسر که ما را به اینجا کشاندی.

سپس نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پای من انداخت و گفت:

–چندان تحفه ای هم نیست.

با این سخنش به جابر نگریستم ولی او با دست به ارامش دعوتم کرد. همگی به غیر از جابر بدون خداحافظی از سالن خارج شدند . او با گرمی با پدرم دست داد و انگاه به طرفم آمد. لبخند تلخش اشک را به چشمانم آورد و باعث شد سرم را به زیر بیندازم .

صدای جابر را شنیدم که زمزمه وار گفت:

–جمیله عزیزم امشب مثل فرشته ها شده ای

سپس ارام سالن را ترک کرد. از شدت ناراحتی نتوانستم خودم را کنترل کنم و های های گریستم . پدر که حالم را درک کرده بود

به طرفم آمد و مرا در اغوش گرفت . با لحنی بغض الود گفتم:

–بابا، من هرگز مادر را نمی بخشم، او آینده مرا فدای گذشته تلخ خودش کرد.

پدر موهایم را نوازش کرد و گفت:

–خیلی دوستش داری؟

شرم مانع از ان شد که پاسخی بدهم ولی پدر جوابم را خیلی خوی می دانست .

از فردای آن روز با مادر قهر کردم. دیگر آن دختر شاد و سرزنده همیشگی نبودم. مادر هم رفت و امدهایم را کنترل می کرد و من دیگر چون گذشته نمی توانستم جابر را ببینم. خلاصه چند ماه گذشت که پای خواستگاری دیگر به منزل ما باز شد. خالد پسر یکی از دوستان مادرم بود. آن روز برای اولین بار مقابل مادرم ایستادم و گفتم:

-نه، من با هیچ کس جز جابر ازدواج نمی کنم.

مادر با عصبانیت فریاد کشید:

-دختر تو خیلی بی حیا شدی! باید فکر آن پسرک بی اصل و نسب را از مغزت بیرون کنی.

در حالی که گریه می کردم گفتم:

-از مغزم بیرون کنم با قلبم چه کنم؟

مادر همان طور که می خندید خطاب به پدر گفت:

-نگاه کن دخترت چه حرفهایی می زند؟ قلب، عشق ...

سپس انگشت اشاره اش را به حالت تهدید در مقابلم تکان داد و گفت:

-من نمی گذارم تو به جابر برسی، فهمیدی؟

من هم برای این که تلافی کنم با فریاد گفتم:

-پس تا آخر عمر مجرد خواهم ماند.

سپس بی معطلی راهی اتاقم شدم. اعصابم به حدی متشنج شده بود که دیوانه وار تمام لباسهایم را پاره کردم و وسایل روی میز را از پنجره به بیرون پرتاب کردم. بالاخره بعد از گذشت یک ساعت کمی آرام شدم و گریستم. آن قدر گریه کردم که خواب مرا ربود. تا چند روز خوردم را در اتاقم زندانی کردم. لج کرده بودم و لب به غذا نمی زدم. بالاخره توانم در هم شکست و از شدت گرسنگی ضعف کردم. احساس سبکی و کم وزنی داشتم. صداها را در هم و برهم می شنیدم ولی قادر به تشخیص آنها نبودم. وقتی به هوش امدم خود را در بیمارستان دیدم سرم به دستم وصل بود و پدر و مادرم با چشمانی گریان در کنار تختم ایستاده بودند. برای لحظه ای فهمیدم که چقدر آنها را دوست دارم. مادر موهایم را نوازش کرد و گفت:

چرا این بلا را سر خودت آوردی عزیزم؟

از او روی برگرداندم و جوابی ندادم. مادرم که این حرکت مرا دید با ناراحتی از اتاق خارج شد. پدر دستم را در دستهای مردانه اش گرفت و گفت:

-عزیزم او مادر توست نباید با او این طور رفتار می کردی.

در حالی که گریه می کردم گفتم:

-بابا من هم دختر او هستم چطور مادر راضی می شود با من این کار را بکند؟ شما روزی خودتان عاشق نبودید؟ مگر نمی گوئید یک عاشق دیوانه ای بیش نیست؟ خب من هم دیوانه ام. عاشق جابرم، به خدا شما اشتباه می کنید جابر مثل پدرش نیست. این را از نگاهش خواندم او پسر خوب و پاکی است.

پدر که حالا اشک در چشمهایش دیده می شد با انگشتش اشک را از چهره ام پاک کرد و با لحنی بغض الود گفت:

-این خیلی خوب است که تو جابر را به این خوبی شناخته ای پس کمی هم به مادرت فرصت بده تا او نیز نسبت به جابر شناخت پیدا کند. من مطمئنم ان روز چندان دور نیست.

با این که امید چندانی نداشتم ولی پذیرفتم.

فردای آن روز هنوز در بیمارستان بستری بودم. پدر و مادر ساعتی قبل رفته بودند و من در بیمارستان کسل و تنها بودم. با صدای در سرم را برگرداندم. باور کردنی نبود ولی خود جابر بود که با چشم های عاشق ولی نگرانش ب من می نگریست. به کنار تختم آمد و دسته گل زیبایی را که برایم آورده بود به دستم داد و با لحنی اعتراض آمیز گفت:

-قرار نبود دختر بدی باشی.

با عشق نگاهی به چهره مردانه اش کردم. زبانم به یاری ام نمی آمد که کلامی بگویم. دقایقی بی هیچ حرفی به هم خیره شدیم مثل این که حرفهایمان را از طریق نگاه به هم می گفتیم. بالاخره جابر سکوت را شکست و گفت:

-همیشه از تو خواسته ام دختر مقاومی باشی و تو هم پذیرفتی. پس حالا اینجا چکار می کنی؟

به ارامی گفتم:

-برای رسیدن به تو حاضرم در قبر هم ...

جابر انگشتش را روی لبم گذاشت. و با شهامت نگاهم کرد. این بار لحنش بغض الود بود. در حالی که به طرف پنجره می رفت گفت:

-هیچ می دانی با این حرفهای اتش به جانم می زنی؟ به خدا جمیله من این طور به هم رسیدن را نمی خواهم . من تو را صحیح و سالم و شاد می خواهم . پس کو ان جمیله شاد و سر حال ؟ چرا هر وقت می بینمت از دفعه قبل ضعیف تر می شوی؟ بی انصاف کمی به فکر من باش. من این همه طاقت ندارم.

صدای گریه هر دویمان در اتاق پیچید. طاقت دیدن لرزش شانه هایش را نداشتم. همان طور که گریه می کردم گفتم:

-بسیار خب، من قول می دهم دختر مقاومی باشم. به شرط اینکه تو مرا هیچ وقت فراموش نکنی.

جابر به طرفم برگشت . نگاهش نفسم را در سینه ام حبس کرد. به طرفم آمد و روی لبه تخت نشست . به آرامی گفت:

-قول می دهم تا آخر عمر به تو وفادار باشم. تو باید خوب این را بدانی من هرگز عقب نشینی نمی کنم و تو اولین و آخرین زنی خواهی بود که وارد قلب من شدی.

ان روز ما با هم عهد و پیمان بستیم . عهدی که با گذشت چند سال هنوز هر دو به ان وفادار مانده ایم. بعد از ان روز خیلی کم با هم در ارتباط بودیم. مادر وقتی مرا مشغول درس خواندن دید دیگر برای ازدواج اصراری نکرد. تا این که بالاخره دانشگاه قبول شدم. روزی که می خواستم به اینجا بیایم در فرودگاه جابر گوشه ای ایستاده بود و با چشمان اشکبارش رفتن مرا می نگریست. در اینجا جمیله به حق افتاد . معلوم بود نتوانسته آخرین نگاه مرد محبوبش را فراموش کند. مردی که با گذشت سه سال هنوز هیچ کس نتوانسته بود جای او را بگیرد و مطمئن هستم هیچ وقت دیگر هم نمی گرفت.

حالا هر دو زیر نم نم باران قدم می زدند. قطرات باران به صورتش می خورد. زمزمه وار گفت:

-تو هم بیار، مثل چشم های من و جابر، بیار که بارشت برایم یادآور اشک های محبوبم است.

نازنین که زمزمه جمیله را شنیده بود پا به پای او گریست . هیچ گاه نمی توانست تصور کند عشق با ادمی چنین کند. هرگز عشق را تجربه نکرده بود . دلش هم نمی خواست ان را تجربه کند و همیشه از عاشق شدن می ترسید. نمی دانست از چه زمانی ولی فکر می کرد مرگ دوستش لاله در این احساس تاثیر زیادی داشته است.

جمیله به نیمرخ نازنین نگریست. چشمان او هم اشکبار بود. با مهربانی اشک های نازنین را پاک کرد و گفت:

-حیف این چشم های زیبا نیست که با گریه انها را نمناک می کنی؟

-جميله من واقعا نمی دانستم تو این همه زجر کشیده ای.

جميله حالت شادی به خود گرفت و گفت:

-زجر کشیدن در راه عشق خیلی شیرین است . این را هیچ وقت فراموش نکن.

نازنین با دلهره گفت:

-ولی من از عاشق شدن می ترسم . هیچ وقت با پسران جوان در ارتباط نبودم، همیشه می ترسیدم در دام عشق گرفتار شوم.

جميله با شیطننت گفت:

-ولی متاسفانه مسعود سر راه تو قرار گرفته است.

نازنین با بی حوصلگی گفت:

-اصلا دلم نمی خواهد به مسعود و عشق نداشته اش فکر کنم. این گونه راحت تر هستم.

بسیار خب، حالا چرا دعوا می کنی؟ بداخلاق!

نازنین همان طور که به طرف کلاس می رفت گفت:

-دعوا نکردم ، فقط جوابت را دادم.

ان روز با تعطیل شدن دانشگاه نازنین فوراً ماشین گرفت و به منزل رفت. دوست نداشت با دیر رفتنش دوباره باعث ناراحتی

خانواده مهر ارا شود.

وقتی به منزل رسید ستاره را تنها دید . بعد از احوالپرسی متعجب پرسید:

-مامان و بابا کجا هستند؟

-بابا امروز به ماموریت رفته و مامان هم خوابیده است.

نازنین به خیال این که مسعود در منزل است سوالی نکرد. ان شب بعد از خوردن شام مختصری از ستاره جدا شد و به اتاقش رفت.

باید درسهای فردا را مطالعه می کرد. با این که چشم هایش از خستگی می سوخت اما به مطالعه ادامه داد. با چشم های متورم به

ساعت نگرست ساعت از ۴ هم گذشته بود ولی هنوز نیمی از درس هایش باقی مانده بود . از جا برخاست تا برای خود قهوه

درست کند. می دانست قهوه خواب را از سرش بیرون خواهد کرد. پاورچین به طرف اشپزخانه رفت و مشغول درست کردن قهوه شد که یکباره با صدای در از جا پرید. نمی دانست این وقت شب کیست. بنابراین با قدم های لرزان از اشپزخانه خارج شد . سایه ای را پشت در دید. دستگیره را آرام چرخاند و در باز شد. یکدفعه از ترس جیغی کشید. مسعود با صدای جیغ نازنین سریع چراغ را روشن کرد و با دیدن او که سر تا پایش می لرزید نگران به طرفش رفت.

-نازنین ، نازنین؟ چرا ترسیدی؟

نازنین که از ترس قدرت تکلم نداشت با حالتی گنگ او را نگریست . مسعود به خود اجازه داد و دستش را گرفت و با نگرانی گفت:

-بدنت یخ کرده همین جا بنشین تا برایت یک نوشیدنی گرم بیاورم.

نازنین مسخ شده روی کاناپه نشست. دقایقی بعد مسعود به طرفش آمد و فنجان قهوه را به دستش داد . بعد از لحظاتی که حالش کمی بهتر شد به مسعود که کنارش نشسته بود نگریست . با خود گفت « مرا حسابی ترسانده، حالا قهوه تعارفم می کند» با این اندیشه خشمگین از جا بر خاست. مسعود متعجب از حرکت او گفت:

-چرا بلند شدی؟ بنشین هنوز ضعف داری.

نازنین که کنترل خود را از دست داده بود با خشم گفت:

-اصلا تا حالا کجا بودی؟ می دانی ساعت چند است؟

مسعود با شیطننت پرسید:

-برایت مهم است که من کجا بودم؟

نازنین عصبی گفت:

-نه ...

مسعود که از صبح تصمیم گرفته بود رفتار دیگری را با او در پیش بگیرد پوزخندی زد و گفت:

-ولی دروغ می گویی، من کنجکاوی را از چشمانت می خوانم و برای اینکه حس کنجکاویت ارضاء شود می گویم که تا حالا کجا

بودم، من تا حالا با ماندانا بودم، خیلی هم خوش گذشت.

نازنین که نمی دانست چرا ولی هر گاه اسم ماندانا را می شنید دچار حالت بدی می شد. اما برای اینکه جلوی مسعود از خود ضعف نشان ندهد با حرص گفت:

-پس بالاخره توانست تو را برده خودش کند. به اراده شما افرین می گویم.

مسعود از جا برخاست و مقابلش ایستاد. حالا هر دو کاملاً رو در روی هم بودند. مسعود صورتش را کاملاً نزدیک صورت نازنین آورد و زمزمه وار گفت:

-حیف که یک دختری، وگرنه جواب این حرفت را می دادم.

نازنین خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

-لازم نیست مرد بودن خودت را به رخم بکشی . من نه از تو و نه از هیچ مرد دیگری نمی ترسم.

مسعود خشمگین دستش را بالا آورد و روی شانه های او قرار داد و محکم فشرد. چهره نازنین برای لحظه ای از درد فشرده شد ولی خیلی زود بر خود مسلط گردید . مسعود با صدای بلندی گفت:

-من اسیر هیچ دختری نمی شوم. یعنی هیچ دختری برای من اهمیت ندارد. در ضمن همان طور که من در کارهای تو دخالتی نمی کنم تو هم به کارهای من کاری نداشته باش. فهمیدی؟

لحنش انقدر محکم بود که نازنین بی اختیار جوابش را داد و با لحنی بریده گفت:

-ب ... بله ... فهمیدم.

با این کلام مسعود رهایش کرد و سریع به اتاقش رفت. نازنین که احساس ضعف سر تا پای بدنش را فرا گرفته بود همان جا روی مبل نشست. فکرش خوب کار نمی کرد . از این که در برابر مسعود کم آورده بود از دست خودش عصبانی بود. اما برای لحظه ای تصویر چشمان مسعود در نظرش زنده شد . چشمانی که وقتی به صورتش دوخته شده بود درخشش عجیبی داشت، و لرزش بازوانش ان هنگام که شانه هایش را محکم گرفته بود و می فشرد ، چقدر در نظرش مسعود قوی و محکم بود.

بی اختیار دستی به گونه هایش برد که از شدت حرارت می سوختند . با ترس با خود زمزمه کرد: گُر گرفتن گونه هایم به خاطر گرمی سالن است نه چیز دیگری. سپس هراسان از جا برخاست و خود را به اتاقش رساند . از خیر درس خواندن گذشت و روی تخت دراز کشید اما هر چه کرد خوابش نیامد. در آن لحظات شیرین فقط مسعود را می دید و بس. مسعودی که تا دیروز بی

تفاوت از کنارش می گذشت اما امشب با این اتفاق دیگر نمی توانست نسبت به او بی توجه باشد . همه چیز خیلی ساده اتفاق افتاد.
حادثه ای که بیشتر از چند دقیقه طول نکشید. با وحشت به خود گفت: «اما مسعود، او گفت تا حالا با ماندانا بوده است، اما چطور؟
او تا دیروز از ماندانا متنفر بود . اه! خدایا این چه احساسی است که من گرفتارش شده ام. ولی نه، من اراده محکمی دارم و با همین
اراده احساسم را سرکوب می کنم . احساسی که واقعا نمی دانم چه اسمی رویش بگذارم».

نزدیکی های صبح بود که چشم های خسته اش روی هم افتاد . بیشتر از یک ساعت نخوابیده بود که با صدای زنگ ساعت روی
میزش از خواب پرید. پلک هایش را نمی توانست باز نگه دارد ولی ناچار بود به دانشگاه برود . با بی حالی از روی تخت خواب
برخاستو بی آنکه عجله ای برای رفتن داشته باشد رو به روی پنجره ایستاد . دلش هوای مادرش را کرده بود . تصمیم گرفت همان
روز با مادرش تماس بگیرد. با این فکر لباس پوشید و اتاقش خارج شد . در پاگرد بود که صدای گفتگوی دو نفر توجه اش را
جلب کرد. ایستاد و با کنجکاوی گوش کرد. ماندانا با عشوه گفت:

چرا دیشب به منزلمان نیامدی؟ خودت می دانی چقدر منتظرت بودم.

مسعود با خشم گفت:

تا دیر وقت بیمارستان بودم. در ضمن دوست ندارم مرا به منزلتان دعوت کنی.

وای چه بد اخلاق، نمی دانم برای ان دختر هم این قدر بد اخلاقی می کنی؟

به تو هیچ ربطی ندارد . در ضمن صدمه گفتم حرف نازنین را به میان نکش.

ماندانا عصبانی فریاد کشید:

چرا؟ مگر این نازنین خانم چه کسی است؟ اصلا خانواده ات کجا هستند.

مسعود در حالی که سعی می کرد لحنش آرام باشد جواب داد:

بهتر است قبل از این که بازجویی کنی، نگاهی هم به ساعت بیندازی . هنوز ساعت ۸ نشده، پس همه خوابند.

ماندانا با سماجت پرسید:

نازنین خانم هم خوابیده؟

قبل از اینکه مسعود فرصت کند جوابی بدهد نازنین با چند سرفه حضور خود را اعلام کرد . ماندانا دست به سینه ایستاده بود و با

فخر نگاهش می کرد . نازنین بی توجه به آنها با بی اعتنایی از کنارشان گذشت و منزل را ترک کرد.

ماندانا با حالت تمسخر گفت:

-فکر نمی کردم نازنین خانم شما تا این حد بی ادب باشد . حتی سلام هم بلد نیست.

-حالا که خیالت از جانب نازنین راحت شد، به منزلتان برگرد.

-از کجا معلوم که نمی خواهی به دنبال او بروی؟

مسعود که به خاطر شب قبل عصبانی بود با خشونت گفت:

-خیلی خوب، حالا که دوست داری اعتراف می کنم همه چیز را می گویم . بله، من نازنین را دوست دارم . همان روز اول که

دیدمش عاشقش شدم. می دانی عاشق چه چیزی شدم؟ عاشق نجابت و غرور قشنگش. دقیقا همان چیزهایی که تو نداری. نازنین

لجبار و مغرور است و حتی کوچکترین اهمیتی به من نمی دهد . اما این صفاتش ناراحتم نمی کند . چون می دانم پاک و ساده است

. حالا هم برو که دیگر نمی خواهم چشمم به تو بیفتد ، برو لعنتی.

ماندانا که طاقت شنیدن این حرف ها را نداشت در حالی که از عصبانیت می لرزید با عجله کیفش را برداشت و انجا را ترک کرد.

فصل پنجم

قسمت اول

چند ساعت بود که پیاده روی می کرد. معده اش از گرسنگی درد گرفته بود. به پارکی رسید. روی نیمکتی نشست و یکی را که

خریده بود از کیفش در آورد و آرام آرام مشغول خوردن شد. نمی توانست بفهمد چرا مسعود شب قبل به دروغ گفته بود تمام

وقتش را با ماندانا گذرانده است . با اینکه مسعود دروغ گفته بود ته دلش احساس خوشی داشت. با کشیدن اهی سعی کرد از فکر

مسعود خارج شود. دوباره با یادآوری صحبت هایی که با خانواده اش داشت دلش گرفت . چقدر دوست داشت حالا نزد آنها باشد . او

که دختر حساس و زود رنجی بود و فقط وقتی کنار خانواده اش بود احساس راحتی می کرد . مادر مهربان و زحمتکش او همیشه

سنگ صبور و محرم اسرارش بود و پدر فداکار و فهمیده اش تکیه گاهی مطمئن برای حل تمامی مشکلاتی که در زندگی

داشت. خوب می دانست در مواقع سختی ان دو همیشه کمک حالش بودند و با راهنمایی ها و حرفهایشان بار مشکلاتش را سبک

می کردند.

ناگهان به یاد روزی افتاد که خبر مرگ یکی از دوستانش را شنید. آن روز بدترین روز زندگی اش بود. تا سه روز لب به هیچ چیز نزد و فقط گریه می کرد. دوست جوانش در هفدهمین بهار زندگی ، دنیا را وداع گفت. آن هم در زمانی که بهترین شرایط زندگی کردن را داشت. او ۲ سال بود که عاشق جوانی شده بود و بعد از ازدواج آن جوان با شخص دیگری تصمیم به خودکشی گرفت. از آن زمان به بعد بود که نازنین عشق را چیز وحشتناکی دید و از آن روی گردان شد . آن روزها حال بدی داشت و تنها حرف های پدر و مادرش او را آرام می کرد. دوباره با یادآوری چهره لاله اشک بر چهره اش جاری شد . دختر ساده و زیبایی که به خاطر تنها چیز باارزش در زندگی اش به زندگی خود خاتمه داد و آن چیز در نظر لاله عشقش بود ، عشق.

اشک را از چهره اش زدود و پارک را ترک کرد. پاهایش از شدت خستگی درد گرفته بودند بنابراین تاکسی گرفت و به محل مورد نظرش رفت.

دقایقی بعد مقابل تابلوی زیبا و بدیعی ایستاد که خالق آن خداوند بود. سریع کرایه تاکسی را داد و خود را به آن سمت کشید. از روزی که همره ستاره به رودخانه تایمز آمده بود دقیقا ۳ ماه می گذشت . مقابل رودخانه ایستاد و به دور دست نگریست ، فقط خودش بود و خودش، ابی اب، چشم ها را به خود خیره می کرد. پرتوهای خورشید به سطح رودخانه می تابیدند و جذابیت خاصی به فضا داده بود.

آن قدر مبهوت زیبایی آنجا شده بود که گذر زمان را احساس نکرد . با تاریک شدن هوا ، به خود آمد . اما خوب می دانست قصد رفتن به خانه را ندارد. با این که از تاریکی می ترسید ولی آن شب نیروی عجیب او را به راهی سوق می داد. راهی که خود نمی دانست به کجا ختم می شود. حال عجیبی داشت. همان طور که دست در جیب پالتویش نهاده بود آرام در کنار رودخانه شروع به قدم زدن کرد. احساس سبکی می کرد. در آن لحظات تمام فکرش معطوف خداوند بود. خدایی که همیشه و همه جا حضور داشت .

خدایی که آگاه بود و هیچ چیزی از نظرش پنهان نبود. ناگهان پاهایش سست شدند و گوشه ای نشست . بی اختیار گفت:

—خدا! خدای بزرگ و بخشنده شرم دارم. شرمی که اجازه نمی دهد حرف هایی را که در دلم تلنبار شده نزد تو بگویم . شرم دارم چرا که هرگاه غم و عصه ای سراغم می آید یاد تو می افتم . ایا تو مرا به بندگی خودت قبول داری؟ منی که بنده سر تا پا گناهم . خدا! می خواهم از احساسم نزد تو سخن بگویم. تویی که همه وجود و احساس مرا افریدی و شکل دادی. پروردگارا! می ترسم این کلمه را بگویم ، ولی این بنده حقیرت عاشق شده، عشقی که در وجودم شکل گرفته در برابر عشقی که نسبت به تو دارم

بسیار ناچیز است ، عشق به تو وهمی ندارد ، اما این عشق هزاران مشکل و ترس به همراه دارد . ترس از شکست ، ترس از
ساعاتی به همین منوال گذشت . باید همه حرفهایش و راز و نیازهایش را با خدای خود در میان می گذاشت. بالاخره احساس سبکبالی پیدا کرد و با حالتی شاد به راه افتاد.

نگاهی به ساعتش انداخت دیر وقت بود ساعت از ۱۰ هم گذشته بود . در آن حوالی تاکسی خیلی کم بود و او ناچار شد نیم ساعتی منتظر رسیدن تاکسی بایستد. بالاخره تاکسی ای مقابل پایش ایستاد. بدون معطلی سوار ماشین شد . می دانست که الان خانواده مهرارا نگرانش شده اند.

هنوز مسافتی نرفته بودند که ماشین ایستاد. ترس بر جانش نشست. با صدای لرزانی از راننده علت را پرسید و پس از این که فهمید ماشین پنچر شده نگران از آن پیاده شد. مطمئناً نمی توانست تا درست شدن ماشین صبر کند . بنابراین تصمیم گرفت بقیه راه را پیاده برود.

همه جا تاریک بود و سکوتی سنگین بر فضا حکم فرما بود. از بی حواسی خود عصبانی بود. سرش را زیر انداخت و به راهش ادامه داد. سر پیچ یکی از خیابانها با دو نفر برخورد کرد. از ترس جیغ خفیفی کشید. اما سعی کرد بر خودش مسلط شود. یکی از آن دو نفر با لحنی زشت گفت:

—چه خوشگل؟ ما که ترس نداریم.

و نازنین فهمید که آنها مزاحمند. بنابراین سعی کرد سریع از کنارشان بگذرد اما یکی از آنها بازویش را محکم گرفت و به سمت خود کشید . نازنین که تمام اختیار خود را از دست داده بود با دست او را پس زد و فریاد زنان گفت:

—برو گم شو، اشغال خیابانی.

اما در کمال تعجب دید آن دو نفر فقط خندیدند. خنده ای که در نظرش کریه ترین خنده امد.

—ما که کاری با تو نداریم عروسک. فقط می خواهیم ساعتی را با هم خوش بگذرانیم .

—ولم کنید من کسی که شما فکر می کنید نیستم.

مرد خود را بیشتر به نازنین فشار داد و گفت:

—برای ما فرقی نمی کند حالا هم کمتر ناز کن و با ما راه بیا.

ضعف، تمام بدنش را فرا گرفته بود اما قصد نداشت کوتاه بیاید. ناگهان دست مرد را گاز گرفت و پا به فرار گذاشت. صدای قدم هایش سکوت شب را می شکست اما هنوز چند متری بیشتر نرفته بود که دوباره اسیر آنها شد. این بار با تمام وجود فریاد کشید و کمک خواست، اما در آن کوچه پس کوچه های تاریک کسی برای کمک کردن او پیدا نمی شد.

از فکر بلائی که ممکن بود بر سرش بیاید احساس نفرت سرتا سر وجودش را فراگرفت و دست از تلاش برای رهایی خود نداشت. آن دو مرد مثل گرگان گرسنه او را در میان گرفته بودند و راه فراری برایش باقی نگذاشته بودند. دیگر یارای ایستادن نداشت. بی حال روی زمین افتاد. گلویش بر اثر جیغ کشیدن ها درد گرفته بود. مردها به او نزدیک و نزدیک تر می شدند. بی اختیار یاد خدا در دلش نقش بست و زمزمه وار گفت:

-خدایا! خودت کمک کن.

بی حال چشم هایش را روی هم گذاشت. چند دقیقه ای نگذشته بود که با شنیدن بوق اتومبیلی دلش روشن شد. ماشین به آنها نزدیک و کنارشان ایستاد. با خارج شدن راننده، آن دو مرد صحنه را ترک کردند. نازنین بی حال دست بر دیوار گذاشت و از جا برخاست. در آن لحظه فقط می خواست راننده را ببیند از وی تشکر کند. اما با دیدن شخص مقابلش، بی اختیار جیغی کشید. مرد چند قدم جلو گذاشت. حالا هر دو نزدیک هم بودند. نازنین روی نگاه کردن به چهره مرد را نداشت سر به زیر انداخت. مسعود دستش را پیش برد و زیر چانه او را گرفت و صورتش را بالا آورد. در آن لحظه مغزش درست کار نمی کرد. فکری مثل خوره ازارش می داد اگر او به موقع نمی رسید و آن دو مرد بلایی سر نازنین می آوردند تکلیف چه بود؟ با تصور این فکر دستش را بالا آورد و سیلی محکمی به گوش دختر جوان نواخت. سیلی ای که صدایش طنین خاصی در آن سکوت شب داشت.

نازنین دستش را روی صورتش که از شدت درد می سوخت قرار داد و بی اختیار اشک بر چهره اش جاری شد. هرگز نمی توانست بفهمد چطور مسعود این کار را کرده است. هنوز از بهت خارج نشده بود که مسعود ضربه دوم را نواخت. شدت این ضربه به حدی بود که او به گوشه ای پرت شد. پس از زدن ضربه دوم مسعود با اوائی خشمگین گفت:

-اولی را زدم که دفعه دیگر بی خبر راهی کوچه و خیابان نشوی و دومین ضربه به خاطر غرور بی جاییت بود که ممکن بود کار دستت بدهد.

نازنین که از این دو ضربه خشمگین شده بود در حالی که از جا بر می خاست گفت:

-اگر تو هم نمی امدی من از پس انها بر می ادم.

-ساکت باش نازنین تو خودت هم خوب می دانی که هیچ کاری در مقابل انها نمی توانستی بکنی.

-این دیگر به خودم مربوط است. مگر دیشب تو نبودی که گفתי نباید در کارهای هم دخالت کنیم ؟ پس چه شد زود حرفت را

فراموش کردی؟

-بس کن لعنتی، تو چه می دانی؟ اگر من به کمکت نیامده بودم انها بلایی به سرت می آوردند که تا آخر عمر باید به خاطرش می

سوختی و می ساختی.

نازنین با شنیدن این حرفها شرمزده سرش را به زیر انداخت . حرف مسعود را قبول داشت . مسعود که حال او را چنین دید این

بار با ملایمت بیشتری گفت:

-تو نزد ما امانتی نازنین ، نگذار خانواده ام شرمنده خانواده تو شوند. من نمی دانم ایران چگونه کشوری است ولی لا اقل این را می

دانم که مثل اینجا نیست . تنها بودن تو تا این ساعت در این شهر صحیح نیست . حالا دیگر بهتر است عجله کنیم حتما همه نگران

ما شده اند.

نازنین در جوابش فقط سکوت کرد و به دنبالش سوار ماشین شد. هنوز به خاطر در گیری با آن دو مرد احساس ضعف می کرد . با

بی حالی سرش را به پشتی تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت.

مسعود آرام پرسید:

-حالت بهتر شده ؟

صدای مسعود گرم و گیرا بود . با شنیدن صدایش نازنین بی اختیار گریست.

-چه شده ؟ چرا گریه می کنی؟

نازنین با بغض گفت:

-نمی دانم اگر تو نمی امدی چه می شد؟ من اصلا فکر اینها را نمی کردم . باور کن مسعود.

-می دانم من تو را کامل می شناسم. حالا هم بهتر است دیگر فکرش را هم نکنی ، این موضوع تا چند روز دیگر فراموش خواهد

شد و حال تو هم بهتر می شود.

-ولی اگر تو نمی امدی ...

در اینجا اهی عمیق کشید . سپس به جانب مسعود برگشت و گفت:

-تو از کجا خبر دار شدی که من به منزل نرفته ام؟

-عصر بود که جمیله زنگ زد . از قضا من گوشی را برداشتم او گفت که تو امروز به دانشگاه نرفته ای و می خواست علت را جویا شود . وقتی فهمید که از منزل خارج شده ای خیلی نگران شد . بعد از قطع تلفن دلهره ای عجیب به جانم افتاد و بدون اینکه به دیگران حرفی بزنم از منزل بیرون زدم و همه جا را دنبال گشتم . کم کم از پیدا کردن ناامید شده بودم . حدس زدم که شاید به خانه رفته ای ، بنابراین می خواستم به خانه برگردم که صدای جیغی را شنیدم . صدا به نظرم آشنا آمد . وقتی چشمم به تو افتاد از شدت عصبانیت داشتم می ترکیدم . خدا به آن دو نفر رحم کرد که فرار را بر قرار ترجیح دادند وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرشان می اوردم .

-مسعود خواهش می کنم راجع به امشب به عمو و خاله حرفی نزن .

-چطور مگر ؟

-نمی خواهمیعنی خجا.....خجالت می کشم .

-باشد ، پس می گوئیم من امروز آمدم دانشگاه دنبال تو و با هم به گردش رفتیم . البته دعوای سختی هم با ما خواهند کرد .

-خیلی ممنون ، امیدوارم روزی بتوانم این محبت تو را جبران کنم .

مسعود نگاهی به نازنین انداخت و به شوخی گفت :

-تو هم بلدی کارهای خوب انجام بدی ؟ من که بعید می دانم .

-بله ، اتفاقا این کار را بهتر از همه کار ها انجام می دهم .

-ببینیم و تعریف کنیم .

-چشم آقا مسعود ، خواهیم دید .

سپس نازنین شادمانه خندید ، مسعود دوباره به جنبش برگشت و این بار با دقت بیشتری او را نگرینست . صورتش به خاطر سیلی که به او زده بود به سرخی می گرائید و ورم داشت . بی اختیار ماشین را کنار خیابان نگه داشت . نازنین متعجب نگاهش کرد و

گفت : چیزی شده ؟ ماشین خراب شد ؟

مسعود به طرفش چرخید و نگاه عاشقش را به صورت مهتابی نازنین دوخت . چقدر این صورت زیبا و معصوم را دوست داشت . با

آهنگی غمناک گفت : به خاطر کاری که کردم عذر می خوام . باور کن حال خودم را نمی دانستم .

نازنین لبخند ملیحی زد و گفت : خوب تو را درک می کنم ، اتفاقا می خواستم از تو عذر خواهی کنم من دختر ناسپاس و قدر

نشناسی هستم . تو کمک بزرگی به من کردی ولی من به تندی با تو صحبت کردم ، ببخش .

مسعود با خنده ای گفت : اتفاقا همین خصلت تو است که مرا.....

اما سخنش را خورد و بدون حرف دیگری ماشین را روشن کرد و به طرف منزل حرکت کرد .

با شروع فصل امتحانات نازنین تمام وقت خود را به درس خواندن می گذراند . خانواده مهرآرا سعی می کردند محیطی آرام

برایش مهیا کنند . روزها با جمیله درس می خواند و شب ها همراه مسعود رفع اشکال می نمود . مسعود خیلی خوب همه نکات

مشکل درس را به او می آموخت

آن شب ساعت ۲ بود که هنوز نخوابیده بودند . نازنین با نگاهی به ساعت خطاب به مسعود گفت :

__ بهتر است که تو دیگر بخوابی فردا باید سر کار بروی .

مسعود مصمم گفت :

__ اما امتحان تو مهمتر است .

__ من دیگر تقریبا همه درس هایم را خوانده ام .

__ نکند خودت خوابت گرفته خانم که می خواهی مرا به زور بخوابانی ؟

__ نه ، من که ناچارم تا صبح بیدار بنشینم و درس بخوانم .

__ پس من هم کمکت می کنم .

__ حالا که اینطور است پس با یک فنجان قهوه موافقی ؟

__ بله ، صد البته

نازنین از جایش بلند شد و برای آوردن قهوه به آشپز خانه رفت. مسعود در حالی که رفتن او را نظاره می کرد به فکر فرو رفت آیا حالا وقتش رسیده بود که به نازنین از عشق خود بگوید یا نه؟ بالاخره به این نتیجه رسید که فعلا تا پایان امتحانات نازنین صبر کند. دقایقی بعد با ورود نازنین به سالن از حال خود خارج شد.

__بفرمایید این هم دو قهوه تلخ.

مسعود همانطور که به فنجان خیره شده بود خطاب به نازنین گفت:

__راستی نازنین تو برای آینده ات چه هدفی داری؟

نازنین متعجب از سوال او پرسید:

__چطور مگر؟

__هیچی، فقط می خواهم بدانم دختری که چنین مصمم درس میخواند چه تصمیمی برای آینده اش گرفته است؟

نازنین نگاهش را به نقطه ای دوخت و گفت:

__دوست دارم در آینده فرد مثرثمری برای کشورم باشم. دلم می خواهد مردم مرا دوست بدارند. همان طور که من دوستشان دارم. می خواهم آنقدر خوب درس بخوانم که پزشک حاذقی شوم و هیچ وقت بیمارانم را نا امید نکنم..... فکر نکنم این هدف کمی باشد.

__من مطمئنم تو در رسیدن به هدف موفق می شوی. چون اهداف والایی داری. ولی فکری هم برای آینده شخص خودت کرده ای؟ منظورم این است که آیا می خواهی تا آخر عمرت مجرد بمانی یا اینکه تشکیل خانواده بدهی؟

نازنین با کلافگی گفت:

__نمی دانم راستش هنوز درست در این مورد فکر نکرده ام و تصمیمی نگرفته ام. گاهی اوقات دلم می خواهد کنار شخص دیگری به این اهداف برسم و او هم یاری دهنده ام باشد ولی بیشتر مواقع می ترسم. شاید همین ترس باشد که نمی گذارد که به کسی فکر کنم.

مسعود با تعجب پرسید:

__تو می ترسی؟ باورم نمی شود. یادم است روزی می گفتی من از هیچ مردی نمی ترسم. پس چطور شد این بار دچار ترس شده

ای ؟

نازنین همان طور که با خود کار روی برگه طرح های بی اساس می کشید جواب داد:

این ترس مر بوط به سه سال پیش است . ترسی که نمی گذارد درست تصمیم بگیرم .

مسعود دستان لرزانش را پیش برد و روی دستهای ظریف او قرار داد . نازنین چشمان آشفته اش را به او دخت . چقدر زیبا بود

تلاقی دو نگاه عاشق . نگاهی که از عشق و امید لبریز بود .

مسعود زمزمه وار گفت :

تو باید این ترس را از خود دور کنی و من حتما کمکت خواهم کرد . بله ، من کمکت می کنم تا این ترس لعنتی را در خود بکشی

تو باید با دید بهتری به زندگی کنی و من مطمئنم موفق خواهی شد . بگذار کس دیگری هم در این احساسات تو شریک باشد و

با هم به مردم خدمت کنید .

نازنین بی اراده سرش را به نشانه تایید حرفهای اوتکان داد و فشار دست مسعود روی انگشتانش بیشتر شد.

ماندانا خشمگین کیفش را گوشه ای پرتاب کرد . دیوید با نگاه دریافت که او تا چه حد عصبانی است . از این رو سکوت اختیار

کرد تا خودش به حرف آید . ماندانا در حالی که لیولن مشروب را تا ته سر می کشید گفت :

نمی دانم این جادوگر از کجا پیدا شد ، ولی ایرادی ندارد من او را شکست خواهم داد. هنوز هیچ کس قدرت مرا نشناخته .

اتفاقی افتاده ؟

هیچی ، مسعود لعنتی تمام وقتش را با آن دختر لوس می گذراند و حتی به تماس های من هم جواب نمی دهد .

یعنی ازدواج بی ازدواج .

ماندانا ابرویش را بالا انداخت و گفت :

نمی دانم ، ولی تا زمانی که این دختر اینجا باشد من هیچ شانسی برای برد ندارم .

دیوید در حالی که خنده زشتی می کرد گفت :

خوب ، با آن شیوه های مخصوص خودت که مرا اسیر کردی یک کاری بکن .

ماندانا در حالی که لبالش را از تن خارج می کرد گفت :

_مسعود را نمی شود با این برنامه ها گول زد . بارها امتحانش کرده ام .

دیوید دستش را دور کمر او حلقه کرد و گفت :

_بہتر است دیگر فکرش را نکنیم و کمی به خودمان برسیم . ماندانا مستانه خنده ای کرد و.....

جمیلہ خطاب بہ نازنین گفت :

_در این دو ہفتہ تعطیلی حسابی دلم برات تنگ می شود حتما بہ دیدنم بیا .

_چشم ، تو ہم سری بہ من بزن .

سپس از ہمدیگر جدا شدند . نازنین کہ دیگر از شر امتحانات راحت شدہ بود با سرحالی بہ سمت خانہ رفت این دو ہفتہ بہترین

زمان برای استراحت بود .

بہ محض رسیدن بہ خانہ سودابہ بہ طرفش آمد .

_سلام خالہ جان .

_سلام عزیزم ، امتحان چطور بود ؟

_عالی ! فکر کنم شاگرد ممتاز شوم .

_من کہ مطمئن بودم موفق می شوی راستی یک خبر خوب برایت دارم .

_چہ خبری؟

سودابہ با ہیجان گفت :

_فردا تولد ستارہ است می خواہم یک جشن مفصل برایش بگیرم . اما تو باید کمکم کنی .

_بہ روی چشم فقط امر بفرمایید .

سودابہ با خوشحالی گونه نازنین را بوسید و گفت :

_فدای تو دختر خوبم شوم .

__خدا نكنه خاله ، حالا بايد چه كار هايي بكنيم ؟

__اول از همه بايد عصر براي خريد برويم . البته خود ستاره از برپايي جشن خبر ندارد .

__پس اگر اجازه بدهيد الان بروم لباس هايي را عوض كنم و بعد بيايم تا ليست خريد ها را بنويسيم .

__زود بيا كه منتظرم .

__نازنين سريع به اتاقش رفت و بعد از تغيير لباس دوباره به نزد سودابه بازگشت .

__خب خاله جان من آماده ام.

__بيا كنارم بنشين تا ليست را آماده كنيم .

__سپس هر دو مشغول نوشتن لوازم مورد نياز شدند . وقتي كه ساعت دو ضربه را نواخت آنها دست از كار كشيدند . سودابه نگاهی

به نازنين انداخت و گفت :

__بهتر است كه غذا بخوريم و زودتر براي خريد برويم .

__راستي ستاره كجاست ؟

__با دوستانش بيرون رفته است .

__خاله مي بخشيد اين سوال را مي كنم ولي چرا ستاره ادامه تحصيل نداد ؟

__نمي دانم فقط بعد از گرفتن ديپلم گفت ، ديگر نمي خواهم ادامه بدهم . ما هم مجبورش نكرديم . راستش خيلي نگرانش هستم

نمي دانم با دوستانش چگونه وقت خود را مي گذرانند .

__مي خواهيد من با او صحبت كنم ؟ شايد توانستم راضي اش كنم تصميم درستي براي آينده اش بگيرد .

__سودابه با شادي گفت :

__واقعا اين كار را مي كني ؟ به خدا نازنين اگر با او صحبت كني خيلي خوشحال مي شوم .

__قول مي دهم در اولين فرصت اين كار را انجام دهم .

__ممنون عزيزم ، به خاطر همه چيز ممنونم .

__من كه هنوز كاري نكردم خاله . حالا بهتر است زودتر غذا بخوريم ، دارم از گرسنگي مي ميرم .

__وای ببخش فراموش کردم . باید سریعا غذا بخوریم چون کلی کار داریم .

سپس هر دو به طرف آشپز خانه رفتند و وسایل ناهار را آماده کردند . ساعت از ۴ گذشته بود که هر دو منزل را ترک کردند . ابتدا به سوپر مارکت رفتند و تمام خوراکی های مورد نیاز را خریدند و بعد به فروشگاه لباس رفتند . سودابه با دقت خاصی لباس ها را نگاه می کرد . دوست داشت برای نازنین لباس مناسبی خریداری کند . ناگهان پیراهن قرمز رنگی توجه اش را جلب کرد . پیراهن کمری تنگ و دامنی نسبتا گشاد با یقه دلبری و آستین های کوتاه کلوش داشت . مرواریددوزیهای که در قسمت بالاتنه به چشم می خورد زیبایی آن را صد چندان می کرد . نازنین که توجه سودابه را به لباس دید با شگفتی گفت :

__ چه لباس قشنگی ست ، من مطمئنم خیلی به ستاره می آید .

__ اما این لباس برای ستاره نیست .

__ پس حتما می خواهید برای خودتان بخرید .

سودابه لباس را به طرف نازنین گرفت و گفت :

__ برو پرو کن ببینم در تنت چطور است ؟

نازنین با تعجب به لباس و سودابه نگریست . نمی توانست لباس را قبول کند و از طرفی دلش نمی آمد با سودابه مخالفت کند . ناچارا لباس را از دست او گرفت و به طرف اتاق پرو رفت .

پارچه لباس آنقدر لطیف بود که می ترسید آن را به تن کند . وقتی در آینه قدی اتاق پرو به تصویر خود خیره شد ، نمی توانست باور کند این خودش است . فوق العاده تغییر کرده بود . آن قدر با لباس زیبا شده بود که دلش نمی آمد آن را از تنش در آرد ولی

به ناچار لباس را عوض کرد .

سودابه با کنجکاوی پرسید :

__ می پسندی ؟

__ بله ، ولی

__ ولی ندارد ، همین حالا لباس را می خرم . تو فردا باید معرکه شوی .

__ پس اجازه بدهید خودم پولش را بدهم .

سودابه با دلخوری گفت :

—دلم می خواهد این لباس را خودم به تو هدیه بدهم .

با این سخن سودابه ، نازنین هم سکوت کرد .

هوا تاریک شده بود که به منزل بازگشتند و با نگرانی اعضای خانواده رو به رو شدند . فرید با ناراحتی خطاب به همسرش گفت:

—تا حالا کجا بودید ؟ چرا خبر ندادی که قصد بیرون رفتن دارید؟

—ببخش فرید جان یک دفعه تصمیم گرفتیم به گردش برویم، راستی شما شام خورده اید؟

—نه،منتظر شما ماندیم.

—حیف شد چون من و نازنین بیرون شام خوردیم.

مسعود به سمت نازنین رفت و بسته های خرید را از دست نازنین گرفت و گفت:

—خسته شدی نازنین جان؟

—نه، اتفاقا خیلی خوش گذشت.

ستاره به میان بحث آمد و گفت:

شما خوش گذراندید و ما در نگرانی به سر بردیم . واقعا که.

سودابه در حالی که برایشان غذا می کشید گفت:

—حالا بیا شامت را بخور و کمتر عصبانی شو.

دقایقی بعد هر سه سر میز شام جمع شدند. ستاره زودتر از آنها میز را ترک کرد و به خاطر ناراحتی ای که از نازنین و مادرش

داشت به اتاقش رفت . سودابه نگاهی به همسرش انداخت و گفت:

—مثل اینکه خیلی از ما دلخور است.

—بله ، حسابی حرص خورد که چرا شما به او نگفته اید و تنها رفته اید.

سودابه هیجان زده گفت:

—از عمد به او چیزی نگفتیم . راستش فردا تولد ستاره است و ما برای خرید جشن فردا به خرید رفته بودیم.

مسعود گفت:

-یعنی فردا می خواهید جشن بگیرید؟

-بله پسر ، دوست دارم ستاره بداند چقدر برایمان مهم است و دوستش داریم . مسعود جان تو هم باید فردا در تزئین خانه به

نازنین کمک کنی.

- به روی چشم، حتما.

از صبح زود همه مشغول انجام کارهایشان شدند. ستاره همراه پدرش به شرکت رفت. مسعود که از پله بالا می رفت خطاب به

نازنین گفت :

-روبان های قرمز را به من بده.

-بفرما، این هم روبان ها.

-به نظرت اینجا بگذارم قشنگ است ؟

-نه، کمی بالاتر ببر.

سودابه از اشپزخانه خارج شد و با دیدن سالن که تغییر زیادی کرده بود هیجان زده گفت:

-دستتان درد نکند خیلی قشنگ شده است.

-صبر کنید مامان، هنوز کلی از تزئین سالن مانده ، بگذارید این چراغ های رنگی را هم وصل کنم ان وقت ببینید چه می شود.

-پس تا تو بقیه کارها را می کنی من و نازنین میوه ها و شیرینی ها را در ظرف می چینیم.

-اما مامان من دست تنها می شوم.

-حالا دیگر خودت تنهایی بقیه سالن را تزئین کن، من هم به کمک نازنین احتیاج دارم.

مسعود به ناچار سری تکان داد و مشغول کارش شد و ان دو به اشپزخانه رفتند.

سودابه خطاب به نازنین گفت :

-عزیزم ، لطفا تو شیرینی ها را در ان ظرف سه تکه بچین.

-چشم خاله جان.

در حین کار سودابه نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

-راستی تو برای جشن حمیله را دعوت کرده ای؟

-نه.

-چرا؟

-گفتم شاید از نظر شما درست نباشد.

-، این چه حرفی است که می زنی؟ همین حالا برو و با او تماس بگیر و بگو برای جشن امشب حتما بیاید.

نازنین هیجان زده پرسید:

-راست می گوئید؟

-بله عزیزم .

-پس من همین الان میروم تا به حمیله تلفن کنم.

سپس با قدم های سریع به طرف سالن رفت.گوشی را برداشت و مشغول شماره گرفتن شد . دقایقی بعد ارتباط برقرار گردید و

حمیله گوشی را برداشت.

-الو، بفرمایید؟

-سلام، حمیله خانوم.

-به به ، تماس نازنین خانم ، چه عجب!

-عجب به جمالت ،چه کار می کنی؟ تعطیلات خوش می گذرد؟

حمیله با بی حالی گفت:

- چه خوشی ؟ از دیروز تا حالا فقط نشسته ام و در و دیوار را نگاه می کنم.

-پس امروز بیکاری؟

-اره ، چطور؟

-راستش می خواستم برای امشب دعوتت کنم به منزل عمو جان بیایی.

-چه خبر است؟

-خاله سودابه برای ستاره جشن تولد گرفته و گفته است تو را هم دعوت کنم.

-جدا، پس واجب شد که حتما بیایم.

-خوش امدی ساعت ۷ منتظرت هستم.

-به روی چشم ، به خدا خیلی خوشحالم کردی.

-پس تا آن موقع خداحافظ.

-خدانگهدار.

پس از قطع تلفن نگاهی به مسعود انداخت که گوشه ای ایستاده بود و او را نظاره می کرد. نازنین در حالی که از جا بر می خاست

با لحنی پر عشوه گفت:

-خوشگل ندیدی؟

ناگهان مسعود به خنده افتاد .

-چرا می خندی؟ مگه جُک تعریف کردم؟

-جُک که نه ، ولی نمی دانستم این قدر از خود متشکر تشریف دارید.

نازنین اخمی کرد و گفت:

-دستت واقعا درد نکند ، شما چه قدر خوب از ادم تعریف می کنید .

مسعود که او را دلخور دید با ملایمت گفت:

-شوخی کردم، به دل نگیر .

-عیبی ندارد .

سپس به سمت اشپزخانه به راه افتاد .هنوز چند قدمی دور نشده بود که مسعود صدایش زد.دوباره به جانبش برگشت و گفت :

-بله.

-مسعود بعد از من و من کردن گفت:

-راستش می خواستم چند دقیقه از وقت را به من بدهی .

-ولی خاله ...

-فقط چند دقیقه.

-بسیار خب .

دوباره به سوی مسعود آمد . مسعود سر به زیر انداخت و گفت:

-امکان دارد در باغ قدم بزنیم .

-چشم ، هر چه شما بگویید.

سپس هر دو دوشادوش هم به طرف باغ رفتند. گردش در آن وقت روز بسیار دلپذیر بود .نازنین نفس عمیقی کشید و گفت:

-می توان از حالا بوی بهار را احساس کرد . نگاه کن درخت ها کم کم شکوفه زده اند . و عطر گلها تمام باغ را پر کرده است .

مسعود به نیمرخ شادابش نگریست.می شد به راحتی سر زندگی و نشاط را در وجودش احساس کرد. چشمانش برق امید و عشق

داشت. مسعود بر جای خود ایستاد . با این حرکت او ، نازنین هم از حرکت باز ماند .

-خب کاری داشتید؟

-راس... راستش می خواستم بگویم

حرفش را خورد نمی توانست نزد نازنین اعتراف کند که تا چه حد دوستش دارد . نازنین که بی صبرانه منتظر شنیدن صحبت های

مسعود بود گفت:

-چرا حرفت را نمی زنی؟ به خدا خیلی کار دارم .

مسعود سرش را بلند کرد و مستقیما به چشم های نازنین نگریست. چشמהایی که او را اسیر خود کرده بودند . ناگهان بدون اراده

دست های نازنین را گرفت و گفت :

-نمی دانم چرا ولی امروز می خواهم حرف دلم را به زبان بیاورم. نازنین من ... من عاشقم ، عاشق دختری مغرور و سرکش . کسی

که توانست با چشמהای جادویی اش مرا اسیر و پایبند خود کند .

سپس دست نازنین را رها کرد و چند قدمی دور شد و این بار با لحنی آرام گفت:

-نمی گویم از روز اول به تو دل بستم چون ان روزها احساس می کردم تو دختر خودخواه و پر افاده ای هستی اما به مرور متوجه شدم غرور قشنگت در اصل نجابت توست. باور کن این هوس نیست که فکر کنی زود می توانم فراموشش کنم. ساعتها و روزها ارزو می کردم تو هم حس مرا داشته باشی. یعنی عاشقم باشی، ولی حیف، حیف که تو از عشق فراری هستی. اما تو بگو نازنین، بگو با این دل عاشق چه کنم؟

نازنین مبهوت به مسعود نگریست. او هیچ وقت تصور نمی کرد مسعود دل بسته اش شود حالا با شنیدن این حرفها احساس خاصی داشت.

-چه می گویی؟ چرا جوابم را نمی دهی؟

-راست ... راستش نمی دانم، تو به کلی مرا گیج کرده ای.

-می دانم نازنین، می دانم که با این حرفها تو غافلگیر شده ای. اما بالاخره باید این حرفها را می زدم. دیگر نمی توانستم این عشق را در وجود خودم مخفی نگه دارم.

-تو باید به من فرصت بدهی مطمئناً من نمی توانم ترسی را که در دلم وجود دارد به این زودیهها فراموش کنم.

-اگر نخواهی من دیگر حرفی نخواهم زد تا خودت به عشقم جواب بدهی.

سپس با قدم های سریع از نازنین فاصله گرفت و او را در باغ تنها گذاشت. نازنین که با رفتن مسعود احساس شادی می کرد روی نیمکت نشست. در این شرایط احتیاج به تنهایی داشت تنهایی ای که در آن راحت تر بتواند بیندیشد.

به مسعود و عشق عمیقی که نسبت به او پیدا کرده بود فکر کرد. چرا این بار نتوانست به مسعود هم مثل بقیه خواستگاراناش جواب منفی بدهد؟ آیا به او علاقه پیدا کرده بود؟ ولی اگر روزی مسعود به او و عشقش پشت پا می زد چه؟ می ترسید آن وقت سرانجامش مثل لاله شود یعنی مرگ.

با هراس از جا برخاست. نه، هنوز امادگی این را که عشق کسی را بپذیرد را نداشت. با کشیدن چند نفس عمیق سعی کرد بر خود مسلط شود. سپس به سالن رفت.

ان روز تا حد امکان سعی می کرد از تیررس نگاه مسعود دور باشد. ساعت ۶ بود که جمیله آمد. با آمدن او هیجان زده هم دیگر را

در اغوش گرفتند. جمیله بعد از احوال پرسى با سودابه و مسعود همراه نازنین به اتاقش رفت تا هر دو خود را برای جشن آماده

کنند . به محض رسیدن به اتاق دست جمیله را گرفت و گفت:

-جمیله تو باید کمکم کنی.

-چطور؟ چیزی شده؟

-بله، مسعود امروز از من خواستگاری کرده است. یعنی نه خواستگاری فقط از عشقش گفت.

جمیله هیجان زده گفت:

-چی؟ مسعود نزد تو به عشقش اعتراف کرد؟ این که عالی است! تو چه جوابی به او دادی؟

-گفتم باید فکر کنم . واقعا نمی دانم چه کاری می خواهم بکنم.

-یعنی چه می خواهی فکر کنی؟ من که می دانم تو به مسعود علاقه داری.

نازنین با درماندگی گفت:

-ولی من می ترسم جمیله ،اگر روزی به هم نرسیم چه؟ ان وقت من میمیرم.

-نترس عزیزم ، من دلم روشن است که شما به هم می رسید . حالا هم بهتر است زودتر جواب مثبت را به او اعلام کنی.

-نه ، امشب نمی توانم این کار را بکنم باید بگذارم برای یک زمان مناسب.

-هر جور میل خودت است . راستی امشب چه لباسی می خواهی بپوشی؟

نازنین هیجان زده به طرف کمدش رفت و در مقابل چشمان حیرت زده ای او لباسی در آورد و مقابلش گرفت .

-وای! چه لباس قشنگی !

نازنین بدون تامل لباس را به تن کرد . اندام زیبایش حالا بیش از پیش مشخص بود.

-به خدا معرکه شدی دختر ، حالا بشین تا من هم در چهره ات کمی تغییرات ایجاد کنم.

-می خواهی چه کار کنی؟

-هیچ ، فقط موها و صورتت را کمی ارایش می کنم.

-اما من تا به حال ارایش نکرده ام .

جميله با لجاجت گفت:

—حالا يك بار كه عيبي ندارد زود باش .

جميله كه نازنين را راضی دید با مهارت كارش را شروع كرد . جميله قبلأ ارایش گری را از ارایشگر مخصوص مادرش یاد گرفته بود . موهای نازنين را به طرز زیبایی اراست و چهره اش را ارایش ملایمی كرد . بعد از پایان كار نگاهی تحسین امیز به نازنين انداخت و با شگفتی گفت:

—مثل فرشته ها شدی. همه از دیدن تو انگشت به دهان می مانند.

نازنین هم با نگاهی به آینه گفته جميله را تایید كرد .

—مطمئنم اگر مسعود تو را با این ظاهر اراسته ببیند امشب دوباره خواسته اش را تكرأ می كند.

نازنین كه یادآوری خواسته مسعود هنوز برایش سخت بود با دلخوری گفت :

—بس كن جميله، خواهش می كنم امشب را با این حرفها خراب نكن.

—بیخش ، منظوری نداشتم.

هنوز نازنين جوابی نداده بود كه ضربه ای به در خورد و متعاقب ان سودابه وارد اتاق گردید . سودابه به محض اینکه چشمش به نازنين افتاد دقایقی مبهوت مجسمه زیبایی كه مقابل رویش بود شد. رنگ اتشین لباس به چشم های نازنين جذبه داده بود و سفیدی پوستش را بیشتر نمایان می ساخت .

زمزمه وار گفت :

—خودتی نازنين ؟ اصلا باورم نمی شود.

نازنين با شرمندگی سرش را به زیر انداخت .

—ولی يك چیزی كم داری.

—چه چیزی خاله؟

—يك لحظه صبر كن.

سپس به اتاقش رفت و دقایقی بعد با جعبه زیبایی که در دست داشت بازگشت .

نازنین متعجب پرسید:

—این چیست خاله جان؟

—الان می بینید.

سپس در جعبه را در مقابل چشمان حیرت زده ان دو گشود.

جمیله با دیدن سرویس الماس گفت:

—وای! چقدر این سرویس زیباست!

سودابه با هیجان گردنبندها را به گردن نازنین اویخت و بقیه جواهرات را به جمیله داد که برایش ببندد. در آخر تاج کوچک و

زیبایی را روی سرش قرار داد و گفت:

—حالا دیگر همه چیز تکمیل شد .

نازنین با ناراحتی گفت :

—اما اینها ...

سودابه با سخاوت گفت:

—ازامشب این جواهرات به تو تعلق دارد. چون بیشتر برازنده توست.

—ولی...

جمیله دستش را گرفت و گفت:

—ولی و اما ندارد . همراه سودابه خانم به نزد مهمانان برو تا من هم بیایم .

نازنین به ناچار همراه سودابه رفت . در پاگرد بودند که میهمانان با دیدن نازنین دقایقی مبهوت او شدند . نازنین شرمزده به طرف

سالن رفت و گوشه ای ایستاد . مسعود که روی مبلی نشسته بود بدون اینکه نزدیکش شود به او چشم دوخت و با خود اندیشید «

این دختر زیبایی خیره کننده ای دارد و هیچ چشمی نمی تواند براحتی از صورتش عبور کند» . ولی او قبل از زیبایی ظاهر،عاشق

باطن او شده بود.نازنین ساده و معصوم بود. در ان سوی سالن ماندانا با خشم نگاهی به برادرش انداخت و گفت:

-بی عرضه تر از تو ادمی ندیدم، چرا تا به حال کاری نکردی ؟

-خب چه کار کنم ؟ تحویل نمی گیرد .

ماندانا در حالی که با غضب نگاهش می کرد گفت :

-بالاخره خودم این ماجرا را تمام می کنم ، ولی ...

صدای سودابه او را مجبور به سکوت کرد .

-بچه ها لطفا چراغ ها را خاموش کنید و ساکت باشید .

ستاره غرلندکنان از ماشین پیاده شد و عصبانی گفت:

-بابا هرگز فکر نمی کردم کار در شرکت تا این حد خسته کننده باشد .

فرید با مهربانی گفت :

-می خواهی استخدامت کنم؟

-نه ، من اصلا حوصله این کارها را ندارم .

سپس با نگاهی به فضای تاریک ساختمان متعجب پرسید :

-راستی چرا چراغها خاموش اند ؟مامان و بقیه کجا هستند؟

-حتما خوابیده اند .

ستاره در حالیکه دستگیره را می چرخاند گفت :

-خواب ! ان هم در این ...

ناگهان با روشن شدن سالن و اهنگ « تولدت مبارک » غافلگیر شد. اصلا یادش نبود که امروز روز تولدش است .

مسعود و سودابه کنارش آمدند و با شادی او را در اغوش گرفتند و تولدش را تبریک گفتند. بعد از آنها نوبت به نازنین رسید .

وقتی مقابل ستاره ایستاد نگاه خیره او را متوجه خود دید. بنابراین به شانه اش زد و گفت :

-حواست کجاست دختر ؟

ستاره آرام پرسید:

-نازنین با خودت چه کردی؟

-باور کن تمام این زحمات را خاله و جمیله کشیدند. و گر نه تو که می دانی من در انجام این کارها چقدر تنبل هستم .

سپس هر دو با هم بلند خندیدند. جشن به اوج خود رسیده بود . همه مشغول رقص و پایکوبی بودند . فرید و سودابه گوشه ای

ایستاده بودند و با هیجان دیگران را می نگریستند . فرید با نگاهی به دخترش گفت:

-نگاه کن سودابه بین بچه ها چقدر زود بزرگ می شوند . باورت می شود از امشب دخترمان ۲۰ ساله می شود؟

سودابه سری تکان داد و گفت :

-بچه ها بزرگ می شوند و ما پیر تر . فکرش را بکن تا چند وقت دیگر پسر داما می شود . وای خدایا ! یعنی من ان روز را می

بینم ؟

فرید شانه های همسرش را گرفت و گفت:

-مطمئنم هر دو ان روز با شکوه را می بینیم . ولی من فکر نمی کنم این پسر مغرور تو به این زودی اسیر دختری شود.

سودابه با شیطنت پرسید :

-مطمئنی ؟

فرید به همسرش نگریست و با تردید پرسید:

-تو چیزی می دانی؟

-نه فقط حدس هایی می زنم .

-می شود به من هم بگویی؟

-اگر کمی به پسر دقت کنی جوابت را پیدا می کنی.

فرید به مسعود نگریست و او را دید که خیره به سوی دیگری می نگرد . رد نگاه او را دنبال کرد و به نازنین رسید . با شگفتی

گفت:

-یعنی مسعود عاشق نازنین شده است؟ اما چطور؟

-عشق حساب و کتاب ندارد عزیزم. من که به نوبه خود از انتخاب پسر م راضی هستم. نازنین واقعا محشر است.

-بله، من هم به نازنین علاقه دارم . فقط امیدوارم که مسعود زودتر پیشنهادش را مطرح کند که خیال همه راحت شود.

سودابه از ته دل گفت:

-ان شاء الله .

مهرداد نگاهی به مسعود انداخت و گفت:

-چرا امشب این قدر دمگی ؟ ناسلامتی تولد خواهرت است!

مسعود سکوت کرده و فقط به دختر رویاهایش خیره شده بود . در طول این چند ساعت مدام چشم هایش دنبال نازنین بود.

نازنینی که امشب مثل فرشته ها بود. دلش می خواست دست او را می گرفت و همراه خود از این جشن خارج می کرد تا هیچ چشم

هرزه ای به او نیفتد ولی نمی توانست و قدرتش را نداشت . مهرداد رد نگاه او را دنبال کرد . بعد با تمسخر گفت:

-با این دختر قشنگ مشکلی پیدا کرده ای ؟ نکند برایت ناز می کند ؟

-خفه شو مهرداد ، کسی حق ندارد در مورد نازنین صحبت کند.

-حالا چرا اتشی شدی؟

در همان حال ماندانا عرق ریزان به کنارشان آمد. سپس رو به آنها کرد و گفت:

-چرا شما اینجا نشسته اید؟ بیایید کمی برقصیم.

مهرداد به مسخره گفت:

-دیدم مسعود جان دمغ است ترجیح دادم پیشش بنشینم.

-تو برو داداش ، خودم کنارش می مانم ، برو خوش باش .

مهرداد با رضایت ان دو را تنها گذاشت . ماندانا نگاه پر عشوه اش را به مسعود انداخت و گفت :

-امشب خیلی ساکت هستی اتفاقی افتاده است؟

-نه، دارم بقیه را نگاه می کنم .

ماندانا به طعنه گفت:

-بقیه یا فقط نازنین خانم را؟

-برای تو چه فرقی می کند؟ فرض کن به نازنین نگاه می کنم.

ماندانا از همان جا به دختر جوان که گوشه ای ایستاده بود و با دوستش مشغول صحبت بود نگرست و در حالی که با حرص سر

تا پای او را برانداز می کرد خطاب به مسعود گفت :

-فکر نمی کردم اینقدر بدسلیقه باشی و دل به دختری مثل نازنین ببندی.

مسعود با خشونت پرسید:

-نازنین چه ایرادی دارد ؟

-هیچی ،فقط کمی امل به نظر می رسد ، من مطمئنم او باعث اُفت خانواده شما می شود.

مسعود که حال خودش را نمی فهمید با حالتی عصبی گفت:

-بس کن ماندانا، دیگر نمی خواهم صدایت را بشنوم.

ماندانا بی خیال پاهایش را روی هم انداخت و گفت:

-ایرادی ندارد ، هر چقدر می خواهی داد بزنی، من با این کارها عقب نشینی نمی کنم.

مسعود با کلافگی گفت:

-ماندانا به خدا امشب اصلا حوصله جر و بحث کردن با تو را ندارم . پس بهتر دیگر ادامه ندهی.

ماندانا از روی تمسخر پشم بلندی گفت و از کنارش دور شد.

جمیله کنار گوش نازنین زمزمه کرد:

-نگاه کن مسعود چطور به تو خیره شده ، من خیلی دلم برایش می سوزد.

نازنین از زیر چشم نگاهی به مسعود انداخت . چقدر دلش می خواست اکنون در کنارش بود و با هم به صحبت می نشستند. نمی

دانست تحت تاثیر چه حسی بود که ناخودآگاه به طرفش گام برداشت. وقتی مقابلش ایستاد به آرامی گفت:

-اجازه هست؟

مسعود همان طور که به او می نگرست با دست به نشستن

دعوتش کرد .

-امشب خیلی ساکتی!

-کمی خسته ام.

نازنین با دستپاچگی پرسید:

-به خاطر من است؟

-تو گناهی نداری که عاشق نیستی . در این بین فقط من مقصرم، منی که ناخواسته عاشق شدم. نو واقعا هیچ تقصیری نداری.

-مسعود به من حق بده که نتوانم به این زودی جواب تو را بدهم . من به فرصت بیشتری نیاز دارم . خواهش می کنم مرا درک کن.

-سعی می کنم درکت کنم . ولی نمی توانم . خیلی می ترسم نازنین ، می ترسم که جوابم منفی باشد ان وقت ...

نازنین به میان خرفش پرید و گفت:

-هر چه خدا بخواهد همان می شود. تو هم بهتر است امشب را شاد باشی . لااقل به خاطر خواهرت ستاره .

مسعود با نگاه تبادارش او را نگریست و زمزمه وار گفت:

-فقط به خاطر تو از این حال خارج می شوم .

نازنین به خنده ای اکتفا کرد و از جا برخاست . هنوز چند قدمی دور نشده بود که با صدای مسعود بر جای خود ایستاد:

-نازنین !؟

بی اختیار گفت:

-جانم.

و بعد پشیمان شد و سرش را به زیر انداخت.

مسعود خنده شیرینی بر لب آورد و گفت:

-درست است که تو به من تعلق نداری ولی من نسبت به تو تعصب خاصی دارم . کاش امشب این قدر به خودت نمی رسیدی . اگر

کمی ساده تر بودی بهتر بود.

نازنین با شنیدن این صحبت ها در خود احساس شعف کرد و با دستپاچگی از آنجا دور شد . وقتی کنار جمیله رسید گونه هایش از شدت هیجان قرمز شده بود. جمیله با مهربانی گفت:

—خوب ، چکار کردی؟

نازنین با سردرگمی گفت:

—نمی دانم جمیله، واقعا نمی دانم دوستش دارم یا نه، احساس می کنم نگاهش وجودم را می لرزاند . تمام فکرم متوجه اوست و فقط او را می بینم.

—نازی ، واقعا به قلبت رجوع کن و یک کلام بگو عاشق هستی یا نه؟

نازنین در حالی که با انگشترش بازی می کرد ارام گفت:

—فکر می کنم که دوستش دارم، ولی جرات بیان این مطلب را ندارم. می دانی چرا؟ چون تا به حال با هیچ پسری برخورد نداشته ام. حالا اگر یکباره بخواهم عشق را تجربه کنم کمی برایم دشوار است.

جمیله با دلگرمی گفت:

—نترس عزیزم، خدا همیشه با عشاق جوان است . تو هم بهتر است دیگر برای مسعود ناز نکنی چون ...

در همان حال صدای خنده ماندانا به گوششان رسید. ماندانا در حالی که دستش را روی دست مسعود قرار داده بود در گوشش جملاتی می گفت و می خندید. نازنین با دیدن این صحنه با حسادت عینی گفت:

—نگاه کن چطور به مسعود چسبیده است!

—حالا دیگر ثابت شد تو به مسعود علاقه داری.

—چطور؟

جمیله گونه اش را کشید و گفت:

—چون عاشق حسود است.

—فکر نکنم عشم به آن درجه رسیده باشد .

—نه عزیزم، بگذار من بگویم چون هر چه باشد تجربه من بیشتر است.

نازنین با مهربانی گفت:

-بفرمایید خانم کارشناس ، من سراپا گوش هستم.

جمیله دستش را گرفت و همراه خود کشید و مقابل مسعود و ماندانا ایستادند.

نازنین عصبی پرسید:

-چرا مرا به اینجا آوردی؟

-خوب نگاهشان کن تو باید با این چشم های جادویی ات حرف های دلت را به ان دو بزنی . یاالله به مسعود بگو که دوستش

داری. به این ماندانا خانم هم بفهمان که در این بازی هیچ شانسی ندارد.

-نه جمیله، من قدرت این کار را ندارم . نمی توانم حرفهایم را به مسعود بزنم . در زیر نگاهش خرد می شوم.

جمیله با عصبانیت گفت:

-پس هر بلایی سرت بیاید خقت است . بهتر است که ماندانا مالک مسعود شود ، تو لیاقتش را نداری.

سپس از کنارش دور شد. در همان حال با آوردن کیک صدای هیاهوی بچه ها بلند شد و همه با شادی به طرف کیک رفتند . فقط

نازنین روی صندلی نشسته بود و در ظاهر به انها می نگریست.

فرید از دور به نازنین نگاه کرد و گفت:

-نازنین ، چرا تنهایی؟ بیا پیش بچه ها.

نازنین با شنیدن صدای فرید از جا برخاست و به طرفشان رفت. کیک توسط ستاره بریده شد و سرود « تولدت مبارک » با

هماهنگی خاصی خوانده شد . کیک را بین همه تقسیم کردند . نازنین با کیکش بازی می کرد و میلی به خوردن نداشت.

-نازنین چرا نمی خوری؟

سرش را بلند نمود و نگاه کنجکاو ستاره را متوجه خود دید . لبخند محزونی بر لب آورد و گفت:

-چرا نمی روی پیش دوستان؟

ستاره با مهربانی گفت:

-بهترین دوست من تو هستی. حالا هم بهتر است که زیاد فکر نکنی و کیکت را بخوری.

-چشم ، هر چه سرکار خانم بفرمایند.

در همان حال مهرداد به طرفشان آمد و در حالی که لبخند زشتی روی لبانش بود گفت:

-به به ، خانم های جوان حال شما چطور است؟

نازنین سکوت کرد و ستاره به سردی جوابش را داد . مهرداد از بی تفاوتی آنها به راحتی گذشت و رو به نازنین کرد و گفت:

-افتخار می دهید برای رقص با ...

نازنین وسط حرفش پرید و گفت:

-مگر نمی بینید کیک می خورم؟

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

-منظورم بعد از خوردن کیک بود .

-نه، من چندان مهارتی در رقص ندارم.

مهرداد با سماجت گفت:

-عیبی ندارد چون من هم در رقص ناشی ام.

نازنین خواست مخالفت کند که چشمش به مسعود افتاد. فکری مثل برق از مخیله اش گذشت و شیطنتش گل کرد . خیلی دوست

داشت بداند اگر با مهرداد برقصد مسعود چه عکس العملی از خود نشان می دهد. بنابراین پیشنهاد او را پذیرفت و به طرفش

رفت . ستاره با تعجب نگاهش کرد و آرام پرسید:

-تو می خواهی با مهرداد برقصی؟

نازنین چشمکی حواله اش کرد و گفت:

-برای وقت گذرانی بد نیست .

سپس دستش را به مهرداد داد و وسط سالن قرار گرفتند. موزیک آرام و ملایم او را به رویای دیگری بُرد. رویای که فقط خودش

بود و مسعود. به مهرداد نگاه می کرد ولی مسعود را می دید. به رویش لبخند می زد و به حرفهایش توجه نشان می داد ولی در

خیال خود تصور می کرد مسعود مقابلش قرار گرفته است . ماندانا که آن دو را زیر نظر داشت به تمسخر گفت:

-مثل این که خیلی به نازنین خوش می گذرد .

مسعود با خشم نگاهی به او انداخت . نمی توانست تصور کند نازنین خود را به دیگری سپرده است . نازنینی که او را حق مسلم خود می دانست . او زمزمه ها و خنده های نازنین را فقط برای خود می خواست . بنابراین از جا برخاست و با قدم های لرزان به طرفش رفت . لبخندی بر لب آورد و رو به مهرداد کرد و گفت:

-اجازه هست؟

مهرداد بر خلاف میل باطنی اش کنار رفت. حالا هر دو رو به روی هم ایستاده بودند و این همان لحظه ای بود که هر دو انتظارش را می کشیدند.

نازنین با درماندگی نگاهی به دیگران انداخت . در آن بین چشمش به جمیله افتاد که با نگاهی او را تشویق می کرد . بنابراین دستهای ظریفش را میان دستهای مردانه و قوی مسعود قرار داد . سعی می کرد نگاهی به چشمان بی قرار مسعود نیفتد ولی صدای قلب هایشان به وضوح شنیده می شد . مسعود نگاه سرشار از عشق به چهره معصومش انداخت و گفت:

-چرا ساکتی ؟ حرفی بزنی.

با لکنت پرسید:

-خب ... تو ... دوست داری چه بگویم؟

مسعود با بی تفاوتی گفت:

-نمی دانم ، مثلاً از وضع هوا بگو.

نازنین نگاهی به چشمان شیطان مسعود انداخت و ناخودآگاه لبخند شیرینی زد.

مسعود زمزمه وار گفت:

-هیچ می دانستی نگاه برنده ای داری؟

-یعنی دیگر نگاهت نکنم؟

-نه، نه ، منظورم این نبود.

سپس دهانش را کنار گوشش برد و نجواکنان گفت:

-همیشه از سر لطف نگاهم کن! این طوری اثرش بیشتر است.

نازنین تمام جذابیت و عشقش را در چشمانش جمع کرد و به او خیره شد. مسعود در حالی که از نگاه او نفس در سینه اش حبس شده بود گفت:

-ایا در کره خاکی چیزی زیباتر از عشق پیدا می شود ؟ عشق پاک و ناب.

نازنین زمزمه وار گفت:

-مسعود می خواهم بدانم چقدر دوستم داری؟

مسعود به چشمان عسلی رنگ دختر جوان نگریست . چشمانی که از پاکی مثل آینه صاف و شفاف بود. دلش می خواست با تمام وجود او را در اغوش خود بگیرد و احساسش کند. عشق او دور از هوس بود. چون وجود بی ریای نازنین اجازه هیچ گناهی را نمی داد . با عشق در جواب نازنین گفت:

-دوستت دارم ، از همه عالم بیشتر می خواهمت نازنین . تو عروس رویاهای من هستی. دلم می خواهد مقابل تو سجده کنم و خدا را به خاطر تو شکر گویم. توئی که خوب و مهربان و مغروری . امید زندگی من تو هستی. کاش انقدر شهامت داشتم که همین حالا فریاد می کشیدم و همه را از عشق فراوانم نسبت به تو آگاه می کردم.

نازنین در مقابل این همه عشق سر به زیر انداخت. مطمئنا هیچ جوابی برای عشق مسعود نداشت.

-موافقی کمی در باغ قدم بزنیم؟

با این پیشنهاد مسعود نازنین لبخندی زد و موافقت خود را اعلام کرد و هر دو از سالن خارج شدند .

فصل ششم

قسمت اول

دو روز از برپایی جشن می گذشت .و در این مدت تمام وقت خود را به بطالت می گذراند . آن روز طبق معمول ساعت ۹ از خواب بیدار شد و پس از شستن سرو رویش برای صرف صبحانه به آشپزخانه رفت.

با دیدن ستاره لبخندی زد و گفت :سلام، صبح بخیر

__سلام، صبح تو هم بخیر

__خاله کجاست ؟

__خرید.

نازنین در حالی که برای خودش قهوه می ریخت گفت: برای امروز چه برنامه ای داری؟

__چطور ؟

__میخواستم با هم به گردش بریم ، حوصله ام حسابی سر رفته است .

__ پس صبحانه ات را بخور تا بریم .

سپس هر دو مشغول خوردن صبحانه شدند . ساعت ۱۰ بود که هر دو منزل را ترک کردند . نازنین نفس عمیقی کشید و گفت :
وای که دیگر از این همه سرما خسته شده ام .

__ تو سرما را دوست نداری ؟

__ راستش را بگویم نه ، فقط عاشق فصل بهارم .

سپس آهی کشید و گفت : کاش الان ایران بودم ، نمی دانی حالا چه هوای خوبی دارد ! به نظر من فقط ایران می شود چهار فصل را
دید .

__ خیلی دلت برای ایران تنگ شده است ؟

__ خوب معلوم است ولی باید به هر زحمتی شده تحمل کنم . چون می خواهم درسم را به پایان برسانم .

ستاره با بی قیدی گفت : تو چه حوصله ای داری ۷ سال درس بخوانی و جوانی ات را هدر بدهی که چه بشود ؟ من که طاقت این
همه سختی را ندارم .

نازنین نگاه دقیقی به او انداخت و با خود فکر کرد الان بهترین موقع برای صحبت کردن با ستاره است بنابراین لبخند دوستانه ای
زد و گفت : موافقی با هم یک گپ دوستانه داشته باشیم ؟

ستاره هم که خود احساس می کرد دوست دارد با کسی صحبت کند بلافاصله پذیرفت و گفت : پس بهتر این است که سوار مترو
بشویم و به میدان اسلوان برویم . آنجا یک تریای دنج است که جان می دهد برای حرف زدن .

__ بسیار خوب ، موافقم .

بعد از چند لحظه هردو سوار مترو شدند وبه میدان اسلوان رفتند . ستاره با انگشت به کافه ای اشاره کرد و گفت :

__ آنجاست ، من اغلب با دوستانم به اینجا می آیم . خوب حالا چه سفارش بدهیم ؟

__ لطفا بستنی کاکائویی .

__ چشم ، نازنین خانم .

سپس به طرف گارسون رفت . نازنین گوشه ی دنجی نشست و منتظر آمدن ستاره شد . دقیقی بعد ستاره به نزدش آمد و درحالی

که روی صندلی می نشست گفت : خب ، بفرمایید . من سراپا گوشم .

نازنین مردد نگاهش کرد . نمی دانست از کجا باید شروع کند .

دقایقی بعد به آرامی پرسید :

__ ستاره می خوام از تو سوالی بکنم ولی می ترسم فکر کنی آدم فضولی هستم .

ستاره به ظاهر اخمی نمود و با دلخوری گفت :

__ این چه حرفی است که می زنی ؟ مطمئن باش من آدم با ظرفیتی هستم واز تو ناراحت نمی شم . حالا سوالت چیست ؟

نازنین بی مقدمه پرسید : می خواستم بدانم برای آینده ات چه تصمیمی داری ؟

ستاره با بی قیدی شانه هایش را بالا انداخت وگفت : به نظر من آینده ،همین زمان حال است . آدم باید تا جوان است خوش باشد و

تفریح کند . تو این را قبول نداری ؟

__ من که منکر خوشی نیستم . ولی هر چیز جای خودش مثلا این که از صبح تا شب را همراه دوستانت به تفریح بگذرانی چه نتیجه

ای برایت دارد؟ تا کی می خواهی به این کار ادامه بدهی ؟

ستاره با کلافگی گفت : نمی دانم ، باور کن بعضی از کارهایم از روی عادت است . البته گاهی اوقات به سرم می زند که ازدواج کنم

ولی مگر بدون عشق می شود ؟اصلا نمی توانم عشق را معنا کنم وببینم چه حسی دارد.بعضی وقت ها از خودم می پرسم ستاره تا

کی؟تا کی می خوای منتظر آن روز شوی که به کسی دل ببندی ؟ولی باز هم ته دلم راضی نمی شود . زندگی و جوانی خود را به

خاطر خود خواهی نابود کنم .اصلا نازنین تو عشق را برایم معنا کن . می خواهم بدانم چه حسی دارد ؟

نازنین خنده ای کرد و گفت : من نمی توانم برایت از عشق بگویم چون حسی است که خودت باید تجربه کنی فقط می توانم بگویم مثل آفتاب وجودت را گرم می کند . قلبت را به طپش درمی آورد و رنگ رخسارت را گلگون می کند .

ستاره با شیطننت گفت : تو چی نازنین ؟ نکند این حس را تجربه کردی ؟

نازنین در جوابش فقط خندید . ستاره با لجباجت پرسید : آره نازنین ؟ خبری شده ؟

نازنین با شرمی دخترانه گفت : بالاخره این آقا داداش شما ما را اسیر خودش کرد .

با این جمله ، ستاره هیجان زده جیغ بلندی کشید . با صدای جیغش کسانی که آنجا حضور داشتند سربرگرداندند و با تعجب به آن دو خیره شدند . نازنین با عصبانیت گفت : بس کن دختر ، تو که آبروی ما را بردی .

__ باور کن دارم از خوشحالی غش می کنم . وای خدای من ! یعنی بالاخره داداش من می خواهد ازدواج کند ؟ من که باور نمی کنم .

نازنین با شیطننت گفت : هنوز معلوم نیست که عروسی سر بگیرد یا نه .

ستاره کنجکاو پرسید : چرا ؟

__ چون من جواب قطعی به مسعود نداده ام .

__ آخه چرا ؟

__ برای اینکه مطمئن نیستم جوابی که می دهم درست است یا نه ؟

ستاره با تغییر گفت : اما نازنین من به برادرم ایمان دارم . مسعود به آسانی به چیزی دل نمی بندد اما وقتی به چیزی دل بست محال است دست از آن بردارد . به حرفم اطمینان داشته باش چون همان طور که من مسعود را دوست دارم به تو هم علاقمندم و خواهان خوشبختی تو هستم . البته من از همان اوایل می دانستم برادرم به تو علاقه دارد ولی چون خودش حرفی نمی زد من هم سکوت کردم .

نازنین با تعجب پرسید: از کجا متوجه عشق مسعود شدی ؟

ستاره با خنده گفت : از آنجا که شب و روز مراقب بود تا کسی اذیتت نکند . از آنجا که در جمع ساکت شده بود و فقط به تو می

نگریست . از آنجا که چند بار مرا اشتباهاً نازنین خطاب می کرد . باز هم بگویم ؟

نازنین دستهایش را بالا برد و گفت : من تسلیمم ، می ترسم با ادامه حرفهایت ، همین حالا بلند شوم و جواب مثبت بدهم .

__خوب چه ایرادی دارد اگر این کار را بکنی ؟ این همه طفره برای چیست ؟

نازنین با خنده ای بر لب گفت : این طفره رفتن ها برای ناز کردن است . خودت بعدها متوجه می شوی .

__که اینطور ، پس خیالم راحت باشد ؟

نازنین در جواب او خنده عمیقی کرد و سرش را به زیر انداخت . همین حالت دل ستاره را شاد کرد و با هیجان گفت :

__به به ، چند وقت دیگر عروسی ، بعد هم جشن عمه شدنم . من که خیلی بچه دوست دارم نازنین . خواهش می کنم سالی یک بچه به دنیا بیاور .

نازنین گفت :خیلی زرننگ تشریف دارید . سختی و دردش با من و خوشی هایش با شما ؟ نخیر من فقط ۲ بچه می خواهم ، نه بیشتر نه کمتر .

__به خانم را ببین ، نه به چند دقیقه پیش که مایل به ازدواج نبود ،نه این که حالا تعداد بچه هایش را هم مشخص می کند .

__ای بلا ، همه چیز زیر سر توست . اصلا حرف ما تو بودی و آینده ات ، ببین چه ماهرانه مسیر بحث را عوض کردی .

__خوب؛ ختم غائله را بگو تا دیگر به منزل برویم .

__من می خواهم بگویم تو باید هدف مشخصی برای خودت در نظر بگیری .

__مثلا چه کار کنم ؟

نازنین چینی به پیشانی نشاند و بعد از کمی تفکر گفت : به نظر من مثلا در شرکت عمو مشغول به کار شو این گونه وقتت هدر نمی رود .

__اما کار در شرکت بابا خیلی سخت است .

نازنین دستش را روی دست ستاره قرار داد و به مهربانی گفت : همین سختی هاست که باعث می شود قدر لحظات خوب زند گی

امان را بیشتر بدانیم . من مطمئنم تو دختر لایقی هستی و با یک بر نامه ریزی درست ، در زندگیت موفق می شوی.

ستاره با تردید گفت : باید فکر کنم ولی به نظرم تو هم درست می گویی .خودم هم از این همه بلا تکلیفی خسته شده ام .

__پس امیدوار باشم ؟

__فکر کنم می توانی امیدوار باشی .

با این حرفش نازنین او را به گرمی در آغوش گرفت .

عید کریسمس در راه بود و مردم شور و حال خاصی پیدا کرده بودند . همه جای خیابان تزئین شده بود . برای نازنین که اولین بار بود چنین جشنی را می دید همه چیز تازگی داشت . آن شب همه دور درخت کاج تزئین شده نشسته بودند و اوقات را می

گذراندند . سودابه نگاهی به همسرش انداخت و گفت : به نظر تو برای تعطیلات کریسمس به مسافرت برویم ؟

فرید با نگاهی به بچه ها از آنها نظر خواست . ستاره سریع موافقت خودش را اعلام کرد ولی مسعود با گفتن این که باید در

بیمارستان حضور داشته باشد از رفتن امتناع کرد . فرید نگاهی به نازنین انداخت و گفت : عزیزم تو با این سفر موافقی ؟

نازنین به آرامی گفت : راستش من باید درسهایم را بخوانم تا بعد از تعطیلات دچار مشکل نشوم. در ضمن جمیله هم تنهاست .

اگر بشود می خواهم پیش او بمانم .

_ پس مجبوریم شما را تنها بگذاریم . ایرادی که ندارد ؟

مسعود با آهنگی مردانه جواب داد : نه پدر ، چه اشکالی دارد ؟ ما که بچه نیستیم می توانیم از خودمان مراقبت کنیم .

_ این را که مطمئنم ، پس ما فردا شب راه می افتیم .

ستاره هیجان زده از جای بر خاست و گونه پدرش را بوسید و خود را در آغوشش انداخت و دقایقی بعد همگی به طرف هدایا

رفتند . فرید به نوبه خود به همه اعضای خانواده هدیه ای داد و بعد نوبت به سودابه رسید . بعد از آنها جوان ها هدایای خودشان

را به یکدیگر دادند . نازنین دستبند زیبایی را که فرید برای او و ستاره خریده به دست بست و گردنبندی از همان مدل را به

کردن آویخت .

در آن میان از هدیه مسعود بیشتر از بقیه هدایا خوشش آمد . یک پالتو پوست زیبا که بسیار لطیف بود آنقدر که با دست کشیدن

به آن دچار احساس خوشایندی می شد .

بعد از باز کردن هدایا ، به پیشنهاد فرید همه سوار ماشین شدند و تا پاسی از شب را به تفریح گذراندند . ساعت ۳ بامداد بود که به

خانه باز گشتند و همگی برای استراحت راهی اتاقهایشان شدند .

قسمت دوم

نازنین صبح روز بعد به خاطر بی خوابی شب گذشته سرش به شدت درد می کرد و دوست داشت باز هم بخوابد ولی شرم مانع میشد . با بی حالی از جا برخاست و لباسی معمولی پوشید و به طبقه پایین رفت . با دیدن همه ی اعضا دور هم ، شرمزده سلام کرد .
فرید با محبت جوابش را داد و گفت :

__چه عجب بلاخره دختر خوبم را دیدم .

__بخشید عمو جان ، نمی دانم چطور تا این موقع خوابیدم .

سپس به سمت میز آمد . هنوز ننشسته بود که سرش گیج رفت و نزدیک بود بیفتد اما لبه صندلی را گرفت . همه نگران نگاهش کردند . مسعود در حالی که صدایش میلرزید پرسید :

__چیزی شد نازنین ؟ حات خوب نیست ؟

__چیزی نیست ، فقط کمی سرم گیج رفت .

__از کی این طور شدی ؟

نازنین به لحن مسعود خندید و گفت :

__مسعود باز دکتريت گل کرد ؟

__نازنین من جدی پرسیدم ، تو هم لطف کن و جدی جوابم رو بده .

__چشم ، حالا می شود سوالت را بار دیگر تکرار کنی ؟

مسعود با جدیت گفت :

__پرسیدم از کی دچار این حالت شدی ؟

__تقریباً یک ماهی می شود .

__حال تهوع هم داری ؟

__نه فقط چشم هایم درد می گیرد و سرم گیج می رود . این که چیز مهمی نیست .

مسعود با لحنی آرامش بخش گفت :

_فکر کنم از زمان امتحانات این طوری شده ای . آن هم امکان دارد به خاطر فشار زیادی که به خودت آوردی . بهتر است در این

دو هفته خوب استراحت کنی . اگر بعد از این مدت دوباره دچار این حالت شدی حتما به من بگو . حالا هم برو استراحت کن

_اما من

سودابه به میان بحث آمد و گفت :

_بهتر است حرف مسعود را قبول کنی ، به اتاق برو و سعی کن بخوابی .

نازنین به ناچار پذیرفت و راهی اتاقش شد . پس از رفتنش فرید نگران از پسرش پرسید :

_حالا واقعا مسئله مهمی نیست ؟

_نه پدر ، مطمئن باشید او فقط کمی خسته است ، همین و بس .

_خیالم را راحت کردی ، راستش برای یک لحظه نگران شدم .

سودابه گفت :

_طفلی در زمان امتحاناتش خیلی زحمت کشید . اصلا نمی خوابید . سر میز غذا هم بیشتر چرت میزد . حالا که دقت می کنم می

بینم که خیلی ضعیف شده . زیر چشم هایش گود رفته و صورتش لاغرتر شده . اصلا کاشکی به این مسافرت نمی رفتیم .

مسعود با دلگرمی گفت :

_مامان جان چرا بیخودی خودتان را نگران می کنید . من که گفتم چیز مهمی نیست به شما قول می دهم در این مدت کاری کنم

که از روز اول هم چاق تر و سر حال تر شود .

_قول می دهی ؟

_بله قول می دهم .

سپس از جا برخاست و آشپز خانه را ترک کرد . آن روز نازنین که کسری خواب داشت تا ساعت ۸ شب از خواب بیدار نشد . هوا

تاریک شده بود که چشم هایش را از هم باز کرد . کش و قوسی به اندامش داد و بعد از یک دوش آب گرم سر حال نزد دیگران

رفت . با صدای سلامش همه نگاه ها به او دوخته شد . فرید با نگرانی گفت :

_حالت خوب شده عزیزم ؟

__بله عمو جان ، کاملاً سر حالم .

__خیلی خوشحالمان کردی ، راستش از صبح تا به حال مدام در فکر تو بودیم .

__نازنین گونه سودابه را بوسید و گفت :

__فدای شما خاله بشم . من که گفتم چیز مهمی نیست .

__سپس کنار ستاره جای گرفت .

__راستی ساعت چند عازم سفر هستید ؟

__تا دو ساعت دیگر می رویم ولی ای کاش تو هم همراهمان می آمدی .

__ان شا... در سفر بعدی .

__نیم ساعت بعد مشغول صرف شام شدند و بعد از آن مسافران به اتاقهایشان رفتند تا خود را برای سفر آماده کنند .

__ساعت ۱۰ ضربه را نواخته بود که خانواده مهر آرا عازم سفر شدند . سودابه تا آخرین ساعت لحظه ای دست از نصیحت بر نمی

داشت و با تو صیه هایی که می کرد نازنین و مسعود را به خنده می انداخت . فرید رو به پسرش گفت :

__مواظب نازنین باش ، او دختر حساس و زود رنجی ست . کاری نکنی که ناراحت شود .

__مسعود با عشق به نازنین که مشغول خداحافظی با مادر و خواهرش بود نگریست و آرام گفت :

__مطمئن باشید بهتر از جانم از او مراقبت خواهم کرد .

__فرید که حال عشق را به وضوح در حرکات و رفتار آنها می دید با لحن اطمینان بخشی گفت :

__حرفت را باور دارم .

__بعد از خدا حافظی ، همگی از منزل خارج شدند . نازنین در حالی که با چشم دور شدن ماشین را دنبال می کرد با لحنی غم آلود

گفت :

__جایشان چقدر خالی ست ! من که از همین حالا دلم برایشان تنگ شده است .

__مسعود با شیطنت پرسید :

__خوب ، حالا تصمیم داری کی به منزل دوستت بروی ؟

نازنین در جوابش لبخندی زد و گفت :

__حیف که به خاله جان قول دادم که مراقبت باشم و گرنه همین حالا به منزل جمیله می رفتیم .

مسعود اخمی ظاهری کرد و گفت :

__من هم هیچ وقت این اجازه را به تو نمی دادم که این وقت شب از منزل خارج شوی . هر چه باشد من مرد خانه ام .

نازنین به او که صدایش را کلفت تر کرده بود خندید و گفت :

__اتفاقا خیلی هم به تو می آید که زورگو باشی .

مسعود روبرویش ایستاد و محکم پرسید :

__من تا به حال کی به تو زور گفته ام ؟

__همین دیروز که اصرار کردی من پیشت بمانم و گرنه از تنهایی می میری .

مسعود که غرورش جریحه دار شده بود با لحن سردی گفت :

__حالا هم دیر نشده ، اگر اینجا ناراحتی می توانی به منزل دوست عزیزت بروی .

سپس به حالت قهر پشت به او کرد و روی مبل نشست و مشغول تماشای تلویزون شد . نازنین که متوجه اشتباهش شده بود با

لحنی نادم گفت :

__ببخش مسعود ، منظوری نداشتم .

پسر جوان همچنان ساکت بود . نازنین با ناراحتی روی مبل نشست و مشغول خواندن کتاب شد . هردو بدون این که متوجه گذر

زمان باشند و احساس خستگی کنند سرشان به کارهایشان گرم بود . بلاخره خستگی بر نازنین چیره شد و تصمیم گرفت به اتاقش

برود . مسعود که از زیر چشم به او نگاه می کرد با لحنی عادی گفت :

__فردا جایی قرار نداری ؟

__نه ، چطور ؟

__هیچی فقط می خواستم فردا را به گردش بگذرانیم . مطمئنم بعد از این همه درس خواندن به کمی تفریح و استراحت احتیاج

داری .

نازنین از این که دید مسعود به فکر اوست احساس خوش آیندی پیدا کرد .

با این تفکر لبخندی زد و گفت :

_اتفاقا فکر خوبی است . موافقم .

_مطمئن بودم قبول می کنی .

مسعود از جا بر خاست و مقابل رویش قرار گرفت و با مهربانی گفت :

_به خاطر این که ما در خیلی موارد با هم تفاهم داریم .

نازنین برای این که بحث را عوض کند گفت :

_من هوس قهوه کرده ام ، تو هم میل داری ؟

مسعود هیجان زده گفت :

_این هم یک تفاهم دیگر من همین الان داشتم به قهوه فکر می کردم .

_خیلی عالی است ! همین الان ترتیبش را می دهم .

سپس شادمان به طرف آشپزخانه رفت . مشغول ریختن قهوه بود که وجود کسی را پشت سرش احساس نمود . روی برگرداند و

با مسعود مواجه شد .

_چه شکمو ؟ طاقت نیاوردی ؟

مسعود بدون اینکه کلامی بگوید در سکوت نظاره گرش بود . هیچ وقت فکر نمی کرد تا این اندازه عاشق دختری شود . نازنین با

سینی قهوه به کنارش آمد و گفت:

_نکنه جن دیده ای ؟

مسعود بی اختیار گفت :

_ولی من به فرشته زیبایی که مقابل رویم ایستاده نگاه می کنم . به خدا تو محشری دختر .

_چه خوب ، بلاخره یک نفر هم پیدا شد از من تعریف کرد . کم کم داشتم از خودم نا امید می شدم .

با این حرف ، قصد خارج شدن از آشپزخانه را داشت اما مسعود با دست راهش را سد کرد و با لحن محزونی گفت :

__ به نظر تو الان وقتش نرسیده که جوابم را بدهی ؟

__ حالا نه ، فعلا وقت این حرفها نیست .

مسعود آشفته گفت :

__ مگر عشق وقت و زمان می شناسد ؟ من فقط از تو یک سوال پرسیدم ، همین .

__ چرا با این حرفها لحظات شیرینمان را خراب می کنی ؟

با این سخن او دست مسعود شل شد و نازنین سریع راهی سالن گردید . قهوه را مقابل روی مسعود قرار داد و به سمت پله ها رفت .

__ کجا می روی ؟

__ می روم بخوابم .

__ برو بخواب ، چشم هایت از خستگی قرمز شده است .

__ تو خودت نمی خوابی ؟

__ فعلا نه .

__ پس شب بخیر .

__ شب تو هم بخیر .

سپس از مقابل دیدگان مسعود ، به سرعت دور شد .

برای اولین بار صبح زود از جا برخاست . احساس خوشی داشت. گرچه خودش هم علت آن را نمی دانست . بعد از تعویض لباس از اتاقش خارج شد. در کمال تعجب مسعود را دید که همان جا روی مبل به خواب رفته است. انقدر معصوم خوابیده بود که دلش نیامد او را از خواب بیدار کند . فوری به آشپزخانه رفت و مشغول آماده کردن صبحانه شد میز را با سلیقه خاصی چید. سپس به سالن بازگشت و آرام مسعود را صدا زد. مسعود با بی حالی چشمانش را گشود و نگاهش را به صورت شاداب و زیبای نازنین افتاد. نازنین همان طور که لبخند بر لب داشت گفت:

__پاشو تنبل ، می دانی ساعت چند است؟

مسعود در حالی که خمیازه اش را می خورد پرسید:

-ساعت چند است؟

-از ۱۰ گذشته است.

مسعود وحشت زده از جا برخاست و گفت:

-چی؟ ده! وای خدایا دیرمان شد.

نازنین از دستپاچگی او خنده اش گرفت و گفت:

-بهتر است عجله نکنی، چون هنوز ۱ ربع به ۸ است.

-آخ، خیالم راحت شد، دختر خوشش می آید ادم را زهره ترک کنی؟

نازنین قیافه مظلومانه ای به خود گرفت و گفت:

-اگر نمی گفتم ساعت ۱۰ است که شما بیدار نمی شدید. حالا هم بهتر است زودتر بیاوید و صبحانه میل کنید.

-چشم، شما بروید من هم امدم.

بعد از دقایقی مسعود سر میز صبحانه حاضر شد هومی کشید و گفت:

-چه میز شاهانه ای آماده کرده ای. من که حسابی اشتهايم تحریک شد.

نازنین در حالی که روی نان تست کره می مالید گفت:

-راستی، برنامه امروز چیست؟

مسعود لقمه اش را فرو داد و گفت:

-بعد از خوردن صبحانه باید وسایل پیک نیک را آماده کنیم. امروز من قصد دارم تو را به یک جای بسیار زیبا ببرم.

نازنین مصرانه پرسید:

-انجا کجاست؟

-فعلا نمی توانم بگویم خودت تا چند ساعت دیگر متوجه خواهی شد.

نازنین هم دیگر سوالی نکرد و به خوردن بقیه صبحانه اش مشغول شد. مسعود انقدر با عجله صبحانه می خورد که نازنین را به

خنده انداخت. بالاخره وسایل درون سبد چیده شد و در صندوق عقب ماشین جای گرفت. وقتی در ماشین کنار مسعود نشست ناخود آگاه لبخند شیرینی گوشه لبش جای گرفت. هرگز نمی توانست فکرش را بکند که بتواند عشق مسعود را بپذیرد. ولی حالا با خیال راحت در کنار او نشسته بود. مسعود نیم نگاهی به نازنین کرد و پرسید:

-خانم کیانی به چه چیزی فکر می کنند؟

نازنین غینک افتابی اش را از روی چشمش برداشت و نیم نگاهی مملو از عشق به او انداخت و گفت:

-فکر می کردم که چطور در این مدت باعث ناراحتی تو شده ام.

مسعود خنده ای تلخی کرد و گفت:

-لحظه ای که به تو دل بستم فکر تمام تلخی هایش را می کردم ولی باز هم تو را در قلبم جای دادم.

-به نظر من عشق به تنهایی اصلا شکوهی ندارد، اگر با سختی همراه باشد جلال و قدرتش را نشان خواهد داد.

-نازنین دوست دارم صادقانه این را بگویی آیا این حس شیرین همراه با زجر و سختی را تو هم تجربه کرده ای؟

نازنین در حالی که احساس می کرد بدنش از شنیدن سوال مسعود گرم شده است دستپاچه گفت:

-نمی... نمی دانم، راستش هنوز اطمینان ندارم.

سپس نگاه درمانده اش را به مسعود دوخت و گفت:

-لطفا باز هم به من فرصت بده.

گرچه در آن لحظه نازنین جواب قطعی نداد ولی مسعود عشق را از نگاهش خواند. عشقی که نمی دانست چرا نازنین سعی در

کتمان آن دارد. در جوابش لبخندی زد و گفت:

-بسیار خوب عزیزم، من دیگر از تو سوالی نمی پرسم. فقط هرگاه جوابت را پیدا کردی به من خبر بده. البته اگر تا آن موقع

طاقت بیاورم و از دست نروم.

نازنین اخم هایش را در هم کرد و گفت:

-عاشق باید مقام تر از این حرفها باشد. کسی از آینده خبر ندارد، پس بهتر است صبور باشی و طاقت را بیشتر کنی.

چشم هر چه شما بفرمایید.

تمام طول راه را به شوخی گذراندند و چیزی از مسافت راه نفهمیدند . نازنین نگاه خیره اش را به مسعود دوخت و با کنجکاوی پرسید:

—حالا این جای مورد نظر شما ارزش طی کردن این همه راه را دارد؟

—اگر کمی صبر کنی خودت متوجه خواهی شد.

دقایقی بعد ماشین از حرکت ایستاد . نازنین با اشتیاق به رو به رویش خیره شد. محوطه بازی بود که درختهای بسیاری آن را احاطه کرده بودند و زمین آن کاملاً یخ بسته بود.

—این همان جایی است که می گفتی؟

—بله، می دانم که خیلی خوشت نیامده است ولی الان تصور کن تمام این یخ ها آب شده است درخت ها شکوفه داده اند و بوی عطر گل ها در فضا پخش شده است و صدای پرنده ها از هر سو به گوش می رسد.

—در فصل بهار شاید اینجا مکان زیبایی باشد ولی الان در سرما مرا برای چه به اینجا آوردی؟

—قرار نشد این قدر گله کنی . به نظر من هر چه باشد از ماندن در خانه بهتر است. حالا زودتر پیاده شو تا من وسایل را بیاورم.

نازنین با نارضایتی از ماشین پیاده شد و به دنبال مسعود راه افتاد. وقتی جای مناسبی پیدا کردند مسعود سریع صندلی ها را گذاشت و به نازنین اشاره کرد بنشینند. با دیدن نازنین که از سرما دستهایش را زیر بغلش گذاشته بود فنجانی قهوه برایش ریخت و به طرفش گرفت و گفت:

—بخور تا کمی گرم شوی.

—ممنون.

نازنین آن قدر عصبی بود که همان لحظه قهوه را سر کشید.

—وای سوختم!

—چی شد؟ چرا مواظب خودت نیستی؟

نازنین در حالی که اشکش را پاک می کرد گفت:

—خیلی داغ بود ، دهانم را سوزاند.

مسعود با ملایمت گفت:

-عیبی ندارد ، خوب کمی صبر کن تا سرد شود. راستی نازنین تو اسکیت بلدی؟

-نه، چطور؟

-آخر من کفشهای اسکی آورده ام فکر می کردم تو هم بلد هستی. ولی عیبی ندارد خودم یادت می دهم.

-نه، من می نشینم و تو را نگاه می کنم.

-قرار نبود امروز بداخلاقی کنی. من مطمئنم خوش می گذرد حالا بیا امتحان کن.

نازنین با نارضایتی از جا برخاست . کفش های اسکیت را به پا کردند و با هم روی دریاچه رفتند . هر لحظه صدای جیغ نازنین

بلندتر می شد . مسعود با مهربانی او را به آرامش دعوت می کرد:

-نازنین دستت را به من بده.

نازنین ناچاراً دستش را به مسعود داد و انقدر سرگرم بازی بودند که اصلاً متوجه گذر زمان نشدند . مسعود که احساس گرسنگی

می کرد نگاهی به ساعتش انداخت و با تعجب گفت:

-چه زود ساعت ۲ شد.

-چی ؟ دو! چه زود گذشت.

-بهتر است برویم غذا بخوریم. من که حسابی گرسنه شده ام.

-خوب است یک ساعت دیگر تمرین کنیم ،بعد برویم غذا بخوریم.

مسعود با شیطننت گفت:

-خوب است که تو اصلاً به اسکیت علاقه نداشتی.

-خوب ادم ممکن است یک دفعه به چیزی علاقمند شود.

مسعود درحالی که ساندویچ درست می کرد گفت:

-اره حرفت را قبول دارم . شاید باور نکنی ولی من در یک لحظه عاشق شدم. راستش شب اول که تو را دیدم از تو چندان خوشم

نیامد . پیش خودم فکر کردم عجب دختر لوس و مغروری هستی، ولی فردا صبح که مقابل پنجره ایستاده بودی و موهایت را شانه

می زدی چشمم به تو افتاد . حالت چهره مهربانت یک دفعه مرا اسیر کرد.

سپس ساندویچ را به طرف نازنین گرفت و گفت:

-این هم یک ساندویچ مرغ برای عزیز دل خودم.

-ممنون ، راستی مسعود اگر ازت سوالی بپرسم راستش را می گویی؟

-بله ، من عادت به دروغ گفتن ندارم ، ان هم به عزیزترین کس زندگی ام.

نازنین در حالی که به ساندویچش گاز می زد گفت:

-ماندانا هم می داند تو به من علاقه داری؟

مسعود با شنیدن اسم ماندانا حالتی عصبی پیدا کرده بود به تندى گفت:

-ماندانا فقط ثروت مرا می خواهد . او از روز اول خودش را به من چسباند. حتی مرل نامزد خود معرفی کرد . اوایل نسبت به او کم

محلّی می کردم ولی دیدم او قصد عقب نشینی ندارد . راه پرخاش را در پیش گرفتم باز هم نتیجه ای نداد. تا این که چند وقت

پیش رک و راست به او گفتم به تو علاقه دارم . نمی دانی عکس العمل او در ان لحظه چقدر جالب بود.

-فکر می کنی لازم بود به او بگویی که به من علاقه داری؟

-خوب ، بله، او باید بداند در این بازی شانسی برای برنده شدن ندارد . بازی عشق فقط کار دل است ، که دل من هم متعلق به

توست.

نازنین از زیر چشم نگاهی به مسعود انداخت که با اشتها ساندویچش را می خورد . بنابراین به ارامی گفت:

-و اگر دل من متعلق به تو نباشد چه؟

مسعود برای لحظه ای دست از خوردن کشید و با پریشانی به نازنین نگاه کرد . ولی با دیدن چهره ارام نازنین با ناراحتی گفت:

-تو هم مرا دست می اندازی؟ اصلا از تو انتظار نداشتم.

نازنین از سر شادی خنده بلندی کرد و گفت:

-باور کن قصد شوخی داشتم . می خواستم عشقت را امتحان کنم.

مسعود در جوابش لبخندی زد و گفت:

-ولی این بار من بردم . حالا موافقی پس از غذا باز هم اسکیت بازی کنیم؟

-بله، من که خیلی دوست دارم.

ان روز هر دو سعی کردند غم ها و رنجش ها را به دور بریزند و ساعاتی را شاد باشند. خورشید غروب کرده بود که انجا را ترک

کردند. در راه نازنین با هیجان گفت:

-امروز به من خیلی خوش گذشت ، ازت ممنونم .

-خوشحالم که بهت خوش گذشت . اگر دوست داشته باشی فردا هم به جای دیگری می رویم.

-پس کارت چه می شود؟

-یک هفته مرخصی گرفتم، تو نگران من نباش . حالا چه می گویی؟

-من که حرفی ندارم.

یک هفته تمام در گردش بودند و لحظات شیرینی را در کنار هم داشتند ولی با پایان یافتن مرخصی مسعود گردش ها هم به پایان

رسید.

ان روز از بیکاری حوصله اش سر رفته بود . دلش می خواست از خانه خارج شود . بالاخره تصمیم گرفت به دیدن جمیله برود.

بنابراین لباس پوشید و بعد از نوشتن یادداشتی برای مسعود با خیالی اسوده منزل را ترک کرد . سوز سردی می وزید اما در مردم

شور و نشاط خاصی بود . با دست های لرزان زنگ را فشرد . دقایقی بعد ربابه در را باز کرد . با دیدن نازنین با مهربانی او را به

داخل دعوت کرد.

-خیلی خوش امدی دخترم!

-ممنون! جمیله کجاست؟

-در اتاق خوابیده ، الان می روم بیدارش می کنم.

سپس وارد اتاق خواب شد. دقایقی بعد جمیله با ظاهری خواب الود مقابل رویش قرار گرفت.

-سلام، چه عجب یادی از ما کردی؟

نازنین در حالی که به ظاهر اشفته او می خندید گفت:

-از دوست خوبم یاد گرفته ام.

جمیله همان طور که به طرف دستشویی می رفت گفت:

-حق داری از دستم گله کنی. خودم می دانم تا چه حد غیر قابل تحمل شده ام.

در همان حال ربابه به میان صحبت ان دو آمد و با گله مندی گفت:

-نازنین جان تو را به خدا شما کمی این دختر را نصیحت کنید. من که دیگر خسته شدم.

نازنین نگاه پرسشگرش را به ربابه دوخت و گفت:

-چیزی شده ؟

-هیچی، فقط از صبح تا شب در اتاقش می نشیند و گریه می کند . می گوید چرا مامان اجازه نداد من برای تعطیلات پیششان بروم.

جمیله از دستشویی خارج شد و با لحنی بغض الود گفت:

-اصلا شما می دانید چند وقت است که جابر را ندیده ام ؟ خوب چکار کنم دلم برایش تنگ شده . به خدا دارم از دوری او دق می

کنم.

نازنین که حالا حال او را خوب درک می کرد با مهربانی گفت:

-می دانم عزیزم، حق داری، اما این همه مدت را تحمل کردی کمی دیگر هم صبر کن . به خدا با صبر کارها بهتر پیش می رود .

تو با این کارهای بچه گانه ات همه زحمات خودت و جابر را به هدر می دهی.

جمیله چشمان خیس از اشکش را به نازنین دوخت و گفت:

-فقط با این حرفها دلگرمم ، که لااقل بعد از این همه صبر و تحمل کارها درست می شود. به خدا اگر این یک ذره امید را هم

نداشتم تا حالا حتما مرده بودم.

نازنین با اخمی ظاهری گفت:

-خفه، دیوانه شده ای؟ من را بگو که می خواستم کمی دلم باز شود.

جمیله لبخندی زد و گفت:

-بسیار خوب، ببخشید. حالا برای امروز چه برنامه ای در نظر گرفته ای؟

نازنین از پنجره به بیرون نگریست . نم نم باران لطافت عجیبی به شهر داده بود. ارام گفت:

-بهتر است برویم پیاده روی ، در این هوا خیلی می چسبد.

-پس صبر کن لباسهایم را عوض کنم .

دقایقی طول کشید تا از منزل خارج شدند . هر دو دست در دست هم بدون هیچ صحبتی قدم می زدند و از هوای پاک شهر نهایت

استفاده را می بردند. نازنین با ذوق گفت:

پچمیله بیا سوار ماشین شویم و به خیابان اسلوان برویم . قبلا یک بار با ستاره به آنجا رفته ام . می توانیم به هتل شیک و زیبای

چلس برویم و اگر موافق باشی قهوه بخوریم.

چمیله بل خستگی گفت :

-این همه راه را برای خوردن یک قهوه برویم؟

-پس می گویی چکار کنیم؟

-راستش می خواهم لباس بخرم . به نظر تو به چه فروشگاه می برویم؟

نازنین دقایقی فکر کرد و بعد جواب داد :

-در خیابان آکسفورد فروشگاه معروفی است به نام « سی اندای » لباس های معرکه ای دارد.

-باشد به آنجا می رویم.

سپس هر دو سوار اتوبوس شدند و به خیابان اکسفورد رفتند. وقتی به فروشگاه رسیدند با دقت مشغول نگاه کردن به لباس هایی

شدند که در تن مانکن ها جلوه زیباتری پیدا کرده بودند.

-نازی تو باید در انتخاب لباس کمکم کنی، می دانم که سلیقه خوبی داری.

نازنین به لباس ها خیره شد. ناگهان پیراهن ابی رنگی توجه اش را جلب کرد و آن را نشان چمیله داد . چمیله هم که از سلیقه

نازنین راضی به نظر رسید لباس را از فروشنده در خواست نمود و آن را پرو کرد. بعد از خرید لباس هر دو احساس گرسنگی

کردند . به طرف ساندویچی رفتند و ساندویچ خریدند بعد هم به پارک رفتند . روی صندلی ای نشستند و به قوها نگریستند و

مشغول خوردن غذایشان شدند. در حین خوردن چمیله از نازنین پرسید:

-راستی با مسعود مجنون چه کردی؟ هنوز هم دست به سرش می کنی؟

-نه ، من عاقلانه روی درخواستش فکر می کنم.

جميله هيچان زده گفت:

-این که خیلی عالی است! ولی خواهش می کنم بیشتر از این اذیتش نکن.

-خودم هم کم کم به این نتیجه رسیدم که دوستش دارم و می خواهم این موضوع را نزدش اعتراف کنم.

-کی ان روز باشکوه فرا می رسد؟

ناگهان فکری به ذهن نازنین خطور کرئ بنابراین سریع از جا برخاست .

-کجا؟

-تو فقط با من بیا و سوال نکن.

سپس مستقیما به سمت گل فروشی که در همان نزدیکی بود رفت. از تصمیمی که گرفته بود خنده بر لبش نقش بست. به انجا که

رسید سفارش دسته گل زیبایی را داد . جميله با خنده گفت:

-چرا خودت را به زحمت انداختی ؟ خودت گلی عزیزم.

-این قدر خودت را لوس نکن .من این گل ها را برای تو نخریدم.

-پس می شود پیرسم برای چه کسی می خری؟

نازنین خونسرد جواب داد:

-معلوم است برای مسعود.

-چی؟ مسعود !

-بله، چرا تعجب کردی؟ تصمیم دارم امروز همه چیز را به مسعود بگویم. دیگر از این موش و گربه بازی خسته شدم.

-پس حالا به بیمارستان می روی؟

-نه، در منزل منتظرش می مانم. بهتر است که دیگر به خانه برگردیم.

بعد از جدا شدن از یکدیگر خیلی زود خود را به منزل رساند و مشغول آماده کردن غذای مورد علاقه مسعود شد. بعد از پایان

کارهایش دستی به سر و رویش کشید و منتظر آمدن مسعود شد. از بس به ساعت نگاه کرد چشم هایش خسته شد. تصمیم داشت از سالن خارج شود که صدای ماشین مسعود را شنید. برای اینکه کمی سربه سرش بگذارد سالن را ترک کرد و گوشه ای پنهان شد. مسعود خسته وارد سالن شد. سکوت همه جا را احاطه کرده بود. با خستگی خودش را روی مبل انداخت و برای دقایقی چشم هایش را روی هم گذاشت. از اینکه نازنین به استقبالش نیامده بود تعجب کرد. با صدای بلند او را صدا زد ولی جوابی نشنید. یکباره نگرانی تمام وجودش را در بر گرفت. سابقه نداشت نازنین بدون اطلاع از منزل خارج شود. هراسان به اتاقها سرک کشید ولی او را ندید. خسته روی مبل نشست. سرش درد گرفته بود. با دست شقیقه هایش را کمی مالید: نکند او را ترک کرده باشد. اما چرا؟ مگر او مرتکب چه اشتباهی شده بود؟ حتی برایش یادداشتی هم نگذاشته بود. نازنین آرام به طرفش رفت و از پشت دستهایش را روی چشم های او قرار داد. مسعود با تمام وجودش دستهای او لمس کرد. بوی نازنین را می داد. نفس عمیقی کشید و آنها را از ته دل بوسید. وقتی روی برگرداند با دیدن چهره خندان نازنین در مقابلش دلش آرام شد. نازنین که هاله ای از اشک در چشمان مسعود دید نگران پرسید:

-سلام، چیزی شده؟

مسعود جوابی نداد و فقط به نازنین خیره شده بود. نازنین دوباره گفت:

-تو را به خدا حرف بزن، دارم از ترس میمیرم.

-تو کجا بودی؟

نازنین خیلی خونسرد جواب داد:

-پشت پرده پنهان شده بودم. می خواستم غافلگیرت کنم.

مسعود با حالی زار گفت:

-دیگر از این بازیها با من نکن عزیزم. نمی دانی وقتی تو را ندیدم چه حالی شدم. فکر کردم ترکم کردی. وای! خدایا! اگر ان روز

فرا برسد من چه کنم؟

نازنین که با دیدن حال بد مسعود دلش به درد آمده بود کنارش نشست و با عشق گفت:

-من هیچ وقت تو را ترک نمی کنم. راستش امروز می خواستم مطلبی را با تو در میان بگذارم.

-چه مطلبی؟

نازنین شرمگین سرش را به زیر انداخت . قدرت گفتن حرفهایش را نداشت. مسعود دست زیر چانه اش برد و سرش را بلند کرد

و به چشم های بیقرارش خیره شد و گفت:

-حرف بزنی نازنینم . من محتاج شنیدن حرفهایت هستم.

-من ... ام... امروز فهمیدم که چقدر تو را دوست دارم و می خواهم برای همیشه کنارت بمانم .

مسعود با شنیدن این جمله، بی اختیار او را سخت در اغوش گرفت. ماهها در عطش شنیدن این حرفها می سوخت. نازنینی که همه

ی وجودش بود حالا به او گفته بود که او را دوست دارد. بی اختیار اشک از چشمهایش سرازیر شد. نازنین با حیرت او را

نگریست. نمی توانست باور کند مسعود تا این اندازه خوشحال شده باشد. مسعود با دستانی لرزان موهایی خرمایی دختر جوان را

نوازش کرد و با لحنی بغض الود گفت:

-تو که شوخی نمی کنی؟

-نه ، کاملاً جدی می گویم. حالا که فکر می کنم می بینم باید زودتر از اینها به عشقم اعتراف می کردم. اما همیشه مانعی وجود

داشت. یک ترس ناشناخته اما دیگر دل به دریا زدم و نتوانستم بیشتر از این طاقت بیاورم.

-فدای تو و احساس قشنگت .

سپس با هیجان افزود:

-باید به محض آمدن مامان و بابا همه چیز را با آنها در میان بگذاریم .

نازنین وحشت زده گفت:

-نه، حالا خیلی زود است .

-اما من می خواهم سریع مقدمات ازدواج را فراهم کنم.

-نه، مسعود من فعلاً امدادگیش را ندارم. حداقل تا دو سال دیگر صبر کن.

-باشد، پس تا آن موقع سعی می کنیم بهتر با روحیات یکدیگر آشنا بشویم. چون می خواهم پس از ازدواج جزء آن دسته از زوج

هایی باشیم که همه به آنها حسادت می کنند.

با شنیدن این سخن نازنین بیشتر خوشحال شد. چون مسعود به احساس او توجه می کرد .

مسعود که پس از مدتها احساس راحتی می کرد گفت:

-حالا دیگر بهتر است برویم غذا بخوریم. چون من حسابی گرسنه هستم .

نازنین همان طور که به طرف آشپزخانه می رفت باخنده گفت:

-ای شکمو، تو همیشه فکر شکمت هستی.

مسعود هم در پی او روان شد و به درگاه آشپزخانه تکیه داد و محو تماشای او شد . نازنین سراسر شور و هیجان، مهربانی و زیبایی

بود. وقتی نازنین نگاه او را متوجه خود دید کنجکاو پرسید:

-طوری شده؟

-نه، فقط دوست دارم ساعتها نگاهت کنم.

-می ترسم چهره ام برایت تکراری شود.

مسعود دلخور گفت:

-دیگر قرار نشد از این حرفها بزنی. مگر می شود کسی از تماشای معشوقش دلزده شود؟

-حالا بهتر است به جای نگاه کردن به من غذایت را بخوری.

مسعود نگاهی به غذاهای روی میز کرد و با ذوق گفت:

-وای! قورمه سبزی! دست درد نکند. نمی دانی چقدر هوس کرده بودم.

-می دانستم دوست داری.

مسعود دستان نازنین را در دست گرفت و گفت:

-با این خوببهایت مرا داری بیشتر شیفته ی خودت می کنی. ولی من لایق این همه خوبی نیستم.

-تو برای من از همه بهتری، حالا هم بهتر است زودتر غذایمان را بخوریم اگر سرد شود از دهان می افتد.

شام آن شب واقعا برای هر دوی آنها دل چسب بود. مسعود که بسیار خوشحال بود بعد از خوردن شام به نازنین پیشنهاد کرد به

گردش بروند و جشن دو نفره ای بگیرند. جشنی که در آن هر دوی آنها به هم قول دادند برای همیشه بهم وفادار باشند و به عشق

پاک خود احترام بگذارند . بالاخره زمان خواب رسید و مسعود او را تا کنار اتاقش همراهی کرد و با لحن عاشقانه ای گفت:

-امشب بعد از ماه ها می توانم یک خواب راحت داشته باشم .

-مگر قبلا خوب نمی خوابیدی؟

مسعود مستقیما به چشم های شهلای او نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

-جادوی این چشم های قشنگ تو خواب را از من گرفته بود . همیشه از این می ترسیدم که مبادا چشمهایت را به روی من ببندی.

ولی امروز که گفתי دوستم داری دیگر خیالم راحت شد و فهمیدم جز من کسی در زندگیت وجود ندارد .

نازنین دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-تو همیشه در اینجا بوده ، هستی و خواهی بود . از همان روزهای اول به تو علاقمند شدم . ولی نمی خواستم این عشق را باور کنم.

-خب، بهتر است دیگر بروی بخوابی . نمی خواهم فردا چشمهای قشنگت خسته باشد.

-تو هم برو بخواب شب بخیر.

-شب تو هم بخیر... عزیزم.

هر دو به اتاقهایشان رفتند. در حالی که اکنون هر دو به یک چیز می اندیشیدند. ان هم عشق سرشاری که وجودشان را پر کرده

بود . نازنین روی تخت نفس راحتی کشید و چشمهایش را با اسودگی خاطر روی هم گذاشت . در این چند ساعت به عشق مسعود

اطمینان بیشتری پیدا کرده بود . حالا دیگر در نظرش عشق چیز ترسناکی نبود . ان شب افکار ازار دهنده جایشان را به رویاهای

شیرین داده بودند. در رویا او عروس مسعود بود و خانم خانه اش . چقدر دوست داشت زودتر ان روز فرا برسد. روزی که دلش

گواهی می داد به این زودی ها نیست. از افکارش دست کشید و از ته دل گفت:« دوست دارم مسعود، بیشتر از هر زمان دیگر » .

ستاره با خستگی از ماشین پیاده شد . با تعجب به خانه نگاهی کرد که در خاموشی مطلق به سر می برد .

-چی شده ؟ چرا همه جا تاریک است؟

-حتما بچه ها خوابیده اند.

-این وقت شب ؟ هنوز ساعت ۱۰ نشده .

سودابه با خستگی گفت :

-بهتر است به جای بازجویی کردن این چمدان را از دست من بگیری.

ستاره چمدان را از دست مادرش گرفت و سریع خود را به ساختمان رساند. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. با صدای بلند مسعود

و نازنین را صدا زد ولی جوابی نشنید.

-کسی جواب نمی دهد.

با صدای مادر به پشت سرش نگاه کرد.

-نه مثل اینکه نیستند.

فرید کلید برق را زد و همه جا روشن شد . ستاره با خستگی خود را روی مبل انداخت و چشم هایش را روی هم گذاشت.

نازنین رو به مسعود کرد و گفت:

-بهتر است دیگر به خانه برویم.

-خسته شدی؟

نازنین خمیازه اش را فرو خورد و گفت:

-نه ولی کمی خوابم گرفته است.

-مرا ببخش عزیزم، در این روزها خیلی خسته ات کردم.

-نه، تقصیر تو نیست . فقط من کمی حساس هستم.

-پس بهتر است زودتر برویم.

در راه خانه مسعود رو به نازنین کرد و گفت:

-از این که چند روز دیگر به دانشگاه می روی، احساس خوشحالی می کنی؟

-بله، دلم برای درس ها تنگ شده است.

-درکت می کنم من هم این دوران را گذرانده ام.

-مسعود تو تصمیم نداری به ایران بیایی و انجا زندگی تازه ای را شروع کنی؟

مسعود با تعجب گفت:

-یعنی برای همیشه؟

-بله.

-اما من ۲۵ سال است که اینجا زندگی می کنم. نمی توانم اینجا را ترک کنم .

نازنین اخمی کرد و گفت:

-پس چطور از من انتظار داری که انجا را ترک کنم و برای زندگی به اینجا بیایم؟

مسعود با شیطنت نگاهش کرد و گفت:

-وقتی ازدواج کردیم تو زن من می شوی و وظیفه زن این است که به حرف شوهرش گوش بدهد.

-این نهایت خودخواهی است که تو از من انتظار داشته باشی که به حرف هایت گوش بدهم. پس احساس من چه می شود؟

-ولی تو مجبوری قبول کنی.

نازنین با خشم گفت:

-پس اگر این طور باشد که تو می گویی هیچ وقت زنت نخواهم شد.

مسعود با دیدن عصبانیت نازنین خنده ای کرد و گفت:

-فدای تو و ان احساس لطیف شوم. کمی بر اعصاب مسلط باش عزیزم. من شوخی کردم ، تو خودت بهتر می دانی که من تابع

دستورات جنابعالی هستم . برای زندگی هم، فعلا تا پایان تحصیلات تو باید اینجا باشیم بعد هر تصمیمی که تو گرفتی اطاعت می

شود.

-پس چرا این حرفها را زدی؟

-فقط یک شوخی کوچک بود.

انها بقیه راه را با شادی طی کردند. وقتی به منزل رسیدند همه جا را روشن دیدند . نازنین متعجب گفت:

-چراغ ها را که خاموش کرده بودیم.

مسعود با دیدن ماشین پدر نفس راحتی کشید و گفت:

-مامان و بابا آمده اند.

نازنین هیجان زده گفت:

-راست می گویی؟ پس زودتر برویم.

هیجان نازنین به مسعود هم سرایت کرد و هر دو سریع خود را به ساختمان رساندند. نازنین با دیدن سودابه ، خود را در اغوش او انداخت .

سودابه مهربان موهایش را نوازش کرد و گفت:

-حالت چطور است دخترم؟

-خوبم ، شما خویید؟

-بله.

سپس نگاهش را به پسرش انداخت و گفت:

-تو چطوری عزیز مامان ؟

-خوبم ، کی امدید؟

-چند ساعتی می شود نگرانتان شدیم کجا بودید؟

-برای شام بیرون رفتیم . در این دو هفته از بس داخل خانه ماندیم دیگر حوصله امان سر رفت.

-سلام عمو جان .

-سلام دخترم.

-خوش گذشت ؟

-خیلی ، ولی جای تو و مسعود خیلی خالی بود.

-ان شاءالله دفعه دیگر، ما هم همراهتان می اییم.

-ان شاءالله.

-راستی ستاره کجاست؟

-خسته بود، رفت خوابید.

-من که دلم خیلی برایش تنگ شده ، تا صبح طاقت نمی اورم. اگر اجازه بدهید بروم او را ببینم.

سودابه با عطوفت گفت:

-برو عزیزم.

بعد از رفتن نازنین ، سودابه رو به پسرش کرد و گفت:

-این مدت را چطور گذراندید ؟

-با صمیمیت .

-دختر خوبم را که اذیت نکردی؟

-مگر من دلم می آید ؟

سودابه گونه پسرش را بوسید و گفت:

-فدای پسر احساساتی خودم بشوم . مثل اینکه بدجوری عاشق شده ای.

-مامان ، دست بردارید .

-یعنی می گویی بعد از این همه سال نمی توانم پسر را بشناسم ؟ امشب نگاه تو و نازنین بهم جور دیگری بود .

مسعود در حالی که از جا بر می خاست گفت:

-هر طور که دوست دارید فکر کنید . شب بخیر .

بعد از رفتن مسعود فرید خطاب به همسرش گفت:

-کمتر تین پسر عاشق مرا اذیت کن.

-آخر چرا نمی خواهد به عشقش اعتراف کند؟

-چون آنها عشق را اینگونه زیبا و مقدس می بینند که در دلهایشان پنهان باشد.

-منی دانم شاید حق با تو باشد .

-بهتر است دیگر به این موضوع فکر نکنیم و برویم بخوابیم. خدا خودش بزرگ است .

فصل هفتم

قسمت اول

با شروع مجدد کلاس ها، همه چیز روال عادی خود را طی می کرد. نازنین این روزها ، زندگی را زیباتر می دید. انگار آمدن بهار ، خزان و سردی از زندگی اش عبور کرده بود. این روزها بیشتر وقتش را با مسعود می گذراند . مسعود هم بدون او نمی توانست لحظه ای را سر کند. ولی هنگامی که در کنار هم به سر می بردند بیشتر وقت خود را به بحث و جدل می گذراندند که در نهایت به قهر نازنین می انجامید.

ان روز در پارک ، بر سر اسم فرزندان شان بحث شدیدی داشتند. نازنین با خشم بسته چیپس را روی سر مسعود خالی کرد و فریاد کشید:

-اصلا تو خیلی خودخواهی من نمی توانم چنین مردی را تحمل کنم.

مسعود که همیشه خونسرد بود ، این بار هم با خنده گفت:

-مگر من چه گفتم؟ فقط نظرم این است که اسم بچه ها یمان باید اول اسم مرا داشته باشد.

-|| تو به این حرفت خودخواهی نمی گویی؟

-معلوم است که نه ، اصلا بهتر است حقیقت را بشنوی.

سپس به نازنین نزدیک شد و به چشم های عسلی اش خیره شد. با خود اندیشید خدایا چقدر این چشم ها را وقتی که برق خشم در آن موج می زند دوست دارم. بارها این جمله را به خود گفته بود. بنابراین زمزمه وار گفت:

-دوست دارم همیشه تک باشی . تو فقط نازنین خودم هستی، این را بفهم عزیزم.

و نازنین مثل همیشه زیر نگاه عاشق او آرام شد. مسعود لبخندی بر لب آورد و گفت:

-نمی دانم چرا هر وقت این طوری به من خیره می شوی همه چیز را فراموش می کنم؟

-چون عاشقی و عشق را در چشمان من می بینی.

نازنین نگاهی به مسعود انداخت .ظاهرش بسیار خنده دار شده بود. دستش را بالا آورد و چیپسی را از روی سرش برداشت و به دهان گذاشت و گفت:

-تو همیشه اعصاب مرا خرد می کنی. نمی دانم چرا؟

مسعود با شیطننت جواب داد:

—به خاطر اینکه وقتی عصبانی هستی خیلی دیدنی می شوی .

نازنین پشت چشمی نازک کرد و با عشوه گفت:

—مطمئنم بعدها از این حرفت پشیمان می شوی. چون هنوز خشم مرا ندیده ای.

مسعود که اختیار خود را از دست داده بود ناخود آگاه دست او را گرفت . نازنین هر چه تقلا کرد دستش را از دستان قدرتمند او

بیرون بیاورم نتوانست . عشق و تمنا را در چشمان تبار مسعود به وضوح می توانست ببیند. هرگز دوست نداشت مسعود را در

این وضعیت قرار بدهد. بنابراین با لحنی نادم گفت:

—مسعود خواهش میکنم بگذار بروم.

—نه، اینجا نمی گذارم از دستم فرار کنی. پس احساس من چه می شود؟ چرا باید تا پایان تحصیلاتت صبر کنیم؟ به خدا من جلوی

پیشرفت تو را نمی گیرم. نازی، جان من رضایت بده با پدر و مادرت صحبت کنم.

نازنین با تحکم گفت:

—نه، مسعود حالا نه، من هنوز ۶ سال دیگر از تحصیلم مانده است. نمی توانم قبول کنم.

مسعود با درماندگی گفت:

—یعنی تحصیلاتت از من مهم تر است؟

—نه، عزیزم ، مسلما نه، ولی هر چیزی به موقع خودش. در حال حاضر درسم بر هر چیز دیگر ارجحیت دارد. خواهش می کنم این

را بفهم .

برخلاف انتظارش مسعود دستش را رها کرد و به ارامی گفت:

—بسیار خب، هر چه تو بگویی، حالا دیگر بهتر است به منزل برویم . احساس خستگی می کنم .

سپس در سکوت به طرف خانه رفتند. بعد حادثه ان روز نازنین سعی می کرد هنگام دیدارهایش با مسعود در اخلاقی کمی

تجدید نظر کند. هر چه به عید نزدیکتر می شدند شور و هیجان بیشتری خانواده مهرارا را فرا می گرفت. در ان روز ها ، نازنین با

دو احساس مختلف رو به رو بود . از طرفی نبودن در کنار خانواده ازارش می داد و از سوی دیگر از اینکه در سال جدید حسی تازه

را تجربه کرده بود شاد بود . حسی که برایش بسیار لذت بخش و شیرین بود . ان روز از اول صبح مشغول گردگیری خانه بودند. ساعت ۲ بود که به اتاق هایشان رفتند تا خود را برای تحویل سال آماده کنند. ابتدا نازنین دوش گرفت و سپس بلوز و شلوارک قرمز رنگش را که به تازگی خریده بود به تن کرد و موهایش را با ربان قرمزی بست . در آینه نگاهی به ظاهر خود انداخت و وقتی که از مرتب بودن ظاهر خود مطمئن شد به سمت پله ها رفت. ستاره هم دقیقی بعد به او ملحق شد و هر دو شروع به چیدن سفره هفت سین کردند . با آمدن مسعود هیجان سرتا سر وجودش را در بر گرفت و با دستپاچگی کارهایش را انجام داد.

همه اعضای خانواده دور هم جمع بودند . فرید با صدای بلند مشغول خواندن قران شد . نازنین چشم هایش را بست . ان سال برای اولین بار بود که عید را بدون پدر و مادرش می گذراند. با یاد اوری این اندیشه چشم هایش مرطوب شد ولی خیلی زود سعی کرد که بر خود مسلط گردد . دوست نداشت اولین روز سال نو را با گریه آغاز کند. صدای یا مقلب القلوب و الابصار ... در گوشش پیچید.

ناخودآگاه نفس عمیقی کشید و در دل با خود گفت: «خدا! در این لحظات از تو می خواهم مرا دوست بداری و همیشه و در همه مراحل زندگی یاریم دهی . خدا! هر سال خواسته هایم را برآورده ساختی، این بار هم از تو خواسته ای دارم . می خواهم غیر از سلامتی همه مردم و خانواده ام کسی را برایم حفظ کنی که جان من است . من و مسعود را از هم جدا نکن ؛ الهی امین .»

وقتی چشمهایش را باز کرد نگاهش با نگاه عاشق و سوزنده مسعود تلاقی کرد. لبخندی زد و سرش را زیر انداخت . با تحویل سال نو همه شادمان بهم تبریک گفتند . نازنین برای همه اعضای خانواده هدیه تهیه کرده بود . سودابه با محبت او را در اغوش گرفت و گفت:

چرا زحمت کشیدی؟

دختر جوان با فروتنی گفت:

خواهش می کنم.

مسعود ذوق زده ساعت هدیه نازنین را به دست بست و گفت:

خیلی زیباست ، از تو ممنونم .

قابل تو را ندارد.

فرید هم هدایای خود را بین اعضای خانواده اش تقسیم کرد. در آن میان نازنین بیش از همه خوشحال شد. آن چنان که از شادی جیغ بلندی کشید. هرگز نمی توانست فکر کند فرید برای او این چنین هدیه ای تهیه کرده باشد. مسعود و ستاره متعجب به او نگریستند. ستاره پرسید:

—مگر بابا به تو چه کتدوی داده که این قدر خوشحال شده ای؟

نازنین در حالی که صدایش از هیجان می لرزید گفت:

—یک بلیط سفر به ایران. فکر کنم پرواز فردا باشد. وای! عمو جان نمی دانی چه قدر خوشحال شدم.

سپس فرید را در اغوش گرفت. مسعود با شنیدن این حرف اخم هایش درهم رفت. طاقت دوری از نازنین را نداشت و حالا نازنین می خواست مدتی او را ترک کند. نازنین که متوجه گرفتگی او شد خودش را کنترل کرد. ساعتی بعد همگی از منزل خارج شدند و به تفریح رفتند در این میان مسعود بود که از گردش هیچ لذتی نمی برد.

شب از نیمه گذشته بود که به منزل بازگشتند. همه به قدری خسته بودند که خیلی زود به اتاق هایشان رفتند. نازنین مشغول تعویض لباسهایش بود که با شنیدن صدای ضربه ای به در به سمت در رفت و آن را گشود. با دیدن مسعود نفس در سینه اش حبس شد. مسعود بسته ای کادو پیچی شده ای زیبایی را به طرفش گرفت و گفت:

—بفرما عزیزم، عیدت مبارک.

نازنین با دستان لرزان کادو را گرفت و آن را باز کرد. با دیدن گردنبندی زیبا که در آن بسته بود ذوق زده گفت:

—خیلی زیباست، واقعا ممنونم.

پسر جوان با محبت نگاهش کرد و گفت:

—کاشکی می دانستی چقدر برایم عزیز هستی.

نازنین که در کلام مسعود غمی را می خواند آرام گفت:

—می دانم، تو هم برای من خیلی عزیز هستی.

—پس چرا می خواهی ترکم کنی؟

—من که برای همیشه نمی روم. فقط یک هفته. تا چشم روی هم بگذاری این چند روز تمام شده و من برگشته ام.

مسعود با تمنا گفت:

-واقعا نمی شود به ایران نروی؟ اصلا بگذار تابستان همه با هم برویم.

-مسعود جان فکر نمی کنی نرفتن من توهینی به عمو باشد؟ تو باید مرا درک کنی.

-نه ، من نمی خواهم درکت کنم . من هیچی را درک نمی کنم ، تو همه چیز را از من گرفته ای ، هوش و حواس برایم نگذاشته ای.

نازنین در حالی که می خندید گفت:

-پس من می خواهم با یک دیوانه ازدواج کنم ؟ اگر عاقل باشی بیشتر به نفعت است.

مسعود با درماندگی دستی به موهایش برد و گفت:

-این قدر اذیتم نکن ، باور کن دارم کلافه می شوم.

نازنین با مهربانی گفت:

-پس بهتر است در بستن چمدان کمکم کنی.

مسعود ناباورانه پا به اتاقش گذاشت . تا به حال نازنین او را به اتاقش دعوت نکرده بود. لبه پنجره نشست و به باغ خیره شد.

نازنین همان طور که لباس هایش را مرتب می کرد گفت:

-اگر قول بدهی این یک هفته را پسر خوبی باشی ، در عوض من هم خبر خوشی را به تو می دهم.

مسعود با کنجکاوی پرسید:

-چه خبری؟

نازنین دست از کار کشید و به طرفش رفت . نور مهتاب زیبایی خاصی به چهره مردانه اش داده بود . همان طور که با انگشتان

دستش بازی می کرد گفت:

-تصمیم گرفته ام خانم خانه ات باشم.

-این خبر که تکراری است.

-منظورم چند سال دیگر نبود، بلکه منظورم همین امسال است.

سپس با شرمندگی سرش را به زیر انداخت . منتظر کلامی از جانب مسعود بود ولی او سکوت اختیار کرده بود . هرگز تصور نمی

کرد نازنین چنین حرفی بزند . با صدایی که از شدت هیجان می لرزید گفت:

-به خدا تا آخر عمر نوکرتم .

نازنین با زحمت خود را کنار کشید و گفت:

-اگر دفعه دیگر این طوری رفتار کنی دیگر هرگز خبر خوشی را به تو نخواهم داد.

-ببخش خانمم ، دست خودم نبود . خوب بهتر است دیگر بخوابی، فردا مسافری ، شب بخیر.

-شب تو هم بخیر .

مسعود با سرعت از اتاق خارج شد . بعد از خارج شدن او نازنین ناخودآگاه دستش را روی گونه داغش گذاشت و با خنده گفت:

-ای دیوانه ، واقعا راست می گویند که عاشق دیوانه است، حسابی دیوانه شده .

سپس به حرف خود خندید و به درون بستر رفت.

فردا صبح با نارضایتی از خواب بیدار شد. شب گذشته خواب خوبی دیده بود و حالا کاملا احساس سرخوشی می کرد. کش و قوسی

به اندامش داد و از جا برخاست . پنجره را باز کرد و مقابل ان ایستاد. بوی خوش گل ها عطر خاصی به فضا داده بود. در میان باغ

چشمش به مسعود افتاد که روی تاب نشسته و دست زیر چانه اش گذاشته و به پنجره خیره شده است . دستش را بلند کرد و چند

بار تکان داد ولی هیچ عکس العملی از مسعود ندید . نگران با عجله لباس پوشید و دوان دوان از ساختمان خارج شد و خودش را

به مسعود رساند.

-سلام.

با صدای نازنین مسعود از جا پرید و با دیدن چهره خندان او با مهربانی گفت:

-سلام، می خواهی من سگته کنم؟

-کجایی؟ هر چه از پنجره اتاقم برای دست تکان دادم متوجه نشدی .

-باور کن از دیشب تا حالا ، حال خودم را نمی فهمم انگار خواب می بینم ، فکر کنم در رویا هستم.

نازنین با شیطنت نیشگون محکمی از بازوی مسعود گرفت که صدای فریاد او بلند شد. با شنیدن فریاد او با لحنی کودکانه گفت:

-حالا فهمیدی که خواب نیستی؟

مسعود به چشم هایش خیره شد. سرزندگی و نشاط از آنها هویدا بود.

-مثل اینکه تو تصمیم نداری بزرگ شوی خانم کوچولو .

-مسعود ، به من نگو کوچولو ، بدم می آید.

-پس می گویم ، تو کوچولوئی ...

نازنین از جا برخاست ، مسعود که از نقشه او با خبر شده بود بنای دویدن را گذاشت. صدای شاد حنده هایشان فضای خانه را پر کرده بود.

فرید با عشق نگاهی به همسرش کرد و گفت:

-بالاخره این دو هم اسیر عشق هم شدند.

-من که خیلی خوشحالم ، چه کسی بهتر از نازی، نظر تو چیست؟

فرید همان طور که از پنجره آنها را می نگریست گفت:

-من هم به نازنین خیلی علاقه دارم . آنها واقعا یک زوج خوشبخت می شوند.

سودابه همان طور که از اینه همسرش را می نگریست یاد گذشته ها افتاد. چقدر این مرد را دوست می داشت . فرید برایش یک

ادم خاص بود و به نظرش همه چیز او با مردان دیگر فرق می کرد. فرید که متوجه نگاه خیره همسرش شده بود آرام به سویش

آمد و او را در اغوش کشید. سودابه هیجان زده خنده ای کرد . گفت:

-بس کن فرید، این کارها دیگر از ما گذشته است.

-نخیر، من هنوز همان قدر عاشقم و دوست دارم همسر عزیزم را ستایش کنم. تو همه چیز منی سودابه، هیچ وقت فراموش نکن و

از تو می خواهم که تو هم همیشه مرا دوست داشته باشی، مثل همان روزها . چون من محتاج محبت هستم.

سودابه با دست به پیشانی اش زد و گفت:

-ای دیوانه ، چه دلیلی دارد تو را مثل قبل دوست نداشته باشم؟ حالا بهتر است خودت را کنترل کنی تا برویم صبحانه بخوریم

چون الان از گرسنگی ضعف می کنم.

فرید با مهربانی گفت:

-چرا هر وقت من از احساسم با تو حرف می زنم تو زود ضعف می کنی؟

سودابه بدون این که جوابی بدهد در حالیکه می خندید از اتاق خارج شد.

صرف صبحانه در باغ اشتهای همگی را چند برابر کرد. مخصوصا مسعود و نازنین که حسابی دویده بودند . مسعود با نگرانی نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

-بهتر است بروی صورتت را خشک کنی، امکان دارد سرما بخوری.

نازنین که از شنیدن این حرف ها در جمع احساس شرم کرد آرام گفت:

-نگران نباش، حالم خوب است.

مسعود که گویی تازه به خود آمده بود گفت:

-شما اینجا امانت هستید ، دوست ندارم مریض شوید.

نازنین بدون این که جواب بدهد سرش را به زیر انداخت و مشغول خوردن صبحانه شد.

بعد از گذشت ساعتی با آمدن مهمانان آرامش از جمع دور شد .

ماندانا از بدو ورود خودش را به مسعود چسبانده بود و لحظه ای از او جدا نمی شد. مادر ماندانا پشت چشمی نازک کرد و خطاب به سودابه گفت:

-فردا شب تولد ماندانا جون است ، شما هم تشریف بیاورید.

-چشم حتما مزاحم می شویم ، راستی ماندانا جون چند ساله می شود؟

ماندانا با عشوه گفت:

-بیست و سه سال ، البته همه می گویند بهم نمی آید سنم این قدر باشد.

ستاره با تمسخر گفت:

-راست می گویی، باور کن اگر نمی گفتی بیست و سه ساله هستی من فکر می کردم در مرز ۲۸، ۲۹ سالگی هستی.

ماندانا خشم الود گفت:

-بهتر است قبل از اینکه در مورد دیگران نظر بدهی در اینه نگاهی به خودت بیندازی.

ستاره بی خیال گفت:

—من همیشه با خودم صادق هستم و می دانم چند سالم است.

نگار خانم نگاهی تحقیر آمیز به سر تا پای نازنین انداخت و با لحنی زشت گفت:

—تو چند سالت است کوچولو ؟

نازنین که سعی می کرد بر خود مسلط باشد به ارامی گفت:

—همان طور که فرمودید من هنوز کوچولو هستم، فکر می کنم شش سالم شده باشد.

سپس برای فرار از هر گفتگوی دیگری از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. دقایقی بعد مسعود به سراغش آمد. با دیدن نازنین

لبخندی زد و گفت:

—خوشگل من! چرا اخم هایت در هم است؟

—از دست این ادم های متکبر که اعصاب ادم را به هم می ریزند.

—بی خیال ، این ادم ها اصلا نباید برایت مهم باشند . حالا مرا به یک لبخند زیبا دعوت کن ببینم.

—خنده ام نمی گیرد.

—قرار نبود بداخلاقی کنی، ان هم برای همسر آینده ات.

با این حرفش نازنین یاد خواب دیشبش افتاد و هیجان زده گفت:

—می دانی دیشب چه خوابی دیدم؟

—نه ، تعریف کن ببینم .

نازنین به چشمان مشتاق مسعود خیره شد و با شرمندگی گفت:

—خواب یک جشن بزرگ را دیدم . لباس عروس زیبایی پوشیده بودم . تو هم کت و شلوار مشکی پوشیده بودی و با یک دسته گل

در سالن بودی. وای نمی دانی چقدر لذت بردم.

مسعود با شیطنت گفت:

—اگر دوست داشته باشی می توانم همین امشب خواب شما را تعبیر کنم . یک جشن با شکوه ، بعد هم ماه عسل .

- خجالت بکش ، حالا هم لطفا از آشپزخانه برو بیرون که اصلا حوصله ماندانا را ندارم.

بعد از خروج مسعود، نازنین هم مشغول انجام کارهایش شد و با آمدن ستاره از تنهایی در آمد.

ناهار در محیطی آرام صرف شد. به غیر از صدای چاقو و چنگال صدای دیگری به گوش نمی رسید. نازنین با عجله غذایش را خورد

و برای جمع کردن وسایلش به اتاق خودش رفت. دقایقی بعد ضربه ای به در خورد . و ستاره در میان چهارچوب در نمایان شد.

- می توانم کمکت کنم؟

- خوشحال می شوم.

و هر دو در سکوت مشغول انجام کارها شدند . ستاره با کج خلقی گفت:

- نمی دانم چرا ماندانا وقتی از رفتن تو مطلع شد از شادی بال در آورد.

- شاید به خاطر اینکه من و ماندانا رقیب هستیم.

- او بی خود می کند خودش را عاشق مسعود بداند. من ماندانا را می شناسم او فقط خواهان ثروت مسعود است . ولی می دانی

نگرانم که نکند تو برنگردی و او پیروز شود!

- چرا تو و برادرت این قدر نگران هستید؟ من که برای همیشه نمی روم فقط یک هفته است.

- امیدوارم هر چه زودتر این یک هفته تمام شود و تو را زودتر ببینم.

نازنین با محبت او را در اغوش گرفت و گفت:

- حتما همین طور خواهد بود.

تا ساعت ۶ همگی دور هم جمع بودند . در این بین مدام چهره مسعود بیش از پیش غمگین می شد . بالاخره لحظه موعود فرا

رسید و نازنین باید به فرودگاه می رفت. ستاره و سودابه به خاطر بودن مهمانان همان جا از نازنین خداحافظی کردند . دختر جوان

با فرید و مسعود راهی فرودگاه شد. هنوز دقایقی تا پرواز مانده بود . فرید به بهانه اب از آن دو را تنها گذاشت . چون می دانست

انها لحظات دشواری را می گذرانند . مسعود نگاه بی قرارش را به محبوبش دوخت و گفت:

- نمی دانی چه حالی دارم . ای کاش من هم همراه تو می آمدم.

- بس کن مسعود ، این طور که حرف می زنی دلم می گیرد فکر می کنم این آخرین دیدارمان است.

-معذرت می خواهم عزیزم ، مرا ببخش . فقط قول بده مواظب خودت باشی و زود بر گردی.

-چشم قول می دهم ، دیگر امری نیست؟

-نه فقط ...

با آمدن فرید مسعود بقیه حرفش را خورد . با خوانده شدن شماره پرواز ، نازنین چمدانش را به دست گرفت و از آنها خداحافظی کرد.

و در آخرین دقایق نگاه عاشق مسعود تمام وجودش را لرزاند.

وقتی هواپیما بر خاک ایران نشست، دلش سرشار از شادی شد. در میان مردم چشمش به پدرش افتاد. مادر هم در کنارش ایستاده بود. به گام هایش سرعت بیشتری داد و به طرف آنها دوید . وقتی مقابل آنها قرار گرفت اشک شادی از چشم هایش روان شد . خودش هم نمی دانست که تا این حد دلش برای خانواده اش تنگ شده است. راحله با دلتنگی دخترش را در اغوشش فشرد و از ته دل گریست . سعید که خود دچار هیجان شده بود چشمان نمناکش را پاک کرد و گفت:

-خانم بس کن، با این گریه های شما فکر نکنم دیگر دخترمان هوس کند به دیدنمان بیاید .

-بابا ، این حرف را ننزید . من فدای هر دوی شما می شوم.

-خدا نکند دخترم ، حالا بهتر است به منزل برویم. می دانم که خیلی خسته شده ای.

نازنین همان طور که با ولع هوای وطنش را به ریه می کشید گفت:

-خسته بودم ، ولی با دیدن شما دیگر خسته که نیستم هیچ بلکه سرحال هم هستم.

-ای زبان باز ، هنوز هم که عادت خودت را ترک نکرده ای!

-چکار کنم مامان ؟ این را از پدر عزیزم به ارث برده ام.

-خوب تعریف کن دخترم ، انجا چطور بود؟ خوش گذشت ؟ خانواده مهرارا چطور بودند؟

تمام راه را تا رسیدن به منزل نازنین از خانواده مهرارا و خوبی هایشان گفت. از درس و دانشگاه ، حتی دوستی جمیله را هم تعریف کرد.

وقتی به منزل رسیدند نازنین سریع به اتاقش رفت . همه جا را مرتب و تمیز دید. هیچ چیز تغییر نکرده بود . دستی را روی شانه

هایش حس کرد، به عقب برگشت و نگاهش به چهره مردانه پدرش افتاد. سعید لبخند مهربانی بر لب نشانده و گفت:

—بعد از رفتن تو مادرت هر روز به اینجا می‌اید، اینجا را تمیز می‌کند و با عکست صحبت می‌کند. نمی‌دانی وقتی شب‌ها به خانه می‌امدم و همه جا را غرق سکوت می‌دیدم چقدر دلم می‌گرفت. من و مادرت این ۲۰ سال به وجود تو خیلی عادت کرده ایم. تو عزیز مانی دخترم.

نازنین با تمام وجودش پدر را در اغوش گرفت و با بغض گفت:

—اما من دختر بی‌معرفتی بودم و شما را ترک کردم. اما به خدا برای یک لحظه از یاد شما غافل نشدم و هر روز به فکرتان هستم. سعید موهای چون ابریشمش را نوازش کرد و گفت:

—درست است که دوری تو برای ما سخت است ولی دوست داریم تو باعث افتخار ما شوی.

در همان حال صدای راحله به گوششان رسید که برای صرف ناهار آنها را فرا می‌خواند. سعید لبخندی زد و گفت:

—تا مادرت از عصبانیت ما را از غذا محروم نکرده بهتر است زودتر بیایی پایین.

—چشم بابا، الان می‌ایم.

بعد از رفتن پدر، سریعاً دوشی گرفت و بعد از تعویض لباس، به آنها ملحق شد. وارد آشپزخانه شد بویی کشید و گفت:

—آخ جان، غذای مورد علاقه من، دستتان درد نکند مامان.

—نوش جان! عزیزم، زود بخور که بتوانی چند ساعتی استراحت کنی. چون عصر مهمان داریم.

—چه کسانی هستند؟

—خاله ات می‌اید.

—تنها؟

—نه، چطور مگه؟

—نازنین با کج خلقی گفت:

—پس من پایین نمی‌ایم بگو خسته بودم، استراحت می‌کنم.

—بس کن نازنین، این حرفها را نزن.

-آخر مامان جان، من میدانم آمدن خاله به اینجا فقط به منظور پیش کشیدن امیر است.

-نترس، مادر جون زن برای امیر که قحط نیست . تو هم بهتر است این قدر عصبانی نشوی.

نازنین لب گشود که حرفی بزند ولی با اشاره پدر لب فرو بست. با بی میلی غذایش را به اتمام رساند و برای استراحت به اتاقش رفت . ان قدر افکارش مشوش بود که با وجود خستگی زیاد نمی توانست بخوابد.امیر پسر خاله اش بود که در طول دو سال گذشته شش بار به خواستگاری او آمده بود و نازنین هر بار به او جواب منفی داده بود . این بار نازنین با خود تصمیم گرفت که در صورت خواستگاری امیر همه چیز را صادقانه با او در میان بگذارد . با این فکر کمی احساس آرامش کرد و سعی کرد که بخوابد

راحیل نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-پس این دختر گلت کجاست خواهر؟

-خیلی خسته بود رفت تا کمی استراحت کند الان دیگر بیدار می شود.

راحیل هیجان زده گفت:

-نمی دانی وقتی زنگ زدی و گفתי که نازنین می خواهد به ایران بیاید چه حالی شدم. دوست داشتم برای استقبالش بیایم ولی امیر نگذاشت .

راحله متعجب به خواهرزاده اش نگریست و گفت:

-چرا نخواستی به استقبال دختر خاله ات بیایی؟

امیر که پسر بسیار مودب و متینی بود آرام جواب داد:

-چون می دانم دختر خاله چندان از من خوشش نمی آید و به محض دیدن من اعصابش خرد و می شود . راستش حالا هم نمی خواستم بیایم ف به خاطر اصرار مامان مزاحم شما شدم.

راحله با لحنی سرزنش آمیز گفت:

-بس کن امیر، تو که می دانی خاله چقدر تو را دوست دارد . پس با این حرف ها ناراحتم نکن . در ضمن مطمئن باش نازنین نه تنها از تو متنفر نیست ، بلکه مثل یک برادر تو را دوست دارد.

-ای وای خواهر! این حرفها چیست که می زنی؟ برادر یعنی چه؟ من همیشه ارزو داشتم نازی جان عروسم شود. راستش امروز هم

به خاطر همین مسئله امیدم. شب که ان شاءالله اقا سعید و ابراهیم تشریف آوردند، می خواهیم مسئله را عنوان کنیم.

-اما خواهر، تو که خودت جواب نازنین را می دانی . او می گوید احساس می کند امیر برادر اوست و احساس دیگری نسبت به او ندارد. آنها دیگر بزرگ شده اند و باید خودشان برای آینده شان تصمیم بگیرند.

ارزو به میان بحث امد و گفت:

-من هم همین حرف را به مامان می زنم خاله ، ولی اصلا گوش نمی دهد.

راحیل که در حال انفجار بود با عصبانیت خطاب به دخترش گفت:

-تو اگر عاقل بودی الان چند تا بچه هم داشتی. نکند می خواهی عاقبت نازنین هم مثل تو شود و تا آخر عمر مجرد بماند؟

ارزو با قیافه ای درهم گفت:

-من با کسی ازدواج می کنم که به او علاقه داشته باشم. نه از روی اجبار با او زندگی کنم.

نازنین که با صدای مهمانان از خواب بیدار شده بود با بی حوصلگی دستی به سر و رویش کشید و با نارضایتی نزد آنها رفت . خاله اش طبق معمول به محض دیدنش با خوشرویی برخاست و گفت:

-فدای تو عروس نازم بشوم، چقدر تغییر کردی خاله جان!

نازنین که به سختی خود را کنترل می کرد به سردی تشکر کرد و به طرف بقیه رفت و ارزو را به گرمی در اغوش گرفت. همیشه با دخترخاله اش راحت و صمیمی بود و هر دو رازدار یکدیگر بودند. به امیر که رسید ارام سلام کرد و کنار مادرش نشست . راحیل حتی برای یک لحظه هم چشم از او بر نمی داشت و این باعث معذب شدن نازنین بود.

-خب، از اوضاع انجا راضی هستی دخترم؟

-بله، همه چیز خوب است.

-ان شاءالله کی درست تمام می شود؟

-حدودا شش سال دیگر.

-خوب ، اگر خدا خواست و ازدواج کردی با شوهرت راهی انجا می شوی. زندگی در غربت برای یک دختر مجرد خیلی سخت است.

نازنین که سعی می کرد صدایش را بلند نکند با عصبانیت گفت:

—ولی من تصمیم به ازدواج ندارم . در ضمن انجا تنها نیستم من با خانواده یکی از دوستان بابا زندگی می کنم.

راحیل که از جواب او یکه خورده بود به ظاهر لبخندی زد و گفت:

—منظوری نداشتن عزیزم به هر حال هر دختری باید روزی ازدواج کند . تو هم از این قاعده مستثنی نیستی.

نازنین در حالی که شدیداً عصبی بود با خشم گفت:

—من فقط با کسی ازدواج می کنم که به او علاقه داشته باشم.

و در حالی که از جا بر می خاست ادامه داد:

—فعلاً با اجازه شما.

سپس سریع به طرف اتاقش رفت . از دست خاله عصبانی بود. دوست نداشت کسی برایش تصمیم بگیرد. صدای ضربه ای به در،

او را به خود آورد.

—بفرمایید.

ارزو ارام وارد شد. هر دو با دیدن یکدیگر لبخندی به تلخی زدند . ارزو با ناراحتی گفت:

—من از طرف مامان عذر می خواهم ، می دانم خیلی ناراحتت کرد.

—عیبی ندارد، من از خاله ناراحت نمی شوم.

—باور کن مامان برای من و امیر همین گونه است. فقط خدا نکند خواستگاری در خانه ما را بزند . تا چند ماه پيله می کند و زخم

زبان می زند . باور کن چند بار تصمیم گرفتم برای فرار از حرفهایش به یکی از خواستگارها جواب مثبت بدهم .

—دیوانگی نکن دختر، بالاخره یک نفر پیدا خواهد شد که تو عاشقش شوی.

ارزو با کنجکاوی نگاهی به نازنین انداخت و پرسید:

—تو عاشق شده ای؟

نازنین از طرح این سوال یکه خورد و با لکنت گفت:

—چ ... چطور ... این فکر را کردی؟

-همین طوری پرسیدم ، چون مامان تصمیم دارد دوباره امشب تو را برای امیر خواستگاری کند.

نازنین برآشفته فریاد کشید:

-نه، من اصلاً آمادگی اش را ندارم. خاله حق ندارد برای من تصمیم بگیرد.

-ارامتر ، چرا خودت را اذیت می کنی؟ دوباره جواب نه بده. این که دیگر عصبانی شدن ندارد.

-ارزو، تو را به خدا کمکم کن، من نمی خواهم ازدواج کنم .

ارزو با زیرکی پرسید:

-قصد ازدواج نداری یا امیر را نمی خواهی؟

نازنین بهتر دید همه چیز را با دختر خاله اش در میان بگذارد. مطمئناً او می تواند کمکش کند. بنابراین آرام تمام ماجرا را

تعریف کرد. ارزو صبورانه حرفش را گوش می داد. گاهی اوقات از خنده سرخ می شد و دقایقی بعد از ناراحتی اشک به چهره اش

می نشست. وقتی نازنین از سخن گفتن باز ایستاد ارزو اهی کشید و گفت:

-ای بلا، پس این همه وقت که ما فکر می کردیم خانم مشغول درس خواندن هستند سرشان جای دیگری گرم بوده.

-بس کن ارزو، من که به راه خلاف نرفتم . فقط عاشق شدم . فکر نمی کنم اشتباهی کرده باشم.

ارزو دلجویانه گفت:

-شوخی کردم، من احساس تو را ستایش کرده و به تو حسودی می کنم.

در همان حال زنگ تلفن به صدا در آمد و نازنین بی خیال ان را برداشت.

-الو ، بفرمایید.

-منزل آقای کیانی؟

-بله ، شما؟

صدا به نظرش خیلی آشنا می آمد . جوان با سر خوشی گفت:

-ای بی وفا ، ما را به این زودی فراموش کردی؟ نمی دانستم دو روز دوری، روی حافظه ات هم تاثیر منفی می گذارد.

نازنین با شناختن صدای مسعود ، هیجان زده گفت:

-مسعود تویی؟ بقیه خوب هستند؟

-ارامتر ، گوشم کر شد. چرا جیغ می کشی؟

-خیلی هیجان زده شدم ، شما همگی خوب هستید؟

-ما همگی خوب هستیم ، ولی دلتنگی بدجوری ازارمان می دهد.

-من هم دلم برای شما تنگ شده است. دوست دارم هر چه زودتر دوباره پیش شما برگردم.

-می دانم عزیزم، چون ما هم درست همین احساس را داریم . بابا خیلی خودش را ملامت می کند و می گوید تقصیر من است که

بلیط گرفتم تا نازنین به ایران برود.

-از طرف من از بابا تشکر کن. نمی دانی چقدر دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود.

-حالا کی بر می گردی؟

-نمی دانم ، شاید بیشتر از یک هفته اینجا ماندم. فقط از تو خواهشی دارم.

-شما جان بخواه عزیزم.

-ممنون ، جانم را برای خودت نگه دار که لازمت می شود . فکری برای درسهایم بکن مبادا اخراج شوم.

-نترس ، خوشگل من تو راحت باش، با داشتن ان همه پارتی، هیچ وقت اتفاقی نمی افتد. راستی دیروز ، جمیله خانم به منزلمان آمد

. وقتی فهمید تو رفتی چقدر از دستت دلخور شد. گفت ،بهت بگویم نازنین بی معرفت ، حالا دیگر بدون خداحافظی به مسافرت می

روی؟

-اره ، به خدا هر چه بگوید حق دارد.

-خب عزیزم، دیگر مزاحمت نمی شوم. به مامان و بابا سلام برسان ، در ضمن سعی کن زودتر برگردی که دلم برای دیدنت یک

ذره شده است .

-حتما تو هم سلام برسان. ممنونم که تلفن زدی.

-مگر می شود به عزیز دل خودم زنگ نزنم ؟ خب اگر کاری نداری خداحافظ.

-خدانگهدارت.

هنوز گوشی را نگذاشته بود که دوباره صدای مسعود در گوشی پیچید:

-نازنین !

-بله؟

ارام و زمزمه وار گفت:

-دوستت دارم .

و ارتباط قطع شد. وقتی گوشی را گذاشت احساس دلتنگی شدیدی کرد. ارزو با کنجکاوی پرسید:

-کی بود؟

-مسعود.

-وای ، چه کم طاقت ، بابا تازه ، دو روز است که تو امدی.

-خب دیگر، چکار کنیم ؟ عاشق سینه چاک است.

-حالا تو هم کم خودت را تحویل بگیر ، راستی برای شب چکار می کنی؟

-مجبورم همه جریان را به امیر بگویم. از نظر تو که ایرادی ندارد؟

-نه ، خیلی هم خوب است . لااقل تکلیف هر دو نفر شما روشن می شود و مامان هم دست از اصرارش برمی دارد. حالا بهتر است

پیش بقیه برویم تو هم ارام باش.

ان چند ساعت برای نازنین بسیار زجر آور بود. باید خود را در مقابل دیگران خونسرد نشان می داد و این با شنیدن حرف های

خاله سخت و مشکل بود.

بالاخره شب از راه رسید و همه به خانه آمدند. پس از صرف شام راحیل خود را برای بیان موضوع آماده کرد و با تک سرفه ای

گفت:

-اقا سعید، غرض از مزاحمت امشب ما، خواستگاری کردن از نازنین بود. هر چند نازنین چندین بار به ما جواب رد داده است ولی

من می خواهم بازهم درخواست خودم را مطرح کنم که امیر را به غلامی بپذیرید.

سعید با آرامی گفت:

—خواهش می کنم امیر مثل پسر خودم است. راستش من مخالفتی ندارم اما اصل نازنین است ، او باید جواب بدهد.

راحیل به نازنین نگاه کرد و با مهربانی گفت:

—خاله جان نظرت چیست؟ ان شاءالله که این بار دیگر ما را با شادی راهی خانه می کنی.

نازنین با کلافگی گفت:

—اگر شما اجازه بفرمایید من می خواهم چند کلمه ای با امیر خصوصی صحبت کنم. البته اگر ایرادی نداشته باشد.

سعید گفت:

—اتفاقا پیشنهاد خوبی است دخترم. بهتر است به باغ بروید و از هوای پاک انجا استفاده کنید و حرف هایتان را بزنید.

با این کلام دو جوان از جا برخاستند و سالن را ترک کردند . نازنین همان طور که کنار امیر قدم می زد مشغول جمع بندی مطالبی

بود که می خواست به او بگوید. از این که در حضور امیر از علاقه اش به شخص دیگری صحبت کند احساس شرم می کرد. امیر

که او را بلا تکلیف می دید با محبت گفت:

—دختر خاله جان مثل این که می خواستی با من صحبت کنی. خب، بگو من آماده شنیدن هستم.

نازنین که اعصابش تحریک شده بود غضب الود نگاهش کرد و با خشم گفت:

—چرا دوباره به خواستگاری من امدی؟ تو که جواب مرا می دانستی؟

امیر که از عصبانیت او جا خورده بود با حالتی مظلومانه گفت:

—به خدا من تقصیری ندارم مامان اصرار کرد که دوباره بیایم. حالا تو هم این قدر خودت را ازار نده ... خانم کیانی.

نازنین که از رفتار خود شرمزده شده بود روی صندلی نشست و با بغض گفت:

—بیخش امیر، ناراحتت کردم به خدا من تو را مثل برادرم دوست دارم. همیشه روی تو حساب می کردم و دوست دارم از مشکلاتم

برایت بگویم و مرا در حل انها کمک کنی. من می خواهم مرا مثل ارزو بدانی و حامی من باشی. تو پسر خیلی خوبی هستی و من

مطمئنم می توانی کنار کسی که دوستت دارد زندگی خوبی داشته باشی و هر دو خوشبخت شوید .

امیر در لحن و نی نی چشمهایش تغییر خاصی احساس کرد . بنابراین کنجکاو پرسید:

—اگر این طور است که تو می گویی و مرا برادر خودت می دانی بگو چرا این قدر پریشانی؟ مثل ان که چیزی را گم کرده ای.

نازنین به نقطه ای خیره شد و آرام گفت:

«بله ، نیمی از وجودم را گم کرده ام.

امیر که زمزمه او را شنیده بود با مهربانی گفت:

«نکند ان نیمه را در انگلستان جا گذاشته ای ؟ درست است؟

نازنین آرام سرش را به عنوان تایید تکان داد.

امیر هیجان زده خندید و گفت:

«وای ، چه عالی! پس بالاخره دختر خاله مغرور من هم دم به تله داد. حالا بگو ان مرد خوشبخت کیست؟

نازنین به ظاهر اخمی کرد و گفت:

«خیلی هم دلش بخواهد ، دختر به این خوبی که این قدر راحت گیرش نمی امد. تازه من هم بعد از کلی ناز کردن به او « بله » را گفتم.

«شناست؟

«تقریباً، پسر دوست باباست. « اقای دکتر مسعود مهرارا ».

«به به ، پس دکتر هم تشریف دارند. حالا کی شیرینی می خوریم؟

نازنین که همان طور که با انگشترش بازی می کرد گفت:

«فعلاً این موضوع را به کسی نگفته ایم.

امیر در حالی که خنده کنان از کنارش دور می شد گفت:

«پس انجا چندان هم به تو بد نمی گذرد، سرت حسابی گرم است.

نازنین دوباره نگران شد و پرسید:

«امیر حالا چه می شود ؟ چطور خاله را راضی کنیم؟

«مطمئن باش به خاطر صداقتی که نسبت به من داشتی ، پاداش خوبی هم خواهی گرفت.

سپس به طرف سالن رفت. وقتی مقابل دیگران قرار گرفت راحیل با شتاب پرسید:

—خب چه شد؟ حرفهایتان را زدید؟

امیر متین جواب داد:

—بله مامان ، راستش من و نازنین به این نتیجه رسیدیم که برای همیشه خواهر و برادر هم بمانیم.

—چی؟ خواهر و برادر! این حرفهای مزخرف چیست که تو می زنی؟

—مامان جان ، ما با هم هیچ گونه تفاهمی نداریم. اصلا هر کدام از ما از جهات مختلف به زندگی نگاه می کند.

—بس کن ، دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم. در ضمن یادت باشد که من دیگر به زندگی تو کاری ندارم.

دقایقی بعد همگی از جا برخاستند و قصد رفتن کردند. مقابل در که رسیدند، نازنین رو به امیر کرد و گفت:

—خیلی ممنونم ، امیدوارم بتوانم روزی جبران کنم.

امیر لبخند تلخی بر لب آورد و بدون گفتن حرفی انجا را ترک کرد . در چشمانش چیزی بود که نازنین را به شک انداخت. نمی

توانست باور کند که امیر نسبت به او احساس خاصی داشته است.

روی تاب نشسته بود و به استخر خیره شده بود . چقدر دلش هوای مسعود را کرده بود . آنقدر در رویا غرق بود که متوجه آمدن

مادرش نشد . راحله گوشه ای ایستاده و نظاره گر دختر جوانش شد . احساس کرد نازنین در این مدت کوتاه تغییرات چشم

گیری کرده است . بیشتر اوقات را در فکر بود و کمتر سخن می گفت . دیگر از آن شلوغ بازی های سابق خبری نبود .

مدام چشم هایش به تلفن خیره بود و با صدای زنگ تلفن سریعا از جا بر می خاست . برای این که از موضوع سر در بیاورد به

کنارش رفت و مهربانانه دستی بر موهایش کشید و گفت :

—چیه دخترم ؟ کلافه ای ؟

—نمی دانم مامان ، احساس بدی دارم . هر لحظه منتظر وقوع حادثه ای هستم .

—شاید به خاطر درسهایت باشد .

—نمی دانم ،خدا کند آن طوری باشد که شما می گوئید .

راحله با دقت دخترش را نظاره کرد که این چند روز آرام و قرار نداشت . در حال صحبت بودند که سعید به منزل برگشت و با

صدای بلند گفت :

__به به ، سلام به اهل خانه .

__سلام بابا ، بلیط گرفتید ؟

__بله ، خوشگل خانم .

__برای چند روز دیگر ؟

__سه روز دیگر خوب است ؟

__نازنین بر آشفته گفت :

__خیلی دیر است من از درسهایم حسابی عقب افتاده ام . وای خدایا چکار کنم ؟

بعد در همان حال که غر میزد به طرف اتاقش رفت . سعید متعجب به همسرش نگریست و گفت :

__چیزی شده ؟ چرا این قدر عصبانی است ؟

__نمی دانم ، چند روزی است که به نظرم خیلی کلافه می آید . فکر می کنم مسئله ای پیش آمده باشد .

__یعنی تو باور می کنی دختر مان به خاطر عقب افتادن از درسش این قدر عصبی باشد ؟

__راحت لبخندی زد و همان طور که به طرف سالن می رفت گفت :

__نمی دانم ، ولی فکر می کنم موضوع مهم تر از این حرف ها باشد .

حرکات دخترش او را به یاد گذشته می انداخت . خودش هم زمانی این حالات را داشت . نازنین با خشم بلیط را روی میزش

پرتاب کرد و خودش را روی تخت انداخت . در این چند روز از مسعود خبری نداشت چند بار هم با منزلشان تماس گرفته بود اما

کسی گوشی را بر نمی داشت . با تردید نگاهی به تلفن کرد . برخاست و دوباره شماره گرفت وقتی ارتباط برقرار شد دقایقی طول

کشید تا صدای آرام ستاره را در گوشی پیچید . هیجان زده گفت :

__الو ، ستاره جان سلام .

__سلام نازی خانم ، چطوری ؟ خوبی ؟ چه عجب یاد ما کردی !

__عجب به جالتان ، باور کن هر روز تماس گرفتم ولی کسی گوشی را بر نمی داشت . مسافرت بودید ؟ چطور بی خبر رفتید ؟

__ستاره با لکنت گفت :

نه را ... راستش آره .

بلاخره آره یا نه ؟

ستاره با کلافگی گفت :

آره ، سه روزی به مسافرت رفته بودیم . راستی تو کی می آیی ؟

سه روز دیگر بر می گردم . مامان و بابا چطورند ؟ خودت خوبی ؟

بله ما همه خوب هستیم شما چطورید ؟

ما هم خوبیم ، راستی مسعود چکار می کند ؟

برای لحظاتی صدایی از آن سوی خط نیامد . نگران گفت :

الو ، ستاره پشت خطی ؟

بله بله بگو .

چی شد فکر کردم قطع شد .

نه ، ببخش .

خب نگفتی ، مسعود چطور است ؟ حالش خوب است ؟

بله ، خیلی هم خوب .

خوب ، من مزاحمت نمی شوم به مسعود بگو بلیطم برای سه شنبه است کاری نداری ؟

نه سلام برسان .

تو هم همینطور ، خداحافظ

خدا نگهدار .

وقتی گوشی را گذاشت دچار احساس بدی شد . حدس زد باید اتفاق بدی افتاده باشد . دلشوره بدجوری به جانش چنگ زده بود .

اما چاره ای جز صبر کردن نداشت .

آن سه روز را با نگرانی و اعصابی خراب گذراند و خودش را برای رفتن آماده کرد.

راحله با محبت دخترش را در آغوش گرفت و گفت :

__زود به زود به ما سر بزن . مواظب خودت باش .

__چشم مامان ، من که برای همیشه نمی خواهم بروم . ان شا...تابستان بر می گردم و مدت بیشتری پیش شما می مانم .

سعید با کلافگی گفت :

__خانم بس کن ، این طوری دخترم را غمگین راهی می کنی .

راحله اشک هایش را پاک کرد و به ظاهر لبخندی زد . آرزو با مهربانی او را در آغوش کشید گرفت و گفت :

__از رفتنت زیاد ناراحت نمی شوم چون می دانم زود می آیی ، آن هم با آقا مسعود .

__ای بلا داری برایم نقشه می کشی ؟

__تو هم که خیلی از نقشه های من بدت می آید ؟ نه ؟

امیر نزدیک آنها آمد و گفت :

__شما دو تا دارید چی به دم گوش هم پیچ می کنید ؟

نازنین نگاهی سر شار از قدر دانی به امیر انداخت و گفت :

__داشتیم از خوبی های شما می گفتیم .

__ا، پس خوش به حال من که چنین دختر خاله ای دارم .

نازنین با شیطننت گفت :

__صبر کن تا برایت یک زن خوب هم بگیرم آن وقت بیشتر قدر این دختر خاله را می دانی .

امیر از ته دل خندید و گفت :

__ببینیم و تعریف کنیم .

با خوانده شدن شماره پرواز ، نازنین بار دیگر از همه خداحافظی کرد و به طرف در خروجی رفت .

وقتی هواپیما از روی باند بلند شد در کنار دلتنگی ای که در قلب خود احساس می کرد شادی محسوسی را نیز احساس کرد . در

تمام طول راه به مسعود فکر می کرد و امید داشت او را در فرودگاه ببیند .

با صدای مهماندار که از مسافری می خواست کمر بند ها را ببندند به خود آمد . با شادی از پنجره به بیرون نگریست . هواپیما کاملاً از حرکت ایستاد و مسافران کم کم از آن خارج شدند بعد از تحویل گرفتن چمدانش هر چه نگاه کرد آشنایی را ندید . با این که ناراحت شده بود ولی خودش را دلخوش کرد که شاید در منزل منتظرش هستند و می خواهند با جشن کوچکی از او استقبال کنند . با وجود دلگرمی که به خود می داد ولی ته دلش احساس بدی داشت . با ناراحتی ماشین گرفت . در طول راه دعا می کرد اتفاق بدی نیفتاده باشد . مقابل منزل ایستاد نمی دانست چرا از فشردن زنگ آن همه واهمه دارد . بالاخره با گفتن بسم ا... زنگ را فشرد . دقایقی طول کشید تا صدای سودابه در آیفون پیچید :

__کیه ؟

__منم خاله جان ، نازنین .

__آه تویی نازی ؟ خوش آمدی بیا تو .

بعد از گذشتن چند لحظه در با صدای کوچکی باز شد . هیجان زده به طرف ساختمان رفت . انتظار داشت اولین کسی که به استقبالش می آید مسعود باشد . ولی فقط سودابه و ستاره را دید که کنار ساختمان ایستاده بودند . از دیدن آنها شوکه شد چقدر لاغر شده بودند و رنگشان پریده و به زردی می گرایید . با مهربانی هر دو را در آغوش گرفت . سودابه در حالی که به زور خود را نگه داشته بود گفت:

__نمی دانی چقدر دلمان برایت تنگ شده بود خوب کردی آمدی .

__من هم دلم برایتان تنگ شده بود . راستی عمو و مسعود چطورند ؟

رنگ از روی هر دو پرید و این از چشمان تیز بین نازنین دور نماند .

ستاره به خود مسلط شد و با دستپاچگی گفت :

__هر دو خوبند اتفاقاً خیلی دلشان می خواست به فرودگاه بیایند ولی برایشان کاری پیش آمد که نتوانستند بیایند .

__ایرادی ندارد ، من هم راضی به زحمتشان نبودم .

__خب تعریف کن بینم ، مامان و بابا خوب بودند ؟

__بله، همگی خوب بودند، خیلی هم سلام رساندند.

__حالا برو لباسهایت را عوض کن تا موقع شام هم کمی استراحت کن. خیلی چشمهایت خسته است.

__پس با اجازه.

و آرام راه اتاقش را در پیش گرفت. از رفتار آن دو تعجب کرده بود. نمی دانست چرا هر دو تا این اندازه گرفته هستند. وقتی وارد اتاقش شد همه چیز مثل سابق بود. دستی بر روی کتابهایش کشید. نمی دانست تا این حد دلش برای درس هایش تنگ شده است.

سریع حمام کرد و لباس مرتبی پوشید و به نزد آنها رفت و تا آخر شب خود را با تلویزیون سرگرم کرد. دیر وقت بود که فرید به منزل آمد. با دیدن نازنین در حالی که چشمهایش را غم پوشانده بود به گرمی او را در آغوش گرفت.

__سلام دخترم، چه خوب کردی آمدی، دیگر حسابی دلتنگ شده بودیم.

__عمو جان، من هم دلم برایتان تنگ شده بود.

__مامان و بابا خوب بودند؟

__بله، سلام رساندند.

سودابه از آشپز خانه خارج شد و با لحنی غم آلود گفت:

__زودتر بیا شام سرد می شود.

همگی دور میز جمع شدند. نازنین با دقت به آنها نگرست بلاخره دل به دریا زد و و با لحنی رنجیده گفت:

__چرا شما این طوری رفتار می کنید؟ تو را به خدا اگر اتفاقی افتاده به من هم بگویند. شاید هم از بودن من در اینجا ناراحت

هستید. اگر این طور است من به منزل دوستم می روم. اصلاً چرا هر وقت اسم مسعود را می آورم و سراغ او را می گیرم به لکنت

می افتید و پاسخ درست نمی دهید؟

سودابه با چشمانی اشک آلود گفت:

__خودت را ناراحت نکن، حال مسعود خوب است.

__پس چرا شما اینقدر ضعیف شده اید؟ چرا حرف نمی زنید؟

فرید که به سختی سعی در کنترل خود داشت با لحنی بغض آلود گفت :

-گوش کن دخترم ، در زندگی همه چیز بر وفق مراد ما نیست ما باید یاد بگیریم در مقابل حوادث مقاومت کنیم .

نازنین چشم هایش را تنگ کرد و با کنجکاوی پرسید :

_ شما می خواهید چیزی را به من بگویید درست است ؟

_بله ، راستشمسعودچند روز پیش ازدواج کرد .

فرید با گفتن این حرف نفس راحتی را کشید گویی بار سنگینی از روی دوشش بر داشته اند .

نازنین نمی توانست باور کند . دنیا دور سرش می چرخید . به گوش هایش شک کرد . با صدایی که گویی از ته چاه در می آمد

گفت :

_ازدواج با کی ؟ چطور ؟ با من شوخی می کنید ؟

بعد خنده ای کرد و گفت :

_ شما دارید با من شوخی می کنید . این امکان ندارد مسعود ، او
www.981A.Com

در اینجا حرفش را خورد . شرم داشت بگوید ، که مسعود می گفت که عاشق من است و ما با هم قرار ازدواج گذاشته بودیم .

ستاره به آرامی گفت :

_ می دانم شنیدن این خبر برایت خیلی سخت است ولی ما حقیقت را به تو گفتیم . او چند روز پیش با ماندانا ازدواج کرد . همه

چیز خیلی سریع اتفاق افتاد . راستش
www.981A.Com

اما نازنین دیگر چیزی نمی شنید . نمی توانست باور کند مرد رویاهایش این گونه به او خیانت کرده باشد . از جا برخاست . باید

هر چه زودتر آنجا را ترک می کرد اما سر گیجه امانش نداد و همان جا وسط آشپز خانه از حال رفت . همگی با دیدن این صحنه

دستپاچه به طرفش رفتند . گر چه مسعود و نازنین هیچ وقت عشقشان را بروز نداده بودند ولی حالات هر دو راز دلشان را بر ملا

ساخته بود و حالا همگی به حال این دختر دل می سوزاندند . فرید او را در آغوش گرفت و به اتاقش برد و با صدایی که از ناراحتی

می لرزید گفت :

_زودتر به دکتر زنگ بزنید . حال نازنین خیلی بد است .

فصل هشتم

قسمت اول

نازنین در آتش تب می سوخت همه بدنش درد می کرد روحش آزرده و غرورش جریحه دار شده بود . فقط اسم مسعود را به زبان می آورد چقدر دوست داشت او را ببیند و از او پرسد چرا؟ چرا به عشقمان پشت پا زدی؟ چرا کس دیگری را شریک زندگی ات کردی؟ چرا؟ چراهای بسیاری در ذهنش بود که باید از او می پرسید ولی افسوس که قدرت هیچ سوالی را نداشت. بعد از دو روز که در حالت نیمه بیهوشی به سر می برد بلاخره چشم های زیبایش را باز کرد. ولی دیگر زندگی را زیبا نمیدید. انگار همه جا تاریک و سیاه بود. ستاره به محض دیدنش لبخندی زد و با مهربانی نوازشش کرد . ولی مهربانی آنان نمی توانست دل مجروحش را تسلی دهد. با بغض گفت:

__ چطور این اتفاق افتاد؟

__ همه چیز آنقدر سریع رخ داد که ما هنوز هیچ کدام نتوانستیم موضوع را باور کنیم حتی بابا مسعود را از خانه بیرون کرد. سپس آهی کشید و ادامه داد: درست سه روز از رفتن تو می گذشت که ماندانا به اینجا آمد. با حيله از مسعود خواست که او رابه منزل یکی از دوستانش که چند کیلومتر از اینجا دور تر بود ببرد. گفت که جشن فارغ التحصیلی دوستش است. مسعود به ناچار پذیرفت و آنها با هم رفتند. دو شب بعد ماندانا تنها برگشت. نصف صورتش متورم و چشمانش پر از اشک بود. و نیمی از لباس هایش پاره شده بود . وقتی او را دیدیم ترسیدیم فکر کردیم دزدی به آنها حمله کرده است او همین طور گریه میکرد و ما بیشتر دلواپس میشدیم تا اینکه به حرف امدو گفت:

ستاره سکوت کرد . شرم مانع از آن بود که بتواند حقیقت را بگوید . نازنین نگران پرسید :

__ چی میگفت ستاره ؟ خواهش می کنم بگو .

__ او گفت ، مس...مسعود به او تجاوز کرده است . ماما و بابا مثل دیوانه ها شده بودند هیچ کدام حال درستی نداشتیم . وقتی مسعود برگشت پدر بدون اینکه به او مجال حرف زدن بدهد سیلی محکمی به گوشش زد و به او گفت حالا که به خاطر هوست زندگی این دختر را نابود کردی باید تا آخر عمر جورش را بکشی . حالا هم زودتر مقدمات ازدواجت با ماندانا را فراهم کن

مسعود ، مات و مبهوت به ما نگریست . شوکه شده بود . فقط گفت ، من کاری نکردم ولی هیچ کس حرفش را قبول نکرد . اما من باورش داشتم . من برادرم را خوب میشناسم او هر گز ، چنین کاری نمی کند باور نمی کنی نازنین آن شب تا صبح مسعود پیش من اشک ریخت واز تو و عشقش نسبت به تو حرف زد . ولی افسوس ، افسوس که نمی شد دیگر کاری کرد و بالاخره ماندانا خانم با مهریه ای سنگین به همسری مسعود در آمد .

حالا هر دو بی محبا می گریستند . بعد از رفتن ستاره نازنین تصمیم گرفت خودش را کمی آرام جلوه دهد تا بیش از این باعث زجر فرید و سودابه نشود .

فردا صبح با بی حالی از جا بر خاست و خود را برای رفتن به دانشگاه آماده کرد . سودابه و فرید با دلسوزی نگاهش میکردند و این بیشتر نازنین را زجر می داد . با بی میلی چند لقمه صبحانه خورد و سریع از منزل خارج شد . پاهایش هنوز قدرت کافی برای راه رفتن نداشتند . دستهایش می لرزیدند و سرش مدام به دوران می افتاد . موقع رد شدن از خیابان آن قدر بی حال و بی توجه بود که متوجه ماشینی که به سرعت به او نزدیک می شد نشد و

_حالش چطور است آقای دکتر ؟

_خوشبختانه فقط ضعف کردند و مشکل دیگری ندارند .

سپس خنده کنان گفت :

_بیشتر مراقب همسرتان باشید ، پیداست خیلی حساس هستند .

پسر جوان در جواب دکتر سکوت کرد و به طرف اتاق به راه افتاد با دیدن نازنین که چشم هایش را باز کرده بود لبخندی مهربان بر لب آورد و گفت :

_سلام ، حالتان چطور است ؟

نازنین متعجب به او نگریست او چه خوب فارسی صحبت می کرد . با هیجان گفت :

_سلام ، شما ایرانی هستید ؟

_بله ، و واقعا خوشحالم که با شما آشنا شدم . گر چه آشنایی خوبی نبود .

نازنین سکوت کرد و به او نگریست . همان نگاه مهربان و شیطان مسعود را داشت . دوباره با به یاد آوردن ازدواج مسعود چهره

اش در هم رفت . پسر جوان که حالات چهره ی او را دنبال می کرد با نگرانی پرسید :

__چیزی شده ؟ احساس درد می کنید ؟

نازنین با سر تایید کرد .

__می خواهید دکتر را خبر کنم ؟

نازنین بغض آلود جواب داد :

__نه درد من با هیچ دارویی علاج پیدا نمی کند .

پسر کلافه پرسید :

__مگر بیماری شما چیست ؟

نازنین که از ناراحتی او شرمنده شده بود آرام گرفت :

__قلبم را به درد آورده اند . روحم را پژمرده کرده اند . کاری کردند که دیگر خنده با لب هایم قهر کند . به نظر شما اینها با دارو

خوب می شود ؟

پسر روی لبه یتخت نشست و به چشمان اشک آلود نازنین نگریست .

__کسی به شما نارو زده است ؟

نازنین در جواب او صورتش را با دو دستش پوشاند و از ته دل گریست . دوست نداشت کسی اشک را در چهره اش ببیند و غم را

از صورتش بخواند .

پسر که از دیدن گریه او زجر می کشید با ناراحتی گفت :

__خواهش می کنم بس کنید. شما هیچ به فکر خودتان نیستید . نمی خواهید پرسید چطور سر از اینجا در آورده اید ؟

نازنین همان طور که اشک هایش را پاک می کرد پرسید :

__راستی چرا من اینجا هستم ؟

__شما یکباره وسط خیابان از حال رفتید . من هم سریعاً شما را به بیمارستان آوردم . حالا دوست ندارید اسمم را بدانید ؟

نازنین بی حوصله گفت :

__بله ، بفرمایید اسم شریفتان چیست ؟

__من عرفان مبینی هستم . ۲۷ ساله و دانشجوی رشته ی زیست شناسی .

با شنیدن اسم دانشگاه نازنین وحشت زده گفت :

__وای ، دیرم شد ساعت چند است ؟

__یک ربع به ده ، چطور مگه ؟

__امروز کلاس دارم باید زودتر بروم .

__لااقل صبر کنید سرمتان تمام شود .

__لطفا دکتر را خبر کنید . من حالم خوب است .

__چشم ، الان .

بعد از خارج شدن عرفان ، نازنین چشم هایش را روی هم گذاشت . چقدر محبت عرفان باعث آرامشش شده بود . با ورود دکتر

چشم هایش را باز کرد . دکتر لبخندی زد و گفت :

__مثل اینکه برای رفتن خیلی عجله دارید ؟

__بله آقای دکتر ، باید هر چه سریعتر به دانشگاه بروم .

__دانشجو هستید ؟

__بله ، سال اول پزشکی .

با این کلام نازنین چشمان عرفان برق خاصی زد . پس آنها با هم ، هم دانشگاهی بودند . بنابراین لبخندی زد و گفت :

__چه حسن تصادفی ، پس مقصدمان یکی است .

__بیخشید امروز شما را هم از درس انداختم .

عرفان با شیطنت گفت :

__به زحمتش می ارزید .

نازنین با شرمندگی سرش را زیر انداخت و بعد از تمام شدن سرم همراه عرفان از بیمارستان خارج شد. عرفان در ماشینش را باز کرد و گفت:

__بفرمایید بنشینید.

__ممنون، دیگر مزاحم شما نمی شوم.

__قرار نبود تعارف کنید.

نازنین به ناچار خواسته او را قبول کرد. در طول راه، هر دو ساکت بودند و کلامی به زبان نیاوردند. تنها صدای موسیقی بود که سکوت را می شکست. مقابل دانشگاه نازنین سریع از ماشین پیاده شد و رو به عرفان کرد و با شرمندگی گفت:

__خیلی از لطفتان ممنونم، اگر شما.....

بقیه حرفش در صدای کسی گم شد.

__نازنین!

با شنیدن صدای مسعود هراسان به پشت سرش نگریست و ناخودآگاه جیغ خفیفی کشید.

مسعود که از سر و وضعش مشخص بود حال درستی ندارد با خستگی تمام گفت:

__سلام، نازنین زیبایم. نمی دانی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

نازنین به شدت از او روی برگرداند. طاقت دیدنش را نداشت. هنوز چند قدمی بر نداشته بود که مسعود با تمنا گفت:

__خواهش میکنم فقط چند دقیقه بایست و به حرفهایم گوش بده.

نازنین که به زور صدا از گلویش خارج می شد گفت:

__ولی من با تو حرفی ندارم.

__اما من خیلی حرفها دارم.

__حرفهایت را بگذار برای کسی دیگر. فکر کنم گوش شنوا داشته باشد.

مسعود با درماندگی گفت:

__چرا تو اینقدر سنگدل شده ای؟

نازنین که از حال خود خارج شده بود به طرف او رفت. حالا هر دو مقابل هم ایستاده بودند. در چشمان مسعود شکست عشق بود و در چشمان نازنین نفرت و عشق. عشقی که هنوز در قلبش پایدار بود. ناخودآگاه دستش را بلند کرد و با تمام قدرت بر صورت مسعود فرود آورد. سپس با عصبانیت فریاد کشید:

—من سنگدل شده ام؟ پس تو چه شده ای؟ تویی که زیر همه قولهایت زدی. می دانی با من چه کردی؟ پس کو آن همه حرفهای قشنگت؟ اگر مرا نمی خواستی چرا روز اول به خودت دلبسته ام کردی؟ به خدا دارم آتیش میگیرم. از همه کس و از همه چیز بیزارم کردی. حتی از خودم هم نفرت پیدا کرده ام که فریب تو را خوردم. حالا هم دیگر برو، خواهش میکنم مسعود. برو و زندگیت را بکن، بگذار من هم با درد خودم بسوزم.

هر دو بی محابا میگریستند. درد هر دو مشترک بود، درد از دست دادن عزیز. مسعود با لحنی درد آلود گفت:

—باور کن من هم حالی بهتر از تو ندارم نازنینم، باور کن ماندانا با حيله، کاری کرد که این ازدواج سر بگیرد. مگر امکان دارد من عشق خودم را فراموش کنم؟ بی انصافی روزگار را نمی بخشم. آخر چرا من؟ چرا من باید از محبوبم جدا شوم؟ اصلاً چرا رفتی؟ آخر لعنتی مگه من به تو التماس نکردم که بروی؟ باور کن بعد از شب عروسی، برای یک لحظه هم پیش ماندانا نرفته ام. تحمل دیدن چهره اش ندارم. خودش هم این را خوب می داند. دیگر طاقت این زندگی را ندارم. تنها امیدم تویی نازنین. خواهش می کنم درکم کن.

اما نازنین سنگدل تر از آن شده بود که بتواند او را درک کند با تمسخر گفت:

—پس چه کسی مرا درک کند؟ تو یا ماندانا؟ برو دیگه نمی خواهم ببینمت، هیچ وقت. من همه چیز را فراموش کردم، تو هم بهتر است مرا فراموش کنی این به صلاح هر دو نفرمان است. در ضمن دیگر نمی خواهم مقابل من ظاهر شوی، حالم از آدمهای دروغگو به هم می خورد.

سپس با قدم های سریع از آنجا دور شد. مسعود در خود شکسته رفتن او را نظاره می کرد هیچ گاه نمی توانست تصور کند نازنین او را از خود براند.

ناگهان نگاهش به عرفان ثابت شد. سریع نگاهش را از او دزدید و سوار ماشین شد و با سرعت زیاد از آنجا دور شد.

زیر درخت همیشگی نشسته بود . همان درختی که همیشه همراه جمیله زیر آن می نشست و از عشقش به مسعود می گفت. دلش برای جمیله بسیار تنگ شده بود. حدودا ۱۱ روزی می شد که او را ندیده بود . با نزدیک شدن جمیله هیجان زده از جا برخاست و به طرفش رفت. همدیگر را سخت در اغوش گرفتند . جمیله که اشک هایش را پاک می کرد با دلخوری گفت:

-ای بی معرفت ، نگفتی من تنهایی بدون تو چکار کنم؟ چرا بی خبر رفتی؟

-ببخش، همه چیز سریع اتفاق افتاد . خب چه خبر ؟ خبر خاصی که نیست؟

-نه، فقط همه استادها و بچه ها سراغت را می گرفتند.

سپس نگاهی موشکافانه به نازنین انداخت و گفت:

-تو چرا این شکلی شده ای؟ انگار تازه از گور در آمده ای.

-چیز خاصی نیست ، فقط یک دلتنگی ساده است.

-ها پس بگو چرا این شکلی شده ای؟ مسلما برای من که دلتنگی نکرده ای، راستی حال اقا مسعود چطور است؟

نازنین اخم الود جواب داد:

-خوبه مرسی.

جمیله فهمید باید اتفاقی افتاده باشد . این را به راحتی می توانست از چهره نازنین بخواند . بنابراین با جدیت گفت:

-مشکلی پیش آمده ؟

نازنین با بی خیالی ظاهری گفت:

-نه، فقط مسعود ازدواج کرده است.

جمیله شوکه بر جای خود ایستاد و با حیرت پرسید:

-چی؟ ازدواج؟ تو ازدواج کرده ای و به من خبر ندادی؟

نازنین لبخند تلخی زد و گفت:

-گفتم مسعود نه من، جمیله حرف تو درست بود، بالاخره ماندانا برد و من باختم . گفتم که نباید عاشق شوم اما همگی به من

امیدواری دادید که مشکلی پیش نمی آید. ولی مسعود هم مثل بقیه مردها است، همگی دروغگو و نامردند.

-اما چطور؟ مسعود که فقط به تو علاقه داشت باورم نمی شود. کی ازدواج کردند؟

-حدودا هشت، نه روزی می شود که ازدواج کرده اند. ان هم موقعی که من نبودم ... او خیلی ...

در این جا چانه اش لرزید . گلوش از بغضی که ان را می فشرد درد گرفته بود . جمیله که حال او را خوب درک می کرد با مهربانی دستش را گرفت و گفت:

-نازی بگو، بگو که داری با من شوخی می کنی، اره ؟ تو می خواهی مرا اذیت کنی ولی این اصلا شوخی خوبی نیست.

نازنین همان طور که می گریست گفت:

-به خدا راست می گویم خود من هم اول باور نمی کردم . اخر مسعود فقط عاشق من بود ولی بالاخره باید این حقیقت تلخ را می پذیرفتم.

-تو دیگر مسعود را ندیده ای؟

نازنین همان طور که به نقطه ای خیره شده بود ارام جواب داد:

-او را دیروز مقابل دانشگاه دیدم . نمی دانی چه حال و وضعی داشت. لباسهای نامرتب و صورتش اصلاح نکرده بود. اصلا با مسعود من زمین تا آسمان فرق داشت. از من خواست درکش کنم می خواست به من بقبولاند که ماندانا فرییش داده است ولی مگر می شود؟ مسعود زرنک تر از این حرفها بود. او می توانست مردانه بایستد و مخالفت کند.

-به نظر من ماندانا فرییش داده است. ان دختری که من دیده ام قادر است هر کاری را انجام دهد.

نازنین با کلافگی گفت:

-نمی دانم، دیگر مغزم کار نمی کند. حالا هم بهتر است که تو دیگر خودت را ناراحت نکنی خدای ما هم بزرگ است . فعلا زودتر سر کلاس برویم . نمی دانی چقدر دلم برای کلاس و بچه ها تنگ شده است.

سپس با گام های بلند خود را به کلاس رساندند. ان روز گرچه هر دو ظاهر خود را حفظ می کردند ولی در دلشان اشوب به پا بود. موقع تعطیل شدن دانشگاه هر دو کنار خیابان به انتظار تاکسی ایستادند. گرچه هوا دلپذیر بود ولی هیچ کدام حوصله پیاده روی نداشتند . بعد از دقایقی بنز سفید رنگی مقابل پایشان ایستاد. نازنین می خواست با بی اعتنایی از کنار ماشین بگذرد که نگاهش به چهره خندان عرفان افتاد.

-سلام ، حالتان چطور است؟

-ممنون، شما اینجا چکار می کنید؟

عرفان با مهربانی گفت:

-مثل اینکه فراموش کردید من هم دانشجوی همین دانشگاه هستم.

-آه بله، اصلا حواسم نبود.

-خب ، حالا بفرمایید در خدمتتان باشم.

نازنین فروتنانه گفت:

-ممنون، مزاحم شما نمی شوم.

عرفان اخم زیبایی به چهره نشانده و گفت:

-خانم خیلی تعارف می کنید، بفرمایید . من شما را می رسانم.

هر دو به ناچار پذیرفتند و در ماشین جای گرفتند . نازنین به جمیله اشاره کرد و گفت:

-ایشان دوست بسیار عزیز من جمیله هستند.

و سپس رو به عرفان کرد و گفت:

-اقا عرفان و ادامه حرفش را خورد نمی دانست عرفان را چگونه معرفی کند . عرفان به کمکش شتافت و با صمیمیت گفت:

-اگر نازنین خانم من را لایق دوستی با خودشان بدانند ، من هم دوستشان هستم و از آشنایی با شما خوشوقتم.

-من هم همین طور.

سپس صدایش را پایین تر آورد و خطاب به نازنین گفت:

-چه دوست سخاوتمندی!

-هیس ، می شنود.

عرفان مقابل ساختمان بلندی ایستاد و گفت:

-می بخشید اگر برای دقایقی تنهایتان بگذارم اشکالی ندارد؟ اینجا یک کار کوچکی دارم . خیلی زود بر می گردم.

-بفرمایید راحت باشید.

پس از پیاده شدن عرفان ، جمیله هیجان زده گفت:

-ای بدجنس ، این خوش تیپ را از کجا پیدا کردی؟ حالا دیگر از من پنهان می کنی؟

-باور کن موضوع خاصی در بین نیست . فقط من دیروز در بین راه دانشگاه بدحال شدم و این اقا مرا به بیمارستان رساند.

-یعنی تمام ماجرا همین بود؟

-بله ، پس چه خیالی کرده ای؟

-هیچ فقط فکر کردم شاید او را جایگزین مسعود کرده باشی.

-بس کن جمیله ، چرا این فکر را کردی؟ فکر کردی من می توانم عشق خودم را به این زودی فراموش کنم ؟ درست است

مسعود ازدواج کرده است ولی من هنوز دوستش دارم و به او وفادارم.

-ببخش، منظوری نداشتم .

-جناب رئیس برادرتون تشریف آوردند.

-بگویید بیاید داخل.

-چشم .

منشی رو به عرفان کرد و با عشوه گفت:

-تشریف ببرید داخل.

عرفان به خشکی تعارف کرد و وارد اتاق شد . طبق معمول او را پشت میز کارش مشغول خواندن پرونده ای دید.

-سلام داداش.

عارف به گرمی دستش را گرفت و گفت:

-سلام عرفان جان، حالت چطور است؟

-خوبم ، شما خویید؟ زن داداش چطور هستند؟

-ما هم خوبیم ، ولی حسابی از دستت دلخوریم .

-چطور مگر؟

-چون ما را فراموش کرده ای و سری به ما نمی زنی . می دانی آخرین باری که تو را دیدیم چند ماه پیش بود ؟ دقیقا یک ماه و هشت روز و ۱۰ ساعت و ۵ ثانیه.

عرفان با صدای بلند خندید و گفت:

-افرین به هوش شما داداش . راستی ماما با شما تماس نگرفته است؟

-دیشب زنگ زدند. ماما هم خیلی از تو گله می کرد. بی معرفت شده ای و همه را فراموش کرده ی ؟ آخر پسر تو تصمیم نداری به آنها سری بزنی؟

-چرا شاید برای تعطیلات به انجا رفتم . شما نمی ایید؟

-نه با وضعیتی که منیژه دارد ، سفر برایش خطرناک است. ان شاءالله چند ماه آینده سه نفری می رویم.

سپس با شیطننت افزود :

-صبر کن خودت پدر شوی، ان وقت می بینی ذوق و هیجانش چقدر است.

عرفان در مقابل صحبت برادرش سکوت کرد و سرش را زیر انداخت . عارف متعجب به او نگریست . همیشه وقتی اسم ازدواج را می آوردند با اخم عرفان رو به رو می شدند ، ولی حالا ...

عرفان از جای بر خاست و گفت:

-با من کاری نداری؟

-می روی منزل ؟

-نه باید دوستانم را به منزلشان برسانم . بعد هم یک سری به منیژه می زنم.

-پس شب می بینمت.

-فعلا خداحافظ.

-خدانگهدار.

با عجله شرکت را ترک کرد و به طرف ماشین دوید . وقتی سوار ماشین شد با شرمندگی عذرخواهی کرد و ادرس را از آنها پرسید

. بقیه راه را به سکوت گذشت . جمیله که به منزلش رسید از عرفان تشکر کرد و با خداحافظی آنها را ترک کرد . بعد از رفتن

جمیله ، نازنین معذب به بیرون می نگریست . یادش آمد چقدر این مسیر را با مسعود طی کرده بود. ناخودآگاه آه بلندی کشید .

عرفان که متوجه رفتار او بود ، از اینه نگاهی بر او افکند و به آرامی پرسید:

-خیلی دوستش داشتید؟

نازنین دیگر در حضور عرفان ، چیزی برای پنهان کردن نداشت . خوب می دانست که عرفان از همه چیز خبر دارد . بنابراین با

بغض گفت:

-دوستش داشتم و دارم .

-می بخشید که فضولی می کنم ولی می شود پیرسم چطور با هم آشنا شدید؟

نازنین خنده ای تلخی زد و گفت:

-آقای مهرانرا دوست پدرم است ، وقتی دانشگاه اینجا پذیرفته شدم به خانه آنها امدم و نزدشان ماندم . اوایل توجه چندانی به

مسعود نداشتیم . ولی بالاخره سماجت بی حدش ، مرا سست کرد و عشقش را پذیرفتم . که ای کاش هرگز چنین نمی شد. همیشه

از عشق می ترسیدم و هیچ گاه به مردی اطمینان نداشتیم . این بار هم می خواستم مقاومت کنم ولی مسعود دریچه تازه ای را به

رویم گشوده بود. او عشق را برای من همانند گل های بهاری توصیف نمود، او معتقد بود که با عشق زندگی زیبا می شود. هر دو

همدیگر را می پرستیدیم تا این که برای عید به ایران رفتم . وقتی برگشتم خانواده مهرانرا را بسیار غمگین دیدم و زمانی که علت

را جویا شدم با ناراحتی گفتند که مسعود ازدواج کرده است. ان خبر در عین سادگی ، شوک شدیدی به من وارد کرد . اصلا نمی

توانستم باور کنم چنین اتفاقی افتاده است . ولی باید می پذیرفتم زیرا چاره ای جز این ندارم.

در اینجا نفس عمیقی کشید و با شرمندگی خطاب به عرفان گفت:

-خسته تان کردم ، ببخشید.

عرفان با مهربانی خاصی گفت:

-نه ، اصلا از صحبت های شما خسته نشدم . به هر حال اتفاقی است که افتاده و شما باید با این قضیه کنار بیایید.

-بله ، من هم گله ای ندارم و همه چیز را پذیرفته ام.

عرفان مقابل ساختمان ایستاد و با نگاهی به آن پرسید:

-اینجاست؟

-بله ، خیلی ممنون که مرا رساندید .

-خواهش می کنم ، خداحافظ تا فردا.

-خدانگهدار .

بعد از دور شدن ماشین نازنین سلاسه سلاسه به طرف منزل رفت.

-پس این شوهرت کجاست؟

-چه می دانم خبر مرگش از صبح که منزل را ترک می کند تا شب باز نمی گردد. وقتی هم می آید خودش را در اتاقش زندانی می کند.

-حالا کی می خواهی تقاضای طلاق کنی؟

-باید کمی صبر کنم. حالا ممکن است شک کند. راستی تو با نازنین چه کردی؟

-هنوز هیچ ، ولی دارم نقشه هایی می کشم.

مادانا مستانه قهقهه ای زد و خطاب به برادرش گفت:

-بیچاره مامان و بابا اگر بفهمند ما چه کارهایی می کنیم.

-ولی ما همه این کارها را از آنها یاد گرفته ایم.

-بله ، درست می گویی، هر چه باشد ما هم بچه های شیطان هستیم.

-پس باید کاری کنیم ...

در همان حال با صدای در سکوت برقرار شد. دقایقی بعد مسعود با درماندگی اشفته وارد شد و بدون این که به آنها اعتنایی کند راه

اتاقش را در پیش گرفت.

مهرداد به مسخره گفت:

-وای، چه شوهر اتشی و عصبانی ای داری.

-بله ، هنوز باور نکرده که شوهر من شده است . ولی به هر حال فرقی برایم نمی کند. خودش که نزدم ارزشی ندارد من فقط پولش را می خواهم که ان هم نصیبم می شود. تو هم اگر بخواهی نازنین را به دست بیاوری باید زودتر اقدام کنی. فکر می کنم با شوکی که از ازدواج مسعود به او دست داده راحت تر توی دام می افتد.

-فردا با او صحبت می کنم . خب دیگر می روم کاری نداری؟

-نه ، فقط خبرش را به من بده .

-حتما .

بعد از رفتن مهرداد ، ماندانا خشم الود به طرف اتاق مسعود رفت . مسعود با دیدن ماندانا فریاد کشید :

-به تو یاد نداده اند قبل از داخل شدن به اتاق دیگری در بزنی؟

-نه ، همان طور که به تو یاد نداده اند وقتی وارد می شوی سلام کنی. نمی دانی برادرم چقدر ناراحت شد.

مسعود با لحنی چندان گفت:

-ببین ماندانا ، خودت بهتر می دانی که من حالم از همگی شما به هم می خورد . پس با اعصابم بازی نکن.

-ولی ما زن و شوهر هستیم .

-اگر منظرا جسما و روحا است نه ما زن و شوهر نیستیم . درست است؟

ماندانا با خشم گفت:

-لعنت به تو و نازنین .

مسعود که از توهین نازنین ناراحت شده بود ، خشمگین به طرفش حمله ور شد و گردنش را گرفت و فشار داد . صورت ماندانا هر

لحظه کبودتر می شد . با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

-ولم کن الان خفه می شوم.

مسعود با نفرت گفت:

-کاش زودتر خفه ات می کردم که باعث بدبختی نشوی، مگر چه کار کرده بودم ؟ بگو چرا به همه دروغ گفתי ؟ چه بدی در حقت

کرده بودم ؟ چرا؟

ماندانا که از حالت او ترسیده بود سکوت کرد. تا به حال مسعود را این گونه ندیده بود. مسعود با شدت او را از اتاق بیرون انداخت و در را قفل کرد.

ماندانا در حالی که از نفرت و ترس می لرزید کیفش را برداشت و منزل را ترک کرد.

بر سرعت قدم هایش افزود . دوست داشت هر چه زودتر به منزل برسد . جایی که در آن احساس آرامش می کرد . ناخودآگاه با شنیدن صدایی بر جای خود ایستاد . با دیدن مهرداد اخم هایش در هم رفت.

-بفرماید.

-سلام خانم کیانی، حال شما خوب است؟

-نازنین به خشکی گفت:

-من عجله دارم آقای سهرابی، با من چکار دارید؟

مهرداد که انتظار چنین برخوردی را نداشت با من من کردن گفت:

-راستش می خواستم از شما تقاضایی بکنم.

نازنین متعجب پرسید:

-تقاضا ؟ چه تقاضایی؟

مهرداد مستقسما به چشم هایش نگریست و در حالی که خودش را کاملا به نازنین نزدیک ساخته با لحن زشتی گفت:

-می خواهم مال من باشی.

-من... منظورتان چیست؟

-منظورم خیلی واضح است. من می خواهم شما با من و مال من باشید. من هم قول می دهم از هر جهت شما را ارضاء کنم .

مغزش از شنیدن این سخنان سوت کشید. در حالی که صورتش از خشم قرمز شده بود اب دهانش را در مقابل پای مهرداد به

زمین انداخت و گفت:

-حالم از تو بهم می خورد . برو گمشو کثافت.

-وای، چه کار بدی کردید خانم کوچولو ، اصلا این کار برازنده شما نبود.

-خفه شو ، تو یک حیوان کثیف هستی.

-اگر مسعود خان شما این حرفها را از دهانتان بشنوند حتما ناراحت می شوند.

-اسم مسعود را پیش من نیاور.

-چرا؟ چون به تو نارو زده؟

نازنین که دیگر نمی توانست صحبت های او را تحمل کند با عصبانیت فریاد کشید:

-او به من نارو نزده بلکه تو و خواهر کثیف تر از خودت فریبش داده اید.

مهرداد که از عصبانیت او لذت می برد با خونسردی گفت:

-مگر اقا مسعود شما بچه بود که گول بخورد؟

-شما جادوگر هستید او را جادو کردید.

-شما که این قدر خرافاتی نبودید خانم کیانی؟

نازنین که از صحبت کردن با او خسته شده بود بی خوصله گفت:

-من با شما حرفی ندارم.

-بالاخره جوابم را ندادید، خانم خوشگل.

-جوابم این است که برو یک اشغال مثل خودت پیدا کن.

-یعنی می خواهی باور کنم تو هنوز پاک هستی؟ با وجود ان همه عشقی که به مسعود داشتی چطور توانستی پاک و دست نخورده

باقی بمانی؟

-خفه شو، تو نمی توانی با این دهان کثیف در مورد عشق پاک ما حرف بزنی و ان را به لجن بکشانی . اما ...

نازنین خانم مشکلی پیش آمده است؟

با شنیدن صدای عرفان هیجان زده نگاه غمگینش را به او دوخت و گفت:

-سلام اقا عرفان.

-مشکلی برایتان پیش آمده ؟

-نه ، فقط...

مهرداد با دیدن عرفان که بسیار عصبانی به نظر می امد با لحن زشتی گفت:

-دوست تازه پیدا کرده اید ؟ تبریک می گویم. مطمئنا اگر مسعود با خبر شود چندان خوشش نخواهد امد.

-گفتم خفه شو، چی از جان من می خواهی؟

مهرداد بی توجه به حضور عرفان با خنده گفت:

-خودت را می خواهم .

عرفان که تحمل توهین به نازنین را نداشت خشمگین جلو امد و یقه او را محکم چسبید و گفت:

-خفه شو وگرنه بد می بینی.

سپس به نازنین اشاره کرد که از انجا دور شود. درون ماشین که جای گرفتند، عرفان قدرت نگاه کردن به نازنین را نداشت .

نازنین همان طور یکریز اشک می ریخت. دلش شکسته بود و این وقایع نمک به زخمش می زدند . عرفان همان طور که با

عصبانیت رانندگی می کرد گفت:

-خواهش می کنم بس کنید نازنین خانم ، اصلا چرا ایستادید و با او صحبت کردید؟

-فکر کردم کار مهمی با من دارد.

-حالا کاری داشت؟

نازنین با یادآوری حرفهای مهرداد صورتش از شرم سرخ شد.

-خب نگفتید چه کار داشت؟

-از من می خواست معشوقه اش شوم.

-متاسفم.

-تاسف شما به چه درد من می خورد؟

عرفان سکوت کرد و هر دو به فکر فرو رفتند.

همه چیز به هم ریخته بود. ماندانا و مسعود روابطشان همچنان تیره بود و فرید هنوز اجازه نمی داد مسعود به منزلشان بیاید اما نازنین با توجه به وضع روحی بدی که داشت همچنان درسش را با جدیت می خواند. روابطش با عرفان تا حدی صمیمانه بود. گاهی اوقات به پارک می رفتند یا ناهار را با هم صرف می کردند. عرفان پسری بود که به راحتی درکش می کرد با صحبت هایش نازنین را آرام می ساخت.

ان روز قرار گذاشتند که شام را با هم بخورند. نازنین اراسته منتظر بود. فرید به محض دیدنش گفت:

-سلام دخترم.

-سلام عموجان.

-جایی می خواهی بروی؟

-بله ، با یکی از دوستانم قرار گذاشتیم شام با هم باشیم.

-پس خوش بگذرد.

در همان حال صدای بوق ماشین عرفان را شنید. عجلانه از فرید خداحافظی کرد و دوان دوان به طرف در رفت. با دیدن ظاهر

شاد عرفان لبخندی بر لبش نقش بست.

-سلام.

عرفان به احترامش از ماشین پیاده شد و شاخه گل رزی را به سویش گرفت و گفت:

-تقدیم به بهترین دوست دنیا.

-ممنون ، چرا زحمت کشیدی؟

-برای کسی که خودش باغ گل است این کار زحمتی نیست.

سپس در را برایش باز کرد و خودش هم کنار او نشست و ماشین را به حرکت درآورد.

-خب حالا کجا برویم؟

-نمی دانم ، شما مرا دعوت کردید. پس باید انتخاب مکانش هم با شما باشد.

-چشم ، هر چه سرکار بفرمایند.

تمام راه به صحبت های متفرقه گذشت تا این که به محل مورد نظر رسیدند.

-بفرمایید لطفا پیاده شوید.

سپس هر دو دوشادوش هم به راه افتادند. موزیک ملایمی پخش می شد که فضای شاعرانه ای را ایجاد کرده بود و روح خسته نازنین را آرامش می داد . گوشه دنجی را انتخاب کردند و نشستند. نازنین دست زیر چانه زد و به بیرون نگریست. از شور و حال مردم دچار حسادت شد. با خود فکر کرد چرا من نباید مثل اینها باشم ؟ اگر ان اتفاق لعنتی نمی افتاد شاید حالا من هم همراه مسعود شاد و خندان در کنار یکدیگر بودیم.

از افکار ازار دهنده اش خسته شد و سعی کرد از آن حال بیرون بیاید. بنابراین لبخندی بر لب آورد و به عرفان نگریست و او را مبهوت خود دید . از نگاه خیره او سربه زیر انداخت . سرخی گونه هایش ، عرفان را به خود آورد و با تک سرفه ای بر خود مسلط شد.

-خب خانم چی میل دارید؟

-هر چی شما بخورید.

-سلیقه ام را قبول دارید؟

-کاملا.

با آمدن گارسون عرفان سفارش چند نوع غذای مخصوص را داد و بعد از دور شدن او آرام گفت:

-راستش هدف من از دعوت امشبمان چیزی به غیر از خوردن شام بود.

نازنین با تعجب پرسید:

-چه منظوری داشتید؟

ترس همه وجودش را گرفته بود. اگر اکنون از او خواستگاری می کرد چه باید می گفت؟ دستان لرزانش را در هم گره کرد و منتظر شنیدن حرف های او شد. عرفان زیاد نازنین را منتظر نگذاشت و از جیبش ، بسته کادو شده ای را خارج کرد و مقابل او

گذاشت و با عشق گفت:

-تقدیم به نازنین خودم ، امیدوارم خوشت بیاید.

نازنین متعجب از او پرسید:

-این چیست؟

-یک هدیه ناقابل .

-اما به چه مناسبت؟

عرفان شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-مناسبت خاصی ندارد فقط می خواستم همیشه از حالت با خبر باشم . حالا بسته را باز کن ببین خوشت می آید؟

نازنین با دقت و هیجان بسته را باز کرد . با دیدن گوشی موبایل ذوق زده گفت:

-وای خدای من ، خیلی ممنونم عرفان ! کادوی مناسبی بود . امیدوارم بتوانم این زحمتت را جبران کنم.

عرفان از شادی او خوشحال شده بود سرش را نزدیک آورد . به طوری که نفس های گرمش صورت نازنین را نوازش می داد و

زمزمه وار گفت:

-فقط مرا به یک لبخند قشنگ دعوت کن.

نازنین تمام جذابیتش را در چشمان شهلایی اش جمع کرد و به او خیره شد و با ناز خندید . در حالی که نمی دانست با این کارش

نفس عرفان را بند می آورد. دقایقی به همان صورت گذشت . تا این که با آمدن پیشخدمت هر دو به خود آمدند.شام در محیطی آرام

صرف شد و هر دو از آن لذت بردند. عرفان همان طور که مشغول خوردن دسر بود به نازنین می نگریست . در نظرش او دختری

مهربان ، مغرور و لجباز آمد. نمی دانست چرا ولی احساس خاصی نسبت به نازنین پیدا کرده بود و دوست داشت او را محافظت

کند.

نازنین به او نگاهی کرد و گفت:

-موافقید کمی این اطراف پیاده روی کنیم؟ واقعا خیلی سنگین شدم . فکر می کنم زیادی غذا خوردم . عرفان با خوش رویی

درخواستش را پذیرفت و بعد از پرداخت صورتحساب از آنجا خارج شدند.

ان شب نسیم ملایمی می وزید و احساس خوبی در نازنین ایجاد کرده بود . زیر چشمی به عرفان نگریست و در دل زیبائی اش را ستود. او از عرفان چیز زیاد نمی دانست . به همین خاطر با کنجکاوی پرسید:

— شما نامزد دارید؟

عرفان متعجب از این سوال به نازنین چشم دوخت و گفت:

— نه ، چطور؟

— من هیچی از شما نمی دانم . به نظر شما این درست است ؟ اگر ما با هم دوست هستیم پس چرا تا این خد نسبت به هم غریبه ایم؟

— اختیار دارید شما به من از همه کس نزدیک تر هستید . راستش من اگر حرفی نزدم به خاطر این بود که شما سوال نکردید و من فکر کردم شاید برای شما مهم نباشد.

— حالا که پرسیدم ، پس کامل جواب بدهید.

عرفان خنده ای از سر شادی کرد و گفت:

— بسیار خوب، پس لطفا گوش بدهید . من عرفان مبینی هستم . پدرم استاد دانشگاه و مادرم زنی مهربان و واقعا دلسوز است. ما سه بچه هستیم. عارف برادر بزرگم که اینجا به همراه همسرش زندگی می کند . خودم هم که دومین بچه هستم و یک خواهر

لوس به نام عرفانه داریم که ۱۸ سالش است. از غذاها خورشت سبزی را دوست دارم و رنگ قرمز را می پسندم.

نازنین دستی برایش زد و گفت:

— عالی بود! خیلی خوب صحبت کردید . به غیر از این که چرا تا به حال ازدواج نکردید؟ و اصلا عاشق شده اید یا نه؟

عرفان با طنز گفت:

— نکند می خواهید برایم زن بگیرید که این قدر در این مورد کنجکاوی می کنید؟

نازنین شرمگین از رفتارش آرام گفت:

— ببخشید نمی خواستم دخالت کرده باشم.

— عیبی ندارد ، حالا برای این که سوالتان را بی جواب نگذاشته باشم باید عرض کنم من تا به حال عاشق نشدم . یعنی کسی را پیدا

نکرده ام که به دلم بنشیند به غیر از ... به غیر از یک نفر.

نازنین بسیار کنجکاو شد که بداند آن شخص کیست ولی ناچار لب فرو بست . عرفان حالش را درک کرده بود . می دانست اکنون

دختر جوان در کنجکاوای به سر می برد. پس به مهربانی گفت:

-او دختری ساده ، مهربان و دوست داشتنی است ولی حیف که ... در اینجا حرفش را خورد . دوست داشت شهامت داشت و می گفت؛

تو همان کسی هستی که با تمام وجود خواهانت هستم ولی می دانست مطرح کردن این موضوع باعث ناراحتی نازنین می شود و او اصلا دوست نداشت ، دوستی اش با نازنین به هم بخورد. نازنین هم دیگر چیزی نگفت در راه بازگشت هر دو سکوت کرده بودند. وقتی مقابل منزل ایستاد نازنین زیر لب تشکر کرد و به طرف خانه رفت. آن شب هر دو تا نیمه های شب بیدار بودند و به صحبت هایشان فکر می کردند.

ای بی معرفت به ما سر نمی زنی، از من ناراحتی یا برادرت؟

-این حرف ها چیه زن داداش؟ اصلا می شود من از دست شما ناراحت شوم؟

-پس چرا این قدر دیر به دیر به دیدنمان می ایی؟

-خیلی گرفتارم ، این روزها مشغول درس و امتحانات هستم. حالا بگذریم ، از خودتان بگویید . شما خوابید؟ حال برادرزاده گلم چگونه است؟

-هر دو خوب هستیم ، فکر نکنم وقت زیادی باقی مانده باشد.

عرفان هیجان زده گفت:

-جدی؟ پس باید زودتر به مامان و عرفانه خبر بدهیم که به اینجا بیایند.

-اره ، عارف هم همین تصمیم را دارد.

در همان حال صدای در شنیده شد. دقایقی بعد عارف با رویی خوش به منزل آمد.

-سلام خانم گل، حالت چگونه است؟

منیژه در حالی که احساس سنگینی می کرد با زحمت از جا برخاست و به طرف همسرش رفت و گفت:

-من خوبم تو چطوری؟

-خسته و گرسنه.

-سلام داداش.

-سلام عرفان خان ، چه عجب منزل ما را با آمدنت نورافشانی کردی!

-من که همیشه مزاحم شما هستم. راستی با کارهای شرکت چه کار می کنی؟

-ای می سازیم. خب بچه ها زودتر آماده شوید تا شام را بیرون بخوریم چطور است.

هر دو ذوق زده پذیرفتند و دقایقی بعد منزل را ترک کردند و به راه افتادند.

وارد رستوران که شدند عارف به شوخی گفت:

-خوب مهمانان عزیز هر چه دوست دارید سفارش بدهید و فکر جیب من هم نباشید.

-من میگو سفارش می دهم البته دو پرس.

-عزیزم مطمئنی که حالت بد نمی شود؟

-بله ، اخه من دو نفره هستم و باید بیشتر از شما بخورم.

-من هم سفارش زن داداش را می دهم .

-پس من هم از شما تبعیت می کنم.

با آمدن پیشخدمت ، عارف غذاها را سفارش داد. عرفان اهی کشید و گفت:

-چقدر جای مامان و بابا و عرفانه خالی است. نمی دانید چقدر دلم برایشان تنگ شده است.

عارف به تمسخر گفت:

-تو که این قدر بچه ننه هستی چرا ترکشان کردی؟

-خودت ندیدی که بابا چقدر اصرار کرد که حتما به اینجا بیایم و درس بخوانم وگرنه من اصلا قصد آمدن به یک کشور غریب را

نداشتم . اصلا متعجبم که شما چطور این چند سال غربت را تحمل کردید ان هم بدون داشتن دوست یا فامیل .

منیژه با ناراحتی گفت:

-به خدا نمی دانی چقدر سخت صبح را به شب می رسانم دیگر از بی همزبانی دلم پوسیده است. فقط دلخوشی ام همان چند ساعتی است که تو عارف کنارم هستی . ما هم اگر این شرکت لعنتی نبود همان سالهای اول به ایران برمی گشتیم. می دانی چند سال است که خانواده ام را ندیده ام؟ آنها هم که نمی توانند به اینجا بیایند.

عارف که بر اثر صدای بغض الود همسرش متاثر شده بود با عشق دستش را گرفت و گفت:

-قول می دهم وقتی بچه به دنیا امد چهار نفری به ایران برویم و یک استراحت کامل بکنیم . می دانم در این چند سال من مقصر بودم که تو را به ایران و به دیدن خانواده ات نبردم . مرا به خاطر این قصور ببخش.

-اشکالی ندارد عارف ، من به خاطر عشقی که به تو و زندگیمان دارم توانستم طاقت بیاورم.

عرفان در سکوت به حرفهای عاشقانه آنها گوش سپرد . چقدر دلش می خواست روزی هم خودش با همسرش اینگونه عاشقانه حرف بزنند ولی افسوس که دختر مورد علاقه اش دل به مهر کسی دیگر داشت . چند وقتی می شد که حس می کرد به نازنین علاقه دارد و طاقت دوری از او را ندارد . بی اختیار به اطرافش نگریست . همه شاد و خندان بودند به غیر از خودش. یکباره در میان جمعیت با دیدن کسی که از رو به رو می امد متعجب از جای برخاست . نازنین را همراه جمیله و دختری دیگر دید. بنابراین با قدم های لرزان به سوی آنها رفت و مقابلشان ایستاد.

-سلام عرض شد خانم ها.

نازنین هیجان زده گفت:

-سلام ، شما اینجا چکار می کنید؟

-راستش همراه برادرم ادمم اگر اشکالی ندارد شما را با هم آشنا کنم؟

نازنین فروتنانه جواب داد:

-نه، چه اشکالی ؟ اتفاقا خوشحال می شوم.

سپس همراه عرفان به سمت میزی که زن و شوهر جوانی نشسته بودند رفتند. به آنها نزدیک شدند عرفان با دستپاچگی گفت:

-معرفی می کنم برادرم عارف ، ایشان هم همسرشان منیژه.

سپس به نازنین اشاره کرد و به گرمی گفت:

-ایشان هم هم دانشگاهی عزیز من نازنین خانم به همراه دوستانشان هستند.

دست هایی که برای اولین بار با صمیمیت در هم فشرده شد ، آغازگر دوستی عمیقی بود که بین آنها شکل گرفت. با آمدن

پیشخدمت که غذاها را روی میز می چید نازنین گفت:

-خب ما دیگر مزاحمتان نمی شویم ، با اجازه.

عارف لبخندزنان گفت:

-نکند ما را قابل نمی دانید ؟ لطف کنید بمانید ما در خدمتتان هستیم.

-ممنون ولی ...

عرفان هیجان زده گفت:

-برادرم درست می گوید امشب شام با ما باشید . خواهش می کنم.

-اما این درست نیست.

منیژه که در اولین نگاه مهر نازنین به دلش نشسته بود با مهربانی گفت:

-خوشحال می شویم که در خدمتتان باشیم پس تعارف نکنید.

نازنین که اصرار بیش از حد آنها را دید به ناچار پذیرفت و همگی دور هم نشستند و عارف برای سفارش مجدد غذا رفت.

منیژه که از پیدا کردن یک همزبان و هم سن بسیار شاد شده بود یکریز با نازنین و دوستهایش صحبت می کرد و عرفان در

سکوت فقط به نازنین زیبایی می نگریست . نازنینی که محبت و یکرنگی را یکجا در خود داشت . با خوردن ضربه ای به پهلوی

از نازنین چشم برداشت و به شخص کنار دستش نگریست . عارف خندان گفت:

-چیه ؟ خوب رفتی تو نخ دختر مردم!

-من؟ نه ... نه فقط در فکر بودم.

عارف که حدس می زد برادرش نسبت به این دختر زیبا و نجیب چه احساسی دارد کوتاه آمد و به ظاهر خودش را قانع نشان داد.

با گذاشته شدن کجده غذاها روی میز ، همه مشغول خوردن شدند . منیژه در حین صرف غذا نازنین را مخاطب قرار داد و پرسید:

-اینجا در خوابگاه زندگی می کنید؟

-نه در منزل یکی از دوستان خانوادگی زندگی می کنم . پدر ستاره جون.

-پس واقعا خوش به حالت.

-چرا؟

-به خاطر این که تنها نیستی. لا اقل کسانی پیدا می شوند که با آنها صحبت کنی و حرفت را بفهمند.

ستاره پرسید:

-مگر شما تنهايید؟

منیژه در جواب ستاره اهی کشید و گفت:

-بله ، از صبح تا شب تنها هستم.

-پس اگر این طوری است می گوئید منزل ما تشریف بیاورید. خوشحال می شویم . پدر و مادرم از آمدن مهمان ایرانی به منزلمان

بسیار خوشحال می شوند.

-چشم ، حتما مزاحمتان می شوم. فقط امیدوارم از دعوتتان پشیمان نشوید.

-مطمئن باشید پشیمان نمی شوم.

نازنین به شوخی گفت:

-من هم از فردا هر روز به منزلتان می ایم. امیدوارم شما هم از دعوتتان پشیمان نشوید.

منیژه ذوق زده گفت:

-من با کمال میل پذیرای شما هستم .فقط امیدوارم زیر قولتان نزنید. وای خدایا! چقدر شما مهربانید.

عرفان که از این همه صمیمیت بین آنها راضی بود رو به نازنین کرد و با مهربانی اما آرام گفت:

-ای کاش با من هم به این اندازه مهربان بودید.

نازنین با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-مگر من با شما نامهربانم ؟

-بله ، اصلا وقتی با من هستید دلتان نمی خواهد یک لیخند کوچک بزنید.

-نمی دانستم به خاطر یک لبخند نزدن مرا متهم به نامهربانی می کنید.

سپس نگاهش را از عرفان گرفت و با منیژه به صحبت نشست. ان شب برای همگی شب بسیار خاطره انگیزی بود. آخر شب نازنین و دوستانش از عارف و همسرش تشکر کردند و ستاره بعد از دعوتی مجدد آنها را ترک کردند . بعد از رفتنشان منیژه با شادی گفت:

-وای خدایا شکرت، بالاخره یک همزبان پیدا کردم . عارف نمی دانی چقدر خوشحالم!

سپس نگاه رنجیده اش را به عرفان دوخت و گفت:

-ولی تو را نمی بخشم چرا زودتر دوستت را به ما معرفی نکردی ؟ نکند ترسیدی بخوریمش!

عرفان با شوخی گفت:

-اتفاقا از همین موضوع می ترسیدم . شما این روزها بسیار خوش اشتها شده اید.

-ای پسر بد، حالا دیگر این طوری جواب مرا می دهی؟

-زن داداش جان ، ببخش.

-باشد می بخشم فقط به شرطی که یک روز نازنین را به منزلمان دعوت کنی؟

-تنها؟

-مسلمان نه ، همراه دوستانش.

عرفان زیر گوش منیژه زمزمه کرد:

-به نظرت چطور دختری امد؟

منیژه ارام ولی پر حرارت گفت:

-دختر واقعا خوبی به نظر امد. نجیب، ارام و خیلی هم زیبا. واقعا که اسمش برازنده اش است.

سپس با کنجکاوی پرسید:

-دوستش داری؟

عرفان همیشه حرفهایش را به منیژه می زد. در واقع او سنگ صبورش بود. با پرسش منیژه اهی کشید و گفت:

-بعدا سر فرصت همه چیز را برایت تعریف می کنم.

-منتظر هستم.

عرفان فقط اهی کشید ، اهی که منیژه را به فکر فرو برد.

فصل نهم

قسمت اول

سر میز صبحانه ، سودابه نگاهی به چهره های خسته دو دختر جوان کرد و گفت:

-شما دیشب ساعت چند خوابیده اید که به این حال و روز در آمده اید؟

ستاره با بی حالی جواب داد :

-دیشب دیر وقت به منزل آمدیم . یکی از دوستان نازنین را دیدیم و همراه آنها بودیم.

-پس بالاخره برای جمیله رقیب تراشیدی. حالا دختر خوبی است؟

نازنین شرمگین گفت:

-دوستم پسر جوانی است که هم دانشگاهی هستیم.

سودابه که شرم او را دید به مهربانی گفت:

-لازم نیست خودت را سرزنش کنی، به نظر من دوستی ها اگر سالم باشند بسیار مقدس است و باید به آنها احترام بگذاریم.

-راستی مامان ، من خانواده اقا عرفان را به منزلمان دعوت کردم . نمی دانی چه زن داداش مهربانی دارد. طفلی حامله است و در

این روزها که بسیار حساس است از بی همزبانی کلافه شده است.

-خوب کردی دخترم ، همین امشب با پدرت صحبت می کنم. نازنین اخر هفته به منزلمان دعوتشان کن.

دو دختر جوان شادمانه سودابه را بوسیدند . سودابه که پس از مدتها شادی را در چشمان نازنین می دید فهمید این خانواده برایش

بسیار عزیز هستند.

ستاره رو به مادرش کرد و گفت:

-مامان شما از مسعود خبر ندارید؟ من خیلی دلم برایش تنگ شده است.

-منم دلتنگش هستم ولی پدرت اجازه نمی دهد او به خانه بیاید.

نازنین با اندوه گفت:

-چرا خاله جان ؟ مسعود دیگر خواه و ناخواه تشکیل زندگی داده است. او الان به حمایت شما و عمو نیازمند است. نباید در ایت

شرایط او را تنها بگذارید.

سودابه با ناراحتی گفت:

فرید بیشتر به خاطر تو حاضر نمی شود که مسعود به اینجا بیاید. فکر می کند با آمدن مسعود تو ناراحت می شوی.

-چرا من باید ناراحت شوم؟

سودابه به چشمان زیبای نازنین نگریست. هنوز شعله های عشق در آن هویدا بود. دست نازنین را به گرمی در دست گرفت و گفت:

-من و فرید خوب می دانیم شما دو نفر چه قدر به هم علاقه داشتید . درست است که هیچ کدامتان هرگز لب باز نکردید و از عشقتان نگفتید ولی نگاهتان گویای همه چیز بود. حالا چرا مسعود مرتکب آن اشتباه شد خدا می داند.

نازنین با بغض گفت:

-درست است که من و مسعود به همدیگر علاقه داشتیم ولی حالا اصلا راضی نیستم زجر او را بینم . شما خودتان بهتر می دانید مسعود چقدر به شماها وابسته است . پس لطفا با او مثل سابق رفتار کنید. اصلا همین امشب که عمو جان آمد من خودم با او صحبت می کنم تا راضی شوند مسعود به اینجا بیاید. شما که ناراحت نمی شوید؟

سودابه با محبت نازنین را در اغوش فشرد و گفت:

-تو خیلی مهربانی ، امیدوارم خوشبخت شوی.

-ممنون خاله جان ، ولی من هر کاری کنم نمی توانم زحمت های شما را جبران کنم.

سپس رو به ستاره کرد و گفت:

-موافقی ناهار امروز به عهده ما باشد؟

ستاره با خوشرویی پذیرفت و هر دو مشغول پختن غذا شدند . تا شب هر سه با کارهای متفرقه مشغول بودند و سعی داشتند تمام

اتفاقات بد اخیر را به فراموشی سپارند.

با آمدن فرید جمعشان کامل تر شد و محیط شادی را برای فرید فراهم کردند. بعد از شام مشغول خوردن میوه بودند که سودابه به موضوع دعوت عرفان و خانواده اش را مطرح کرد و فرید هم به گرمی از پیشنهادش استقبال کرد. نازنین محیط را مناسب دید رو به فرید کرد و گفت:

-عموجان من هم از شما خواهشی داشتم.

فرید با مهربانی گفت:

-تو جان بخواه عزیزم ، مشکلی پیش آمده؟

نازنین با هراس نگاهی به سودابه و ستاره انداخت . التماس را در چشمان هر دو می دید . بنابراین به خود جرأتی داد و محکم گفت:

-مشکل من به مسعود مربوط می شود. احساس می کنم سر بار شما هستم . چون شما به خاطر من مسعود را از آمدن به اینجا منع کردید . می خواستم از شما خواهش کنم که اجازه بدهید مسعود به اینجا بیاید و گرنه من مجبور می شوم اینجا را ترک کنم.

-دخترم او مرتکب اشتباه بزرگی شده من نمی توانم او را تحمل کنم . او ابروی همه ما را برد.

-عمو جان خواهش می کنم ، او الان به همگی ما احتیاج دارد در ضمن کسی جز ما از موضوع خبر ندارد.

-پس بهتر است آخر هفته که خانواده عرفان می آید به مسعود هم بگوییم به اینجا بیایند. حالا راضی شدی؟

با این حرفش هر سه نفر از شادی خندیدند . نازنین بسیار خوشحال شد که بار دیگر می تواند مسعود را در جمع ببیند. گرچه می دانست تحملش بسیار سخت است.

فرید از جا برخاست که به اتاقش برود ولی با شنیدن صدای زنگ از رفتن منصرف شد.

-یعنی این وقت شب کیست؟

-نمی دانم بهتر است در را باز کنی.

فرید به طرف ایفون رفت :

-کیه ؟

-منم ماندانا در را باز کنید.

فرید بی اختیار ایفون را زد.

-فرید کی بود؟

-ماندانا.

-این وقت شب! تنها بود یا با مسعود آمده؟

-نمی دانم الان می آید از خودش پرسید.

در همان حال در سالن باز شد و ماندانا با سر و وضعی اشفته به درون سالن آمد. با دیدن سودابه به طرفش رفت و خود را در

اغوشش انداخت. و از ته دل گریست. همگی ترسیده بودند. فرید که نسبت به بقیه بیشتر بر خودش مسلط بود پرسید:

-چی شده ماندانا؟ مسعود کجاست؟

ماندانا حق کنان جواب داد:

-با مسعود دعوایم شد و بعد از کتک زدن من از منزل بیرون رفت. وای عموجان! نمی دانید در این مدت چقدر سختی کشیدم.

هفته ها از منزل بیرون می رود و نمی آید. وقتی هم پیدایش می شود خودش را در اتاقش زندانی می کند. همیشه مرا کتک می

زند و مدتی است مه به مشروب روی آورده است. فقط در کافه ها پیدایش می شود. دیگر از دستش خسته شده ام. می خواهم

طلاق بگیرم.

-بس کن دخترم بهتر است آرام باشی الان می دانی کجاست؟

-بله طبق معمول در کافه نزدیک دانشگاه است.

-پس من می روم تا با او صحبت کنم. باید دید دردش چیست.

نازنین که خود را مقصر می دانست گفت:

-عموجان اگر اجازه بدهید من همراهتان می آیم.

-پس سریع برو آماده شو.

نازنین در زمان کمی حاضر شد و همراه فرید منزل را ترک کرد.

-نمی دانم چرا مسعود این کارها را می کند؟ امشب باید تکلیفم را با او روشن کنم.

نازنین به ظاهر خشمگین فرید نگریست . برای این که او را آرام کند گفت:

-حتما مشکلی دارد شاید هم به خاطر این باشد که با شما رفت و آمد ندارد. دلتنگ شده و تلافی اش را سر ماندانای بیچاره در می

آورد. اجازه بدهید من با او صحبت کنم . شما به منزل بروید من همراه او می آیم.

-خوب است شایدم حرف تو را بهتر بفهمد.

وقتی به کافه رسیدند نازنین با دلی پر آشوب به طرف کافه رفت . ترس و هیجان همه وجودش را فرا گرفته بود . با کنجکاوی به

اطراف نگاه کرد . ناگهان چشمش به مرد محبوبش افتاد که گوشه ای تنها نشسته بود و سرو وضعی آشفته داشت . بطری های

رنگارنگی روی میز قرار داشتند که نازنین با دیدن آنها مصمم تر شد . بنابراین به طرفش رفت و مقابل رویش ایستاد .

_سلام

مسعود که سرش را بلند کرد نازنین را پیش رویش دید . چند بار پلک زد و چشم هایش را باز وبسته کرد . ولی نازنین ، واقعیت

داشت و خواب نبود . با صدای لرزانی گفت :

_وای خدای من ! این بار خواب نمی بینم !

نازنین کنارش نشست و با لحنی خشمناک گفت :

_چرا تا این ساعت بیرون از خانه هستی ؟ مگر تو زن وزندگی نداری ؟ اصلا این زهرماری چیست که تو می خوری ؟ می خواهی

خودت را نابود کنی مسعود ؟ آره ؟

مسعود با درماندگی گفت :

_ در نبود تو هیچ چیز برایم مهم نیست . شاید باور نکنی ولی تنها مشروب است که مرا آرام می کند . تو هم بهتر است اینجا را

ترک کنی ، محیط خوبی نیست .

نازنین لیوان مشروب را مقابلش گرفت و گفت:

_ نه ، می مانم و این لعنتی را امتحان می کنم که ببینم چطور گذشته را از یاد می برد ؟ چطور باعث فراموشی عشقم و دور شدن از

محبوبم می شود ؟ اگر دیدم تا این اندازه که تو می گویی خوب است ، مطمئن باش از فردا مشتری پروپاقرص اینجا می شوم .

درست مثل تو، این را قول می دهم . سپس لیوان را در برابر چشمان غضبناک مسعود به لب هایش نزدیک کرد .

هنوز جرعه ای از آن را ننوشیده بود که مسعود با خشم دستش را پس زد و لیوان با صدای بلندی روی میز افتاد .

مسعود با عصبانیت فریاد کشید :

__این حرفها چیست نازنین ؟ تو هم می خواهی با اعصاب من بازی کنی ؟ چرا مرا درک نمی کنی ؟ به خدا اگر دفعه دیگر دستت به

این بطری بخورد گردنت را می شکم . نازنین با پوزخندی گفت :

__عجیب است که هنوز غیرت در وجودت است .

مسعود با خشم محکم به میز کوبید و گفت :

__معلوم است که غیرت دارم لعنتی ، آخر تو هنوز عشق منی ، زندگی منی ، اصلا همه چیز منی ، شماها از احساس چه میدانید ؟

همگی تان فراموشم کردید حتی تو عشق پاکمان را فراموش کردی . کارها و بی تفاوتی هایت وجودم را خاکستر کرد . حالا دیگر

چه از جانم چه می خواهی ؟ چرا نمی گذاری زندگی ام را بکنم ؟

نازنین با بغض گفت :

__به خاطر این که تو زندگی نمی کنی . بلکه خودکشی می کنی ، خوب تو هم عشق منی ، فکر می کنی من عشقمان را فراموش

کرده ام در صورتی که این طور نیست . بلکه از درون می سوزم این را بفهم مسعود .

مسعود با کلافگی چنگی به موهایش برد و گفت :

__دیگر نمی خواهم چیزی را بفهمم و درک کنم اصلا تو هر کاری که می خواهی انجام بده .

__یعنی واقعا دیگر کارهای من برایت اهمیتی ندارد ؟

__نه

نازنین دستش را پیش برد و شیشه ای از مشروب را از روی میز برداشت و با غیظ گفت :

__پس آنقدر می خورم که از مستی روی پاهایم بند نباشم .

سپس با شتاب از آنجا خارج شد . با رفتن او مسعود که گویی تازه به خود آمده بود از جا بر خاست . برای لحظه ای ترس به

جانش افتاد اگر دوباره مزاحمش می شدند چه ؟ آن وقت امکان داشت

با این افکار او هم سریع آنجا را ترک کرد و به دنبال نازنینش رفت . نازنینی که هنوز دیوانه وار دوستش داشت . مردد به اطرافش نگریست . نمی دانست باید از کدام سمت برود . ناگهان صدای گریه ای توجه اش را جلب کرد . وقتی به آن سمت رفت نازنین را دید که روی سکویی نشسته و پاهایش را در بغل گرفته و می گریه . با دیدن این صحنه به سوی او گام برداشت . طاقت دیدن گریه محبوبش را نداشت .

نازنین با شنیدن صدای پای او سر بلند کرد و با دیدن مسعود ، عصبانی فریاد زد :

__ نه ، نزدیک نیا ، همان جا ایستا

__ ولی عزیزم

این بار نازنین دیوانه وار فریاد کشید :

__ نه ، من عزیز تو نیستم یعنی عزیز هیچ کس نیستم . مسعود به خدا دوست دارم بمیرم . وقتی از ایران آمدم انتظار دیدن تو را می کشیدم اما فردایش گفتند تو ازدواج کرده ای ، با شنیدن این خبر همان لحظه شکستم و خرد شدم . سوختم و نابود شدم اما دم ندم . نخواستم دیگران را آزار بدهم . آخر ، عشق من در قلبم جای داشت . خیلی سخت بود خیلیباید می خندیدم و اظهار خوشبختی می کردم ولی کدام خوشبختی؟..خوشبختی من تو بودی ، امیدم تو بودی ، زندگی و مردم تو بودی ، حالا بدان که با این خبر چقدر زجر کشیدم . اما تو خود خواهی ، تو داری همه را با این رفتارهایت زجر می دهی . یعنی عشق ما اینقدر بی ارزش بود ؟ آره مسعود؟می خواه از تو بشنوم .

مسود با قدم های سست کنارش آمد و مقابل رویش زانو زد . حالا هر دو به هم خیلی نزدیک بودند . مسعود با دستانی لرزان صورت محبوبش را گرفت و نزدیک آورد و زمزمه وار گفت :

__همیشه آرزو داشتم مقابل پایت سجده بگذارم و خدا را به خاطر این که تو را به من داد شکر بگویم . اما در این شب و این لحظه مقابل پایت به سجد می نشینم و می گویم ، مرا ببخش و حلال کن ، خیلی اذیتت کردم گلم ، نمی دانی روزی که مقابل دانشگاه مرا آن طور از خودت طرد کردی برای اولین بار در زندگی چطور احساس شکست کردم و سوختم . آخر تو دیگر چرا خانمی ؟ مگر قول قرار هایمان یادت رفته بود ؟ مگر قرار نبود همین تابستان من تو را از خانواده ات خواستگاری کنم ؟ مگر تو نخواستی عروس خانه و قلبم شوی ؟ پس چه شد آن همه حرفهای قشنگ ؟.....

در اینجا سرش را رو به آسمان بلند کرد و از ته دل فریاد کشید :

چرا ؟ چرا خدا ؟ چرا من باید چنین سرنوشتی پیدا می کردم ؟ مرتکب چه گناهی شده بودم که باید چنین مجازات می شدم ؟

اگر دوست داشتن گناه است ، پس من گناهکارترین بنده هایت هستم . چون از همه عاشق ترم ،عاشق تر ،آیا این گناه است ؟

صدای ضجه های مسعود، دل نازنین را خون می کرد . تا به حال او را این قدر درمانده ندیده بود . در حالی که با تمام وجود می

گریست خودش را در آغوش مسعود انداخت . مسعودی که هنوز دیوانه وار دوستش می داشت

مسعود موهای چون ابریشمش را نوازش کرد و گفت :

__ گریه نکن عزیزم ، تو که می دانی مسعود طاقت دیدن اشک های تو را ندارد .

نازنین با بغض گفت :

__ من هم نمی خواهم تو را گریان ببینم . طاقت ندارم که شانه های محکم تو را لرزان ببینم . اگر می بینی که من تا این حد سرد

شده ام به خاطر زندگی جدیدی است که تو داری . به خاطر همسرت ، مسعود به خدا من خوشبختی تو را می خواهم چه در کنار

من و چه در کنار دیگری . اصلا فرقی ندارد . مهم فقط عشق و احساس است که من نسبت به تو دارم و خواهم داشت . از تو

خواهش می کنم به خاطر عشق پاکی که بین ما وجود دارد دست از این کارهایت برداری . عمو جان هم قبول کرده که تو دوباره

به نزدشان بیایی .

مسعود با حسرت گفت :

__من همه چیز را باختم نازنین . حالا هم مجبورم کنار زنی باشم که هیچ علاقه ای به او ندارم زندگی کنم . ولی باور کن من مرتکب

آن اشتباه نشدم . اصلا شی که ما خانه را ترک کردیم و به مهمانی دوست ماندانا رفتیم من با دیدن وضع بد آنجا ، فوری منزل

دوستش را ترک کردم . فردایش که به منزل پدرم آمدم پدر عصبانی به طرفم حمله ور شد و ماندانا را هم دیدم که می گریست .

حالا تو چطور توقع داری من با زنی زندگی کنم که به بی عفتی اش اطمینان دارم .

نازنین که از شنیدن سخنان مسعود به شدت متاثر شده بود گفت :

__ شاید تو بتوانی او را به زندگی برگردانی . انسان جایزالخطاست و ممکن است در اثر جهالت کاری کرده باشد ولی شاید حال

پشیمان باشد . مسعود تو هم به او کمی فرصت بده شاید توانستی او را به راه راست هدایت کنی و آن وقت از زندگیت نهایت لذت

را می بری . خواهش می کنم .

مسعود به چشمان نازنین نگریست و زمزمه وار گفت :

__ باز هم آن چشم های شهلایی ات مرا اسیر کرد . بسیار خوب ، به خاطر تو حاضرم دوباره به او فرصتی دیگر بدهم .

نازنین هیجان زده گفت :

__ واقعا از تو ممنونم . حالا بهتر است به منزل برویم که فکر می کنم تا به حال همه نگران ما شده اند .

مسعود هم که گویی جان تازه ای پیدا کرده بود با سرخوشی گفت :

__ موافقی تا منزل مسابقه دو بدهیم ؟

__ بله ، با کمال میل ، ولی مطمئن باش من برنده می شوم .

__ این قدر به خودت نناز خانم گل ، پس شرط می گذاریم اگر تو بردی من تا آخر عمر دوستت دارم و اگر من بردم بازم دوستت

دارم .

نازنین ابروهای ظریفش را درهم کرد و گفت :

__ این قبول نیست ، من دلم یک بستنی می خواهد .

مسعود با صدای بلند خندید و گفت :

__ ای شکمو ، تو که هنوز این عادتت را ترک نکرده ای ، باشد قبول . پس آماده باش ، می شمارم ، یک ، دو ، سه

سپس هر دو شروع به دویدن کردند . نازنین با تمام وجود می خواست که اول شود بنابراین با سرعت می دوید . مسعود هم با

نگرانی مدام به او تذکر می داد که مواظب باشد ولی گوش او بدهکار نبود . وقتی به منزل رسیدند هردو به نفس نفس افتاده بودند

. نازنین هیجان زده گفت :

__ دیدی من بردم ، یک بستنی طلبم .

__ چشم ، سر فرصت برایت می خرم .

__ فراموشت که نمی شود ؟

مسعود لبخند عمیقی زد و گفت :

__ مگر می شود سفارش عزیزترین کسم از یادم برود ؟

نازنین شرمگین سرش را زیر انداخت . مسعود گفت :

__ خوب زنگ بزن .

__ چرا خودت زنگ نمی زنی ؟

__ شهامتش را ندارم .

نازنین زنگ را فشرد . از آیفون صدای نگران ستاره به گوشش رسید . با ملایمت گفت :

__ منم ، باز کن .

__ مسعود کجاست ؟ همراهت آمده ؟

__ آره

وقتی در باز شد مسعود نگران گفت :

__ می ترسم به داخل بروم .

__ ترس ندارد ، مطمئن باش همه بی صبرانه ، منتظرت هستند .

فاصله در خانه تا ساختمان را با دلهره پیمودند . هنوز به سالن نرسیده بودند که در باز شد و همگی بیرون آمدند . سودابه و ستاره

دوان دوان خودشان را به مسعود رساندند . سودابه با گریه خودش را در آغوش پسرش انداخت و گریست . در میان گریه گفت :

__ نمی دانی چقدر دلم برای تنگ شده بود عزیزم . چرا نیامدی به مامان سر بزنی ؟ نگفتی مامان از دوری تو دق می کند .

مسعود هم که حالی بهتر از مادر نداشت با لحنی بغض آلود گفت :

__ بس کنید مامان ! به خدا من هم دلم برایتان تنگ شده بود ولی بابا مرا از خانه بیرون کرد .

__ این چه حرفی است پسر ! اینجا خانه توست مگر آدم باید از پدرش ناراحت شود .

مسعود نگاهی به خواهرش کرد و به گرمی او را در آغوش فشرد . چه روزهای خوشی را با هم گذرانده بودند . ساعت ها پیش

هم می نشستند و درددل می کردند .

__ داداشی چرا رفتی ؟ باور کن در این چند ماه مدام فکر تو بودم . شب ها با یاد روزهای خوشی که با هم داشتیم می خوابیدم .

یادت هست چقدر مامان را اذیت می کردیم ؟

مسعود با محبت دستی بر موهایش کشید و گفت :

__یادم هست خواهر قشنگم ، مگر می شود آن روزهای خوب فراوشم شود .

با نزدیک شدن فرید همه نگران به او چشم دوختند . فرید آهسته به طرفش قدم برداشت و دستهایش را از هم باز کرد و با لحنی غمناک گفت :

__به خانه خودت خوش آمدی بابا جان .

مسعود مثل کودکی بی پناه به آغوشش رفت و او را از ته دل بوسید . آن شب بعد از مدت ها همگی شاد بودند و از کنار هم بودن احساس لذت می کردند .

فردا صبح در دانشگاه نازنین همه جریانات شب پیش را برای جمیله تعریف کرد . جمیله اشک هایش را پاک کرد و گفت :
__من به تو افتخار می کنم . تو خیلی با گذشت هستی .

__این ربطی به گذشت من ندارد . من به خاطر عشقی که به مسعود دارم حاضر شدم چنین کاری بکنم .

__به هر حال کارت خیلی خوب بود . راستی عرفان صبح سراغت را می گرفت . بهتر است پیش او بروی .

__باشد ، تو برو کلاس من هم تا چند دقیقه دیگر می آیم .

سپس به طرف کلاس عرفان رفت . او را گوشه ای دید که نشسته و مشغول مطالعه کتابی است .

__سلام

عرفان با شنیدن صدای نازنین سر از روی کتاب برداشت و با مهربانی جوابش را داد .

__مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم .

__نه ، اصلا این طور نیست . چرا چشم هایت این قدر قرمز شده ؟

__دیشب تا دیر وقت بیدار بودم .

__درس می خواندی ؟

__نه ، مهمان داشتیم .

__جدا ، پس حسابی خوش گذراندی . فکر نکردی که امتحان داری و باید از این شب نشینی ها کمتر داشته باشی ؟

نازنین با معصومیتی کودکانه گفت :

__ ببخشید ، ولی مهمانی دیشب با همه مهمانی ها فرق می کرد .

__ می شود بگویی چه فرقی ؟

__ بلاخره دیشب مسعود به منزل عمو آمد . نمی دانی همگی چه حالی داشتیم . تا نزدیکی های صبح بیدار بودیم و حرف می زدیم

__ پس معلوم شد که به شما خیلی خوش گذشته .

نازنین که متوجه طعنه عرفان نشده بود هیجان زده گفت :

__ بله خیلی خوش گذشت ، راستی داشت یادم می رفت عمو جان پنجشنبه شما را به همراه آقا عارف و همسرشان برای شام به

منزلشان دعوت کرده اند . خیلی خوشحال می شویم که تشریف بیاورید .

__ چشم ، حتما ، از طرف ما از آقای مهر آرا تشکر کنید .

__ خب اگر کاری نداری من بروم .

__ کاری که نه ، ولی می خواستم چیزی به شما بدهم .

__ به من ؟ حالا چی هست ؟

عرفان بسته زیبایی را از کیفش در آورد و مقابلش گذاشت و گفت :

__ قابل شما را ندارد .

__ وای عرفان ! تو داری حسابی مرا شرمنده می کنی . این کارها چیست که می کنی ؟

__ باور کن این کادو از طرف منیژه است . فقط امیدوارم خوشت بیاید .

__ قطعاً همین طور است . از منیژه جان تشکر کن . دیگر باید بروم حتما استاد آمده است . فعلاً خداحافظ .

__ خدانگهدار

بعد از خارج شدن نازنین از کلاس عرفان از پنجره به بیرون نگرینست و با خود اندیشید هنوز هم از وجود مسعود می ترسد .

سودابه با دستپاچگی به طرف آشپزخانه رفت و گفت :

__دختر ها ، همه چیز آماده است ؟

__بله خاله جان این قدر نگران نباشید .

__نمی دانم چرا دچار وسواس شده ام ،راستی کیک را آماده کرده اید ؟

__بله ، آن هم حاضر است .

__پس بهتر است دیگر آماده شویم . الان است که مهمانان پیدایشان شود .

در همان حال فرید به آشپزخانه آمد و گفت :

__مسعود چند دقیقه پیش زنگ زد گفت الان حرکت می کنند . شما هم بهتر است زودتر آماده شوید .

با این حرف دو دختر جوان به اتاقهایشان رفتند و مشغول رسیدگی به خود شدند .

با شنیدن صدای زنگ فرید آیفون را برداشت و در را باز کرد و رو به نازنین کرد و با مهربانی گفت :

__مهمانانت آمدند ، بهتر است به استقبالشان برویم .

__چشم ، حتما .

سپس همراه فرید و سودابه سالن را ترک کردند . با نزدیک شدن آنها قلبش از هیجان به طپش افتاد . عارف پیش قدم بود و در

کنارش منیژه و پشت سرشان هم عرفان حضور داشت که دسته گل بزرگی را حمل می کرد .وقتی مقابل هم قرار گرفتند نازنین

می خواست لب باز کند تا مراسم معارفه را شروع نماید که در کمال تعجبش دید عارف و فرید به گرمی همدیگر را در آغوش

گرفتند . فرید با خنده گفت :

__به به ، جناب مبینی ! خیلی خوش آمدید . باور کنید اصلا انتظار دیدن شما را نداشتم .

__من هم از دیدنتان بسیار خوشحال و متعجب شدم . هرگز فکر نمی کردم نازنین خانم با شما آشنا باشد .

__به هر حال تقدیر این چنین بود که ما دوباره همدیگر را ملاقات کنیم .معرفی می کنم همسرم سودابه و دختر عزیزم ستاره .

عارف در مقابل آنها باوقار سرخم کرد و گفت :

__از آشنایی با شما خوشبختم خانم های کیانی .من مبینی هستم .ایشان هم همسرم منیژه و برادرم عرفان .

منیژه و سودابه به گرمی همدیگر را در آغوش گرفتند. عرفان و فرید هم به گرمی باهم برخورد کردند. وارد سالن شدند عرفان دسته گل را به طرف نازنین گرفت و گفت :

__بفرمایید ، قابل شما را ندارد .

نازنین که از لحن رسمی او به خنده افتاده بود به سختی جلوی خنده اش را گرفت و گفت :

__ممنون ، بفرمایید بنشینید .

هنوز مهمانان سر جای خود ننشسته بودند که مجددا زنگ به صدا در آمد . ستاره به طرف آیفون رفت و کلید آن را فشرد . دقایقی بعد مسعود و ماندانا وارد شدند . فرید با محبت گفت :

__معرفی می کنم پسرم مسعود به همراه عروس گلم ماندانا خانم . ایشان هم یکی از دوستان بسیار عزیز بنده آقای مبینی به همراه خانواده .

سه مرد با هم احوالپرسی کردند . ماندانا به سردی جواب منیژه را داد و گوشه ای لم داد. در همان حال نازنین با سینی شربت وارد شد و آرام سلام کرد . مسعود با محبت جوابش را داد ولی ماندانا حرفی نزد . عرفان با کنجکاوی مسعود را زیر نظر داشت از چشم هایش پیدا بود که هنوز شدیداً عاشق نازنین است و لحن صحبت کردنش که چطور آنچنان با ملایمت اسم نازنین را بیان می کرد کاملاً بیانگر احساسش بود

هر کسی برای خود محفلی درست کرده بود . عارف و فرید در مورد شرکت صحبت می کردند . مسعود و عرفان هم درباره مسائل مختلفی گفتگو می کردند . جالب آن بود که هر دو نقاط مشترک زیادی داشتند . خانم ها هم در گوشه ای از سالن در مورد زندگی و بچه داری حرف می زدند . منیژه دستی به شکمش کشید و گفت :

__من و عارف حدوداً سه سال است که با هم ازدواج کرده ایم . اوایل تصمیم به بچه دار شدن نداشتیم ولی این اواخر عجیب حساس شده بودم . با کوچکترین حرفی دلم می گرفت و گریه می کردم . می دانید من در خانواده پر جمعیتی بزرگ شده بودم و طاقت تنهایی را نداشتم . ما شش خواهر و برادر هستیم . همیشه اطرافمان شلوغ بود . وقتی عارف به خواستگاری ام آمد همان اول شرط کرد باید همراهش به خارج از کشور بروم . من هم که مهرش به دلم نشسته بود پذیرفتم و از خانواده ام دل کندم و همراه او راهی غربت شدم . البته ما با هم هیچ مشکلی نداریم فقط درد بی همزبانی کلافه ام کرده . به هر حال وقتی عارف حال مرا چنین

دید بهتر دید که بچه دار شویم . الان دیگر ۸ ماه هستم فکر کنم تا چند روز دیگر بچه به دنیا بیاید و از این مسئله خیلی می ترسم

سودابه با اطمینان گفت :

هیچ ترسی ندارد عزیزم ، در ضمن هر وقت احساس کردی وقت به دنیا آمدن بچه است با من تماس بگیر ، زود خودم را می رسانم . من هم جای مادرت هستم .

منیژه که از این همه احساس پاک ، دچار شعف شده بود با شادی گفت :

از شما خیلی ممنونم . نمی دانید با این حرفتان چه احساسی به من دست داد . حالا دیگر فکر نمی کنم تنها هستم و مطمئنم که دوستان خوبی مثل شما دارم .

نازنین دست های منیژه را در دستان خود گرفت و گفت :

ما هم از آشنایی با تو خوشحالیم . فقط باید تعارف را کنار بگذاری .

منیژه از سرخوشی خنده ای کرد و گفت :

نترسید ، من اهل تعارف نیستم .

سودابه از جا برخاست و گفت :

امیدوارم موقع شام خوردن حرفت یادت نرود .

نازنین هم برای کمک به سودابه از جا برخاست و میز را با سلیقه زیبایی چید . همه با دعوت سودابه سر میز حاضر شدند . آخرین

نفر نازنین بود که نشست . در همان حال نگاهش به عرفان افتاد . احساس کرد از چیزی ناراحت است ولی زیاد کنجکاوی

نکرد . تمام حواسش رابه مسعود معطوف کرد و از او پذیرایی کرد . مسعود هم که حال خوشی داشت وجود ماندانا را نادیده گرفت

و با نازنین مشغول صحبت شد . عرفان خیلی زود دست از خوردن کشید . فرید گفت :

چرا این قدر زود کنار رفتید ؟

ممنون ، سیر شدم .

نازنین به طعنه گفت :

__حتما دستپخت ما به مذاقشان خوش نیامد .

عرفان بدون اینکه به نازنین نگاهی بیندازد آرام جواب داد :

__اتفاقی خیلی خوشمزه بود . لطفا با این حرفهایتان مرا شرمند نکنید .

منیژه گفت :

__خیلی وقت بود که غذای ایرانی نخورده بودیم . آشپزی من چندان تعریفی ندارد . از وقتی هم به اینجا آمده ایم فقط غذاهای

فرنگی خورديم . واقعا دستتان درد نکند . خیلی خوشمزه بود .

عارف گفت :

__بهبتر است دستور پخت این غذاها را از سودابه خانم بگیری .

سودابه خنده ای کرد و گفت :

__این غذاها را نازنین پخته است . من فقط او را نظاره کردم .

__جدا ! پس نازنین جان واقعا یک هنرمند هستند .

ستاره در جواب منیژه گفت :

__بگذار بعد از شام کیک هم بخوری ، آن وقت دیگر حسابی از دستپخت او تعریف می کنی .

__پس باید جایی برای کیک هم بگذارم .

عارف با ملایمت گفت :

__عزیزم تو این روزها باید خیلی مراقب باشی که بیش از حد نخوری ممکن است به سلامتی ات لطمه بزنی .

منیژه با بی خیالی گفت :

__نترس ، من حالم کاملا خوب است در ضمن فراموش کردی که من دو نفر هستم ؟

با این حرفش همگی خندیدند . منیژه زنی بود که بی پروا حرفهایش را می زد و همیشه طنزی در کلامش نهفته بود .

پس از شام ، کیک و چای میان حاضرین تقسیم شد و همه با اشتها شروع به خوردن کردند . مسعود کنار گوش نازنین زمزمه کرد

:

__تو علت ناراحتی عرفان را می دانی ؟

__نه تا امروز صبح که حالش خوب بود .

__بهتر است از او سوال کنی شاید بتوانیم به او کمک کنیم .

__چشم ، حتما این کار را می کنم .

بعد از دقایقی نازنین رو به حاضرین کرد و گفت :

__من که حسابی سنگین شده ام می خواهم در باغ کمی قدم بزنم . کسی نمی خواهد که مرا همراهی کند ؟

با این حرفش تقریباً همه از جا برخاستند به غیر از ماندانا ، فرید و عارف .

وقتی وارد باغ شدند نازنین نفس عمیقی کشید و گفت :

__ای کاش الان شمال ایران بودیم و کنار ساحل قدم می زدیم . وای که چه کیفی داشت .

عرفان به طعنه گفت :

__فکر می کردم اینجا با بودن آقا مسعود ، بیشتر به شما خوش می گذرد .

نازنین چشم هایش را تنگ کرد و با کنجکاوی گفت :

__منظورت چیست ؟

عرفان کاملاً مقابل نازنین ایستاد و درحالی که سعی می کرد صدایش بیش از حد بالا نرود با خشم گفت :

__تو اصلاً می دانی با این علاقه ات به مسعود زندگی این دو نفر را از هم می پاشی ؟ اصلاً حواست به ماندانا هست که چطور وقتی با

مسعود گرم صحبت می کنی حالش دگرگون می شود ؟ تو به این مسئله چرا فکر نمی کنی ؟ خانم خانما !

نازنین که فکر نمی کرد این مسئله تا این حد برای عرفان مهم باشد با لحن پرحرارتی گفت :

__من نمی توانم مسعود را به حال خودش بگذارم . اگر من به او بی اعتنائی کنم قطعاً به مشروب روی می آورد .

عرفان دستهایش را در هوا تکان داد و گفت :

__این قدر دلیل های واهی نیاور تو با این کارهایت او را بیشتر به خودت وابسته می کنی . شاید هم نقشه دارید بعد از مدتی مسعود

همسرش را طلاق بدهد و شما دوباره با هم باشید . بیچاره ماندانا که به شوهرش اطمینان کرده است .

نازنین که دیگر طاقت شنیدن تهمت های عرفان را نداشت گفت :

_ شما حق ندارید با من این طوری صحبت کنید . شما اصلا از مسعود چه می دانید ؟ ماندانا زنی است که با دروغ و نیرنگ مسعود را اسیر خودش کرد . او اصلا

بیان این مطلب برایش سخت بود ولی برای این که عرفان را از اشتباهش خارج سازد به ناچار گفت :

_ او موقعی که با مسعود ازدواج کرد اصلا

در این هنگام چهره اش از شرم سرخ شد . عرفان که مقصود او را فهمیده بود به آرامی گفت :

_ بس کن ، دیگه ادامه نده ، ولی این دلیل نمی شود که شما چنین رفتارهایی را در پیش بگیرید . به هر حال تو باید زمانی ازدواج کنی و آن زمان جدایی از تو برای مسعود سخت خواهد بود .

_ نه ، من هرگز ازدواج نمی کنم . نمی خواهم مسعود فکر کند به او بی وفایی کردم .

_ این حرف را نزن تو هم جوانی و باید زندگی کنی ، اصلا فکر می کنی تا چند وقت دیگر بتوانی اینجا باشی ؟ یعنی می خواهی تا

آخر عمرت مجرد بمانی ؟ پس خانواده ات چه ؟ مگر آنها به غیر از تو فرزند دیگری هم دارند ؟

نازنین با کلافگی گفت :

_ خواهش می کنم عرفان ، دیگر ادامه نده . آدم از چند دقیقه بعد خود هم خبر ندارد .

عرفان دهان گشود که حرفی بزند ولی منیژه به آنها نزدیک شد و گفت :

_ چقدر شما دو تا پر چانه هستید بهتر است بفرمایید کنار استخر همگی آنجا هستیم .

_ چشم منیژه خانم ، همین الان می آییم . راستی می خواستم از کادوی زیبایت تشکر کنم . اصلا راضی به زحمت نبودم .

منیژه متعجب پرسید :

_ کادو ؟ چه کادویی ؟

_ همان که چند روز پیش به عرفان داده بودید که به من بدهد .

عرفان تک سرفه ای کرد و با حالت چهره اش به منیژه همانند موضوع از چه قرار است . منیژه که تازه متوجه موضوع شده بود بر

پیشانی اش زد و گفت :

_وای ! می بینی چقدر حواس پرت شده ام . باور کن اصلا فراموشم شده بود . در ضمن قابل شما را نداشت . حالا می فرمایید کنار
استخر ؟

نازنین برای فرار از صحبت های عرفان سریع همراه منیژه به راه افتاد و او را با افکار خود تنها گذاشت .

آخر شب بود که مهمانان قصد رفتن کردند . عارف رو به فرید کرد و گفت :

_امشب به ما بسیار خوش گذشت امیدوارم به زودی ما هم در خدمت شما باشیم .

_حتما مزاحمت می شویم .

عرفان رو به نازنین گفت :

_خواهش می کنم بیشتر روی حرفهای من فکر کن ، من فقط نگران آینده تو هستم .

نازنین به گرمی دست عرفان را فشرد و گفت :

_ممنونم ، سعی می کنم در رفتارم تجدید نظر کنم .

وقتی از هم جدا شدند نازنین احساس کرد دلش برای عرفان و حرفهایش تنگ شده است . واین را با اضطراب پیش خود اعتراف
کرد .

از دیدار دو خانواده تقریباً بیست روزی می گذشت . عرفان و نازنین هم امتحانات را با موفقیت پشت سر گذاشته بودند . آن شب
منیژه و عرفان در مورد مهمانی چند شب دیگر صحبت می کردند . منیژه با مهربانی گفت :

_عزیز من ، اگر برای ناهار بیایند بهتر است . شب هم فرصت داریم کمی گردش کنیم .

_آخه زن داداش موقعیت شما چندان خوب نیست .

منیژه در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت گفت :

_وای باور کنید من حالم کاملاً خوب است .

ولی او دروغ می گفت از صبح درد عجیبی در شکمش پیچیده بود و آزارش می داد . همان طور که با دستانی لرزان قهوه در فنجان

ها می ریخت دوباره درد به سراغش آمد . این بار دیگر نتوانست مقاومت کند و از درد جیغ کشید . عرفان با شنیدن صدای منیژه

هراسان به طرف آشپزخانه دوید . با دیدن منیژه در آن حال نگران پرسید :

چیزی شده زن داداش ؟

منیژه که از درد به خود می پیچید به سختی گفت :

با عارف تماس بگیر ، فکر می کنم وقتش باشد .

عرفان همچنان برجای خود ایستاده بود . چقدر در این لحظات به کسی احتیاج داشت . منیژه که او را در آن حال دید با صدای

لرزانی گفت :

عرفان خواهش می کنم برو یک نفر را خبر کن . دارم می میرم .

عرفان که به خود آمده بود به طرف منیژه رفت و زیر بازویش را گرفت و به طرف ماشین برد . در راه با صدای جیغ و فریادهای

منیژه ، عرفان سرعت را بیشتر می کرد . وقتی به بیمارستان رسیدند فوری منیژه را به اتاق عمل بردند ، عرفان هم از فرصت

استفاده کرد و با برادرش تماس گرفت . بعد از قطع تلفن با کلافگی مشغول قدم زدن شد . صدای موبایلش او را به خود آورد .

بله .

الو ، سلام عرفان .

با شنیدن صدای نازنین هیجان زده گفت :

سلام ، حالت چطور است ؟

من خوبم ، راستش تماس گرفتم که به منیژه بگویم فردا همراه نازنین به دیدن او می آییم .

نازنین جان شرمنده که این حرف را می زنم ، ولی منیژه فردا منزل نیست .

باشد ، ایرادی ندارد . راستی الان کجایی ؟

بیمارستان .

نازنین مضطرب پرسید :

بیمارستان برای چی ؟

یک ساعت پیش منیژه را به بیمارستان آوردم . فکر کنم وقت به دنیا آمدن بچه است .

چرا زودتر ما را خبر نکردی؟ حالا حالش چطور است؟

فعلا داخل اتاق عمل است.

کدام بیمارستان؟

بیمارستانی که نزدیک دانشگاه است.

ما الان می آییم. فعلا خداحافظ.

وقبل از این که به عرفان اجازه حرف زدن بدهد قطع کرد. و او در ته دل بابت آمدن نازنین احساس شادی می کرد.

دقایقی بعد عارف را دید که هراسان به طرفش می آید. عارف نگران پرسید:

حالش چطور است؟ نپرسیدی کی بیرون می آید؟

عرفان دستی بر شانه برادرش گذاشت و گفت:

آرام باش داداش. حالش کاملا خوب است. اصلا جای نگرانی نیست.

عارف روی صندلی نشست و به موهایش چنگ زد. در دل مدام خود را لعنت می کرد که چرا این روزها منیژه را تنها می گذارد.

با آمدن خانواده مهرآرا، تا حدودی احساس آرامش کرد. فرید با ملایمت گفت:

حالت را درک می کنم. این شرایط برای هر مردی سخت است. ان شاءالله که خدا خودش به خیر کند.

خیلی ممنون که آمدید، نمی دانید تا چه حد باعث دلگرمی ام شدید.

عرفان رو به نازنین کرد و آرام گفت:

نمی دانی چقدر به وجودت احتیاج داشتم. خیلی خوب کردی که آمدی.

مگر می شود نیایم و منیژه را در این لحظات تنها بگذارم.

عرفان با حسرت آهی کشید و گفت:

پس خوش به حال منیژه که چنین دوست مهربانی دارد.

نازنین به ظاهر اخمی کرد و با لحنی ظنزگونه گفت:

ای حسود، ولی من بیشتر به خاطر تو آمدم. حالا راضی شدی؟

عرفان با دلخوری گفت :

__ولی من دلم نمی خواهد به من ترحم کنی .

سپس از کنار نازنین دور شد . نازنین با تعجب رفتن او را نظاره کرد . چند وقتی بود که عرفان بسیار حساس و زود رنج شده بود و زود ناراحت می شد . در چشمانش غمی نهفته بود که نازنین علت آن را نمی دانست . با خود فکر کرد که شاید عاشق شده باشد ولی دلیل بدخلقی اش را نمی دانست .

آن شب تصمیم گرفت هر طور شده از عرفان موضوع را پرسد ولی این کار را به وقت بهتری موکول کرد . زمان به کندی سپری می شد و همه در اضطراب بودند . بعد از گذشت ساعتی پرستار از اتاق خارج شد و گفت :

__مبارک است ، یک دختر زیبا به دنیا آمد .

همه با شادی خدا را شکر کردند . عارف که با دو احساس مختلف روبرو بود با دلهره پرسید :

__حال همسرم چطور است ؟

__ایشان هم خوب هستند . فکر کنم تا یک ساعت دیگر به بخش منتقل می شود . شما دیگر می توانید به منزل بروید . فردا صبح می توانید بیایید و بچه و مادر را ببینید ولی یک نفر باید پیش او بماند .

نازنین نگاهی به دیگران انداخت و گفت :

__من می مانم ، شما بروید .

عارف نگاهی قدرشناسانه به دختر جوان انداخت و با تشکر کوتاه همراه دیگران از بیمارستان خارج شد . با آوردن منیژه به بخش نازنین هم از تنهایی در آمد . منیژه چشم های خسته اش را از هم باز کرد . با دیدن چهره شاد نازنین خیالش راحت شد ولی برای

اطمینان بیشتر پرسید :

__بچه ام کجاست ؟

نازنین که حال او را درک کرده بود گفت :

__الان خواب است تبریک می گویم . خدا یک دختر ناز و مامانی به شما عنایت کرده است .

منیژه از شادی گریست . به خاطر همه چیز خدا را شکر می کرد و با بغض گفت :

_خیلی سختی کشیدم نازنین . اما حالا این دردها برایم شیرین است حتی حاضر بودم جانم را فدایش کنم .

_حالت را درک می کنم .

_راستی بقیه کجا هستند ؟

_پرستار همه را بیرون کرد و گفت : فردا بیایند .

_ببخش ، مزاحم تو شدم . راستی چطور مطلع شدید ؟

_من با عرفان تماس گرفتم که به او بگویم فردا به دیدنت می آییم که خبر داد تو را به بیمارستان آورده است . ما هم سریع خودمان را رساندیم .

_واقعا از همگی شما ممنونم .

در همان حال پرستار که گهواره کوچکی در دست داشت وارد شد . کنار منیژه که رسید طفل کوچک را که درون ملحفه پیچیده شده بود به دستش داد و گفت :

_کوچولوی شیرینی دارید . به شما تبریک می گویم .

منیژه با عشق فرزندش را در آغوش گرفت . گویا فکر نمی کرد بچه دار شدن این قدر شیرین باشد .

نازنین که با کنجکاوی حرکات او را زیر نظر داشت پرسید :

_خیلی دوستش داری ؟

_وای نازنین ، نمی دانی چه احساسی دارم . فکر می کنم روی ابرها راه می روم . احساس می کنم بزرگ شده ام و مسئولیتم چند

برابر است . ان شاءالله روزی برسد که تو هم بتوانی حالم را درک کنی .

نازنین با شرم گفت :

_از این حرف ها زن ، من اصلا تصمیم ازدواج ندارم .

_این حرفها چیست که می زنی ؟ باید دید قسمت چیست .

در همان حال بچه شروع به گریه کرد . منیژه فوری دکمه پیراهنش را باز کرد و مشغول شیر دادن به بچه شد . آن شب نازنین

تمام وقت بیدار بود و از آنها مراقبت می کرد . صبح تازه چشم هایش را روی هم گذاشته بود که ضربه ای به در خورد و عارف

همراه دسته گل بزرگی وارد شد

با دیدن نازنین سلام کرد و به طرف تخت همسرش رفت . نازنین که دریافت در این لحظات باید آنها را تنها بگذارد با پوزش از اتاق خارج شد . در راهرو عرفان را دید .

_سلام

صدایش آنقدر خسته بود که خودش هم به زور شنید . عرفان به طرفش آمد و نگاهی به چهره خسته اش انداخت و با مهربانی گفت :

_معلوم هست سر چشم های زیبایی چه آوردی ؟ حتما تا صبح بیدار بودی ، نه ؟

نازنین لبخند کم جانی زد و گفت :

_مهم نیست ، آن قدر خوشحالم که اصلا احساس خستگی نمی کنم .

عرفان با عصبانیت گفت :

_تو خیلی بی فکری ، بهتر است به منزل بروی و استراحت کنی .

نازنین بی توجه به پرخاش او با خونسردی گفت :

_من حالم خوب است ، تو هم بهتر است بیایی و به برادرزاده ات خوش آمد بگویی .

سپس عرفان را ترک کرد . پسر جوان از بی اعتنایی او عصبانی شد ولی سعی کرد به ظاهرش نقاب خونسردی بزند.

وقتی وارد اتاق شد یگراست به طرف منیژه رفت و به او تبریک گفت .سپس بچه را از منیژه گرفت . چهره اش در خواب خیلی

شیرین بود . با هیجان گفت :

_عمو قربان تو دختر قشنگ برود . حالا چه وقت خواب است ؟ بیدار شو تا عمو چشم های قشنگت را ببیند .

منیژه با خستگی گفت :

_نه ، عرفان . تازه خوابیده است من هم اصلا حوصله گریه اش را ندارم .

سپس رو به همسرش کرد و گفت :

_تا کی باید اینجا باشم ؟

فکر کنم تا بعد از ظهر . دلت برای خانه تنگ شده است ؟

آره ، اصلا حوصله اینجا را ندارم .

کمی طاقت بیاور عزیزم .

آخر خیلی گرسنه هستم . هوس قرمه سبزی کرده ام .

الان که وقت این غذا نیست . من هم بلد نیستم برایت درست کنم .

نازنین با وجود خستگی گفت :

اگر اجازه بدهید من به منزل بروم و برای منیژه قورمه سبزی درست کنم .

نه نازنین خانم تو حسابی خسته هستی .

من خسته نیستم ، نکند شما دوست ندارید من به منزلتان بیایم ؟

عارف لب به دندان گزید و گفت :

خواهش می کنم این طور صحبت نکنید . شما حق زیادی به گردن ما دارید . هر طور میل خودتان است .

سپس رو به عرفان کرد و گفت :

داداش ، بهتر است نازنین را به منزل ببری . ما هم عصر می آییم .

عرفان مطیعانه پذیرفت و بعد از خداحافظی با آن دو اتاق را ترک کرد . نازنین گونه منیژه را بار دیگر بوسید و گفت:

سعی کن خوب استراحت کنی . دوست دارم شام را با اشتها بخوری .

قطعا همین طور است از همین حالا بوی خوش غذا را احساس می کنم .

عزیزم بهتر است نازنین را این قدر به حرف نگیری تا حالا عرفان زیر پایش سبز شده است .

وای ببخشید ، خب زود برو . عرفان اگر بفهمد این قدر پرحرفی کرده ام دلگیر می شود .

پس فعلا خداحافظ .

خدانگهدار .

وقتی از اتاق خارج شد آرام به طرف محوطه بیرون بیمارستان رفت . با چشم نگاه کرد و ماشین عرفان را دید . فوری درون ماشین

خزید . عرفان بدون این که سخنی بگوید ماشین را به حرکت درآورد و نازنین از سکوت موجود استفاده کرد و چشم هایش را روی هم گذاشت . عرفان نگاهی به نیمرخ گلگونش کرد . رنگش پریده بود و به زردی می گرایید . هر روز شناختش نسبت به این دختر زیبا بیشتر می شد . او کسی بود که خود را فدای همه می کرد . زیر لب گفت :

__پس خودت چی عزیزم ؟ چه کسی فکر تو است ؟

ناگهان به حرف خود خندید . و دید خودش باید از او مراقبت کند . چون همه کسش نازنین بود. این حرفها را به خودش می زد . همیشه دوست داشت از نازنین محافظت کند . ولی نازنین این اجازه را به او نمی داد .

به منزل که رسیدند نگاهی به نازنین انداخت . کاملاً به خواب رفته بود . دلش نمی آمد بیدارش کند ولی می دانست با این وضع هم نمی شود . بنابراین آرام صدایش کرد :

__نازنین ، بیدار شو عز.....

حرفش را خورد . نازنین چشم های خمارش را باز کرد و با نگاه گرم و عاشقانه عرفان روبه رو گردید . با دست چشم هایش را مالید و گفت :

__ببخش که در حضور تو خوابیدم . اصلاً نمی دانم چه شد که یکدفعه پلک هایم روی هم رفت .

__عیبی ندارد خانم کیانی ، من خستگی شما را درک می کنم .

نازنین با لجاجت گفت :

__خسته نیستم ، فقط

عرفان حرفش را قطع کرد و با عصبانیت زیر لب غرید :

__ای دخترک لجباز .

سپس از ماشین پیاده شد . نازنین هم به دنبالش رهسپار شد . وارد منزل که شدند سکوت عجیبی همه جا را احاطه کرده بود . عرفان به طرف دستگاه ضبط صوت رفت و آن را روشن کرد . صدای موسیقی حال و هوای دیگری به فضا داد . عرفان در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت گفت :

__اینجا آشپزخانه است و می توانی غذای مورد علاقه منیژه خانم را اینجا درست کنی . اگر به کمک من هم احتیاج داشتی کافیست

صدایم بزنی .

نازنین با لبخند اطمینان بخشی گفت :

ممنونم ، ولی بهتر است تو به کارهایت برسی .

بعد از خارج شدن عرفان ، نازنین مشغول آماده کردن غذا شد . به غیر از قورمه سبزی ، تصمیم داشت برای ناهار عرفان هم غذایی آماده کند .

عرفان هم در سالن نشست و مشغول مطالع شد . سرش را بلند نمود و به ساعت نگریست . در کمال تعجب دید از ۱۲ گذشته است . آرام به طرف آشپزخانه رفت . نازنین را دید که مشغول درست کردن سالاد بود . همان طور به درگاه آشپزخانه تکیه داده بود و به او می نگریست . به شوخی گفت :

__بهتر نبود کمی هم به فکر من باشی ؟ دارم از گرسنگی ضعف می کنم .

نازنین با دیدن او دستپاچه شد و با صدای لرزانی گفت :

__چطور ؟

عرفان قیافه مظلومانه ای به خود گرفت و گفت :

__خیلی گرسنه شده ام ، از صبح تا به حالا هیچ چیزی نخورده ام .

نازنین اخمی ظاهری بر چهره نشانده و گفت :

__بهتر است کمی جلوی شکمت را بگیری . الان دیگر غذا حاضر می شود . حالا هم لطف کن و برو میز را بچین .

__چشم ،الساعه .

لحن سرخوش عرفان به او نیروی عجیبی داد و با عجله مشغول انجام دادن بقیه کارهایش شد . عرفان هم همان طور که میز را می چید در رویاهایش غرق شد. رویایی که او مرد خانه باشد و نازنین بانویش . چقدر دوست داشت یک روز در خانه خودشان میز را بچیند و با کمک هم غذایی درست کنند.

__خانمی ، پس چی شد این غذا ؟من که مردم از گرسنگی .

نازنین را دید که با عشو به سوییش آمد و گونه اش را کشید و گفت :

__امان از دست این اشتهای تو .

دهان و چشم هایش هر دو می خندیدند . عرفان که همیشه عاشق این خنده او بود به طرفش رفت و گفت :

__حالا عروسک قشنگم چه غذایی برای این بیچاره درست کرده ای ؟

نازنین با جدیت گفت :

__برایت آشی پختم که یک وجب روغن هم روی آن است .

عرفان که حالا منظور او را درک کرده بود گفت :

__وای ، پس خدا به دادم برسد .

نازنین طبق عادت همیشگی دستی درون موهایش برد و گفت :

__شوخی کردم ، اصلا من می توانم عشقم را اذیت کنم ؟

عرفان که از حرکات او مست شده بود ناخودآگاه سرش را نزدیک صورت همیشه خوش عطر همسرش برد . برای یک لحظه هر

دو مجذوب وجود همدیگر شده بودند . ناگهان

یک دفعه با صدای جیغ نازنین به خود آمد .

به اطرافش نگاهی انداخت . فهمید تمام اینها را در رویا دیده است . بار دیگر صدای جیغ نازنین به گوشش رسید . هراسان به

طرف آشپزخانه رفت . او را دید که دستش را زیر آب سرد گرفته است .

__چه شده است ؟

نازنین با لحن دردمندی گفت :

__دستم سوخت ، آتش گرفته .

عرفان که اختیار خود را از دست داده بود ناخودآگاه فریاد زد :

__دختر تو داری خودت را می کشی . اصلا کی به تو گفت کار کنی ، حواست کجاست ؟

نازنین چشم های براق از اشکش را به عرفان دوخت و صادقانه جواب داد :

__حواسم پی تو بود .

__پیش من بود ؟ کاشکی می مردم ولی باعث حواس پرتی تو نمی شدم . وای خدایا اگر بلایی سرت می آمد من چه می کردم ؟ حالا

دستت را بده ببینم چه شده است ؟

__مهم نیست ،چندان درد ندارم

عرفان انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید تکان داد و گفت :

__باز هم داری لجبازی می کنی ؟ ولی این بار نمی گذارم حرف ، حرف تو باشد . یا الله دستت را نشانم بده .

نازنین برای اولین بار از تحکم او جاخورد و دستش را از زیر آب بیرون کشید و به طرف عرفان دراز کرد . عرفان هم بدون توجه

به حال و روزش دستش را گرفت .

__که چیزی نشده !!!! یاالله لباس پیوش زودتر به دکتر برویم .

__باور کن چیز مهمی نیست .

__خودم می دانم چکار کنم .

سپس آشپزخانه را ترک کرد و دقایقی بعد همراه جعبه کمک های اولیه آمد .

__حالا که بیمارستان نمی آیی پس بیا خودم دستت را پانسمان می کنم .

نازنین که از حرکات او خنده اش گرفته بود با ملایمت گفت :

__ چرا ایقدر دستپاچه شده ای ؟ باور کن چیز مهمی نیست .

__آره ، باید هم بخندی ، ببین چطور مرا اسیر خودت کردی ؟ حالا دستت را به من بده .

وقتی دستان ظریف نازنین میان دستهای مردانه اش قرار گرفت ، احساس خاصی به او دست داد . دوست می داشت ساعت ها این

دست ها را نوازش کند ، ولی افسوس که امکان چنین کاری وجود نداشت . بنابراین بر احساسش فائق آمد و سریع کار پانسمان را

انجام داد . پس از پایان کار نگاهی به نازنین انداخت و گفت :

__برو بنشین ، من غذا می آورم .

__نه ، احتیاجی به کمک تو نیست .

دیگر از این حرفها نداشتیم. زود باش برو بنشین ، روی حرف من حرف نزن

نازنین چشم بلندی گفت و آشپزخانه را ترک کرد . دقایقی بعد عرفان با ظرف غذا به طرفش آمد .

به به ، دستت درد نکند ، واقعا که کدبانویی !

نوش جان ، امیدوارم از طعمش خوشت بیاید .

مگر ممکن است بعد از این همه زحمت ، مزه خوبی نداشته باشد .

سپس مشغول خوردن غذا شد .

راستی آقا عارف تماس نگرفت ؟

حدودا دو ساعت پیش تماس گرفت و گفت که ناهار را پیش منیژه می ماند .

سپس به نقطه ای خیره شد و گفت :

خوش به حالش .

لحن حسرت بارش نازنین را به خنده انداخت .

شما که این قدر به بچه علاقه دارید بهتر است زودتر دست به کار شوید و ازدواج کنید .

عرفان دست از خوردن کشید . چنان نگاهی به دختر جوان انداخت که نازنین از حرفش پشیمان شد .

ببخش ، منظوری نداشتم .

اشکالی ندارد ولی متعجبم که شما چرا مرا نصیحت می کنید .

چطور ؟

شما که خودتان از زندگی دست کشیده اید چطور می توانید دیگران را نصیحت کنید ؟

نازنین با چهره ای در هم گفت :

من برای کار خودم دلیل دارم .

عرفان موزیانه پرسید :

از کجا می دانید که من هم دلیلی برای کارم نداشته باشم ؟

نازنین با لکنت جواب داد :

_خب شا... شایدفکر نمی کردم که شما دلیلی داشته باشید ،همیشه فکر می کردم که شاید انگیزه این کار فراهم نشده است !
_آفرین ، درست حدس زدی ولی چند وقتی است که احساس می کنم وقت آن رسیده است که زندگیم را در کنار کسی آغاز کنم
. به نظر شما خوب است ؟

نازنین با بی تفاوتی شانه اش را بالا انداخت و گفت :

_چرا من باید نظر بدهم ؟ این زندگی شماست و به خودتان مربوط است .

عرفان که از لحن او خشمگین شده بود با لجبختی گفت :

_نمی خواهی بدانی او کیست ؟

_با آن که خیلی کنجکاو هستم ولی ترجیح می دهم این راز در دل خودتان بماند .

_اما این راز نیست ، چیزی است که بلاخره همه باید بفهمند . در ضمن تو دوستم هستی و من دلم می خواهد با تو درد دل کنم .

نازنین دست از خوردن کشید و گفت :

_خوب بفرمایید ، من سراپا گوش هستم .

عرفان دست زیر چانه اش گذاشت و در حالی که به نقطه ای خیره شده بود آرام طوری که گویی با خود سخن می گوید شروع به تعریف دختر رویاهایش کرد :

_چند وقتی است که احساس می کنم زندگی ام از این رو به آن رو شده است . همه چیز در نظرم تغییر کرده و زیباتر شده است .

هیچ گاه فکر نمی کردم دیدن او این قدر در روحیه من تاثیر بگذارد . او آمد و عقل و احساسم را دزدید . تا به حال جرات نکردم به او بگویم چقدر دوستش دارم . او غرور قشنگی دارد و من عاشق همین غرورش هستم . حتی لجبختی بی حدش را هم دوست دارم .

وقتی با من حرف می زند اخم ظریفی چهره رویایی اش را زیباتر می کند . کاش می دانست چگونه وجودم را خاکستر می کند . ولی می دانم فهمیدن این مطلب چندان تاثیری روی او نخواهد داشت . چون مطمئنم سنگدل تر از او کسی نیست . اما دوست داشتم جرات می کردم و به او می گفتم برای اولین بار در مقابل نگاهش اسیر شدم و قلبم به خاطر عشق او نخستین بار طپید .

عشق پاکی که حاضر هستم تا آخرین لحظه عمرم به ان وفادار بمانم . در اینجا عرفان سکوت کرد .

نازنین هرگز فکر نمی کرد او این گونه عاشق شده باشد . کمی دلش برای او سوخت و با لحنی تسلی بخش گفت :

_انشالله همه چیز درست می شود و تو به عشقت می رسی . ولی به نظر من باید با این دختر خانم خیلی محکم رفتار کنی . شاید او

پی به ضعف تو برده است . و می خواهد اذیتت کند .

عرفان با ناراحتی گفت :

_لطفا در مورد او این طوری صحبت نکن . محبوب من پاکتر و معصوم تر از این حرفهاست و اهل کلک نیست .

نازنین از جا برخاست و ظرف ها را به آشپزخانه برد . تصمیم داشت آنها را بشوید که عرفان مانعش شد و با مهربانی بی حدش

گفت :

_تو خسته ای ، برو استراحت کن من ظرف ها را می شویم .

_باعث زحمت می شود .

_چه زحمتی ؟ حالا برو و راحت بخواب .

_پس با اجازه .

وقتی آشپزخانه را ترک کرد همان روی مبل دراز کشید . صحبت عرفان ذهنش را مشغول کرده بود ، بلاخره دست از افکارش

کشید و خوابید . خوابی شیرین که واقعا به آن احتیاج داشت . عرفان هم پس از پایان کار به سالن آمد و روبروی او نشست و به

چهره معصومش که در خواب شیرین تر شده بود نگریست . ساعتی به همین منوال گذشت و او فارغ از گذشت زمان همچنان به

محبوبش می نگریست .

ساعتی بعد نازنین کش و قوسی به اندامش داد و چشمانش را از هم گشود . با دیدن عرفان شرمسار سر جایش نشست و آرام

سلام کرد .

_سلام ، ساعت خواب ، خوب استراحت کردی ؟

_آره ، تمام خستگی ام برطرف شد . وای راستی ساعت چند است ؟ خیلی دیر شد .

_نگران نباش . آقای مهرآرا تماس گرفتند و گفتند امشب هم برای دیدن منیژه به اینجا می آیند .

پس بهتر است دستی به سرو گوش خانه بکشم . الان دیگر منیژه هم پیدایش می شود .

عصرانه را بخوریم بعد با کمک هم همه کارها را انجام می دهیم .

با کمال میل دعوت شما را می پذیرم

عرفان از جا برخاست و دقایقی بعد با فنجان چای و کیک برگشت .

اشتهای عرفان نازنین را دچار شگفتی کرد و به شوخی گفت :

مواظب باش ، زیاد پرخوری نکنی .

امشب کوک کوکم .

نازنین با شیطننت نگاهی به او انداخت و گفت :

امروز با عشقتان صحبت کردید ؟

بله .

نازنین خنده بلندی سر داد و گفت :

پس به خاطر همین بود که اصرار داشتید که من بخوابم ، واقعا که شما خیلی کلکید .

عرفان فقط به لبخندی اکتفا کرد و گذاشت نازنین هر طور که دلش می خواهد فکر کند . پس از صرف عصرانه ، هر دو مشغول

نظافت منزل شدند . بعد از گذشت ساعتی صدای زنگ به گوش رسید و متعاقب آن در باز شد . نازنین و عرفان هیجان زده به

طرف در رفتند . نازنین فوری آغوشش را برای منیژه باز کرد و او را به گرمی فشرد و گفت :

به خونه ات خوش آمدی .

ممنون ، ببخش ترا خدا ، حسابی به زحمت افتادی .

خواهش می کنم چه زحمتی حالا این کوچولو را بده به من ببینم .

منیژه بچه را در آغوش نازنین گذاشت و خودش را روی مبل رها کرد .

عارف رو به نازنین کرد و گفت :

بچه را بدهید به من ، شما استراحت کنید .

__من خسته نیستم ، ماشالله این کوچولو آنقدر شیرین است که آدم را خسته نمی کند .

عرفان به طرفشان آمد و گفت :

__بگذار ببینم این بچه شبیه کیست ؟

سپس با دقت تمام ، زوایای صورتش را نگاه کرد . نازنین گفت :

__به نظر من که شبیه هر دو نفرشان است .

عرفان خیلی جدی گفت :

__نه ، کاملاً شبیه من است ، مخصوصاً چشم هایش .

هر سه نفر با دقت بیشتری به بچه نگریستند و با شگفتی دیدند که عرفان درست می گوید . ساعتی بعد نازنین که متوجه گرسنگی منیژه شده بود به آشپزخانه رفت و مشغول کشیدن غذا شد . عرفان هم برای کمک به او آشپزخانه رفت . منیژه که آن دو را زیر نظر داشت با هیجان رو به همسرش کرد و گفت :

__ببین چقدر با هم صمیمی شده اند من فکر می کنم حالا دیگر وقتش رسیده باشد .

عارف با لحنی نصیحت آمیز گفت :

__بهتر است فعلاً عجله نکنی و بگذاریم کمی خودشان را پیدا کنند.این طوری آنها هم راحتتر هستند .

__باشد هر چه تو بگویی .

وقتی میز چیده شد منیژه و عارف سر میز رفتند و با اشتها شروع به خوردن غذا کردند . یکباره چشم منیژه به دست نازنین افتاد و

نگران پرسید :

__دستت چه شده ؟

نازنین بی خیال جواب داد :

__چیزی نیست به ماهیتابه خورد و کمی سوخت .

__وای شرمنده ! از دیشب تا به حال خیلی باعث زحمت شدیم .

__منیژه جان دوست ندارم از این حرفها بشنوم .

شام در محیطی آرام صرف شد . در پایان عارف و عرفان مشغول شستن ظرفها شدند و خانم ها به استراحت پرداختند . نازنین

نگاهی به منیژه که مشغول شیر دادن به بچه بود انداخت و پرسید :

__راستی حالا ما این بچه شما را چه صدا بزیم .؟

منیژه که با موهای کرک مانند فرزندش بازی می کرد گفت :

__قبلا با عارف به توافق رسیده بودیم که اسمش را غزل بگذاریم .

__مبارک باشد ،اسم بسیار قشنگی است .

در همان حال صدای زنگ شنیده شد . نازنین از جا برخاست و به طرف آیفون رفت .

__بله ؟

__منم ، مهر آرا .

نازنین هیجان زده آیفون را زد . عارف از آشپزخانه خارج شد و برای استقبال از مهمانان رفت . صدای احوالپرسی آنها به گوشش

رسید و نازنین فهمید مسعود هم همراهشان آمده است . بنابراین ذوق زده به طرفشان رفت . فرید به محض دیدن نازنین گفت :

__به به ، دختر ما هم که ایجاست .

__سلام عمو جان .

__سلام دخترم چطوری ؟

نازنین جلو رفت و سودابه و ستاره را در آغوش گرفت . ستاره با شیطننت گونه اش را کشید و گفت :

__تو اینجا چکار می کنی نازنین خانم ؟

__برای کمک به منیژه آمده ام . منیژه هوس قورمه سبزی کرده بود .

مسعود روبه رویش قرار گرفت و سلام کرد .نازنین با عشق جوابش را داد و گفت :

__پس ماندانا کجاست ؟

مسعود غم آلود به نظرش رسید :

__به منزل یکی از دوستانش رفته ، جشن تولد دعوت داشت .

__خوب، عیبی ندارد حالا خودت چطوری؟

مسعود مستقیم به چشمهای نازنین نگریست و گفت:

__وقتی تو را می بینم بهتر می شوم.

عرفان که همان لحظه به کنار آنها رسید جمله مسعود را شنید ولی به روی خودش نیاورد و به گرمی از مسعود استقبال کرد. همه در سالن دور هم گرد آمدند. نازنین وسایل پذیرایی را آماده کرد و همگی مشغول خوردن میوه بودند که صدای گریه غزل کوچولو شنیده شد. نازنین که می دانست منیژه تا چه حد خسته است بچه را به آغوش گرفت و با تکان های ملایم او را ساکت کرد. ستاره به شوخی گفت:

__چقدر خوب بچه داری می کنی!

نازنین تا خواست لب باز کند و جواب ستاره را بدهد منیژه گفت:

__اتفاقا بچه خیلی هم به او می آید. انشالله روزی خودش بچه دار شود.

نازنین شرمنده سرش را به زیر انداخت. ناخود آگاه نگاهی به مسعود افتاد که زیرکانه به او خیره شده بود و می خندید. عرفان با دیدن این صحنه از جا بر خاست و پس از پوزش خواهی کوتاهی آنها را تنها گذاشت. وارد اتاقش شد و با نفرت گفت:

__ا، حالم از تو بهم می خورد مردک بی غیرت چطور وقتی که همسر داری می توانی هنوز به نازنین نظر داشته باشی.

آنقدر خشمگین شد که دق دلی اش را سرآینه خالی کرد. وقتی تکه های شکسته آینه را دید نفس راحتی کشید و بدون توجه به دست زخمی اش وارد تخت شد.

مهمانی تا نیمه های شب ادامه داشت. گویی هیچ کس احساس خستگی نمی کرد. ساعت که دو بعد از نیمه شب را اعلام کرد مهمانان از جای بر خاستند. موقع خداحافظی سودابه بسته کادو پیچی شده ای را به طرف منیژه گرفت و گفت:

__بفرمایید، اصلاً قابل شما و این کوچولو را ندارد.

__خیلی ممنون، چرا زحمت کشیدید؟

__خواهش می کنم چه زحمتی؟ وظیفه بود می بخشید که مزاحمتان شدیم.

عارف دست فرد را به گرمی فشرد و گفت:

— شما حکم پدر مرا دارید خوشحال می شویم دوباره به ما سر بزنید .

— چشم حتما شما هم تشریف بیاورید .

نازنین که از نبود عرفان کمی دلگیر شده بود رو به منیژه کرد و گفت :

— از آقا عرفان هم خداحافظی کنید .

منیژه متعجب گفت :

— نمی دانم این پسر کجاست ؟

— مهم نیست ، مواظب خودت و کوچولویت باش . اگر هم کاری برایت پیش آمد حتما با من تماس بگیر .

— چشم مزاحمت می شوم .

بعد از رفتن مهمانان ، عارف عصبی گفت :

— نمی دانم کارهای این پسر چه معنایی دارد ؟ چرا برای خداحافظی با مهمانان بیرون نیامد ؟

منیژه با آرامش گفت :

— شاید برایش مشکلی پیش آمده باشد . بهتر است بروی و به او سر بزنی .

عارف بدون گفتن حرف دیگری به طرف اتاق برادرش رفت . چند ضربه به در نواخت ولی جوابی نشنید . بنابراین آرام در را

گشود و داخل اتاق شد . با دیدن وضع اتاق و آینه شکسته فهمید برای او اتفاقی افتاده است . به طرفش رفت و دید عرفان خوابیده

است . ناخودآگاه چشمش به دست خونی اش افتاد . بنابراین با عجله جعبه کمک های اولیه را آورد و خیلی آرام دستش را

پانسمان کرد . وقتی اتاق را ترک کرد با دیدن همسرش سعی کرد خونسرد باشد و لبخند تصنعی بر لب آورد . منیژه کنجکاو

پرسید :

— چیزی به تو نگفت ؟

— نه خواب بود .

— پس چرا اینقدر طول کشید ؟

— دستش را پانسمان می کردم .

—چی ؟ دستش ؟ دستش چه شده ؟

عارف نفس عمیقی کشید و گفت :

—گویا با آینه درگیر شده است . بهتر است فکرش را نکنیم او هنوز جوان است و این کارهایش زیاد عجیب نیست . حالا بهتر است

استراحت کنیم که بسیار خسته هستیم .

سپس فرزندش را در آغوش گرفت و به همسرش کمک کرد که از جا بر خیزد .

فصل دهم

قسمت اول

افتاب از لابه لای پرده سرک می کشید و چشمانش را می ازرد. با خستگی از جا بر خاست . هنوز دلش می خواست بخوابد ولی امکان نداشت آن روز با جمیله قرار داشت و هر دو تصمیم داشتند به خرید بروند. با کسالت از جا بر خاست و به طرف دستشویی رفت. بعد از شستن دست و رویش خستگی اش تا حدی برطرف شد.

مقابل اینه ایستاد و موهای افشانش را شانه زد و بعد از تغییر لباس پایین رفت . سکوت عجیبی بر خانه حاکم بود . نگاهی به ساعتش انداخت دیر شده بود . بنابراین بدون خوردن صبحانه راهی شد . چند وقتی می شد که جمیله را ندیده بود و فقط تلفنی جویای حال همدیگر شده بودند.

مقابل منزلشان ایستاد زنگ را فشرد . دقایقی بعد در باز شد و پا به منزل گذاشت . با دیدن جمیله که بی صبرانه انتظارش را می کشید خنده ای کرد و گفت:

—سلام ، ببخش اگر کمی دیر شد.

جمیله با عصبانیت گفت:

—کمی؟ می دانی چند ساعت است که منتظر سرکار هستم ؟ اصلا تو همیشه بدقولی می کنی.

—گفتم که ببخش ، حالا بگو ببینم کجا باید برویم؟

—خوب معلوم است کمی گردش در شهر، ذره ای هم ولخرجی ، آخر سر هم ناهار به دعوت شما. فکر کنم برنامه خوبی باشد.

—اره خیلی هم خوب است . پس بهتر است زودتر راه بیفتیم و برویم اول هم یک چیزی بخوریم که الان از گرسنگی پس می افتم.

-چطور؟ صبحانه نخوردی؟

-امروز خیلی دیر از خواب بیدار شدم وقت نکردم صبحانه بخورم . باور نمی کنی هنوز هم خسته هستم.

سپس خمیازه اش را خورد . جمیله با لحنی سرزنش آمیز گفت :

-مجبور هستی که شب ها تا دیر وقت بیدار بمانی؟ کمی زود تر بخواب.

نازنین همان طور که پیش می رفت گفت:

-مگر می شود با بودن مسعود بروم و بخوابم؟ باور نمی کنی جمیله وقتی که رو به رویم نشسته و به او می نگرم چه حال خوشی پیدا می کنم.

-این کار تو اشتباه است بالاخره که چی؟ باید روزی از او دل بکنی و به ایران بروی. اصلا مگر تو نمی خواهی ازدواج کنی؟

نازنین سرسختانه جواب داد:

-نه هرگز ازدواج نمی کنم . اصلا چه دلیلی دارد که ازدواج کنم ؟ من همین طوری هم بسیار خوشبخت هستم.

-به خدا دیوانه ای با این کارهایت علاوه بر زندگی مسعود ، زندگی خودت را هم نابود می کنی. اصلا می دانی اگر تا به حال سعی

کرده بودی او را فراموش کنی حتما موفق می شدی؟

-چه دلیلی دارد بخواهم او را فراموش کنم ؟

جمیله با عصبانیت فریاد کشید:

-دیوانه چون او زن دارد می فهمی زن! خواه یا ناخواه باید بپذیری که او دیگر به تو تعلق ندارد و باید دست از رویا برداری . به

خدا این کارهای تو گناه است.

نازنین با بغض گفت:

-اگر می خواهی امروز با این حرفهایت ازارم بدهی ، باید بگویم که اصلا حوصله اش را ندارم . اصلا نمی فهمم چرا تو و عرفان

همیشه می خواهید به من بگویید دست از مسعود بکشم؟

جمیله با محبت گفت:

-به خاطر این که تو را دوست داریم و آینده ات برایمان مهم است . البته دوست داشتن عرفان کمی فرق می کند و او از نوع

دیگری تو را دوست دارد.

نازنین چشم هایش را تنگ کرد و موشکافانه پرسید:

-منظورت چیست که دوست داشتن عرفان از نوع دیگری است؟

-وقتی می گویم به راه اشتباه می روی نگو نه ، تو ان قدر با مسعود عجین شده ای که عشق عرفان را نسبت به خودت نمی بینی .

نمی دانی هر گاه نگاهش به تو می افتد چگونه صدایش می لرزد. لرزشی که نشانه عشق است و بس.

نازنین از شنیدن صحبت های جمیله به خنده افتاد . نمی دانست چطور جمیله چنین برداشت اشتباهی کرده است . در میان خنده

گفت:

-تو چرا این حرف را می زنی خانم عاشق؟ این بار دیگر تو اشتباه کردی و مطمئن باش که عرفان به من هیچ علاقه ای ندارد.

-تو از کجا این قدر مطمئن هستی؟

-چون مدتی پیش عرفان از عشقش به دختر دیگری سخن گفت. نمی دانی چقدر با احساس در مورد او حرف می زد.

سپس صدایش را کمی کلفت کرد و به تقلید از عرفان گفت:

-وجودش و نگاهش روحم را می سوزاند و قلبم را به طپش در آورد...

و با صدای بلند خندید . جمیله با افسوس سری تکان داد و گفت:

-نازنین برایت بسیار متاسفم . از کجا معلوم که ان دختر تو نباشی.

نازنین با خستگی گفت:

-بس کن جمیله ، نمی دانم تو چه اصراری داری که من و عرفان را بهم ربط بدهی . اصلا اگر او به من علاقه دارد چرا این عشق را

ابراز نمی کند.

جمیله با لجبخت گفت:

-وقتی می گویم نمی فهمی، اخم نکن ، او هرگز عشقش را به تو اعتراف نمی کند. چون از عشق بین تو و مسعود می ترسد و می

داند در صورتی که علاقه اش را بروز دهد جوابش منفی خواهد بود . ان وقت به طور قطع از تو ناامید می شود و ...

نازنین با قاطعیت حرف جمیله را قطع کرد و گفت:

-بس کن دیگر و ادامه نده.

سپس به حالت قهر ، چند قدم جلوتر از او حرکت کرد . ان روز هر دو در سکوت کارهایشان را انجام دادند و هر کدام با افکار

خود سرگرم بودند . موقع صرف ناهار ، جمیله دستش را روی دست نازنین قرار داد و با محبت گفت:

-مرا ببخش اگر ناراحت کردم باور کن من تو را خیلی دوست دارم و به همین خاطر است این قدر نگران آینده ات هستم.

نازنین لبخندی زد و گفت:

-تو هم مرا ببخش اگر سرت فریاد کشیدم . حالا بیا همه چیز را فراموش کنیم و هر دو غذایمان را بخوریم.

سپس با اشتها مشغول خوردن غذاهایشان شدند. نازنین همان طور که دسرش را می خورد گفت:

-راستی از جابر خبر تازه ای نداری؟

جمیله با اندوه گفت:

-ماه پیش نامه ای به دستم رسید. از من خواسته بود که برای تعطیلات به انجا بروم ولی مادرم اجازه نداد.

-تا کی می خواهی اینجا باشی؟ یعنی مادرت دلش برای تو تنگ نشده است؟

-اتفاقا جالب اینجاست که مادرم بیشتر از همه دلتنگ من است ولی فکر می کند با این کار لطف بزرگی در حق من می کند.

ایرادی ندارد من هم طاقت می اورم.

-نا امید نباش ، حتما روزی مادرت از این وضع خسته می شود و به تو اجازه می دهد به دیدنشان بروی.

جمیله خیلی زود قیافه شادی به خود گرفت و گفت:

-من اصلا نا امید نیستم .

سپس در سکوت مشغول خوردن دسر شد. نزدیکی های غروب بود که دو دوست از همدیگر جدا شدند . وقتی نازنین به خانه

رسید سودابه و ستاره را دید که مشغول مرتب کردن منزل هستند. ارام گفت:

-سلام ، خسته نباشید.

-سلام ، دیر کردی؟

-خریدمان خیلی طول کشید . برای همین ناهار را بیرون خوردیم . بعد به منزل جمیله رفتیم و کلی با هم حرف زدیم. چند وقتی

بود که درست و حسابی همدیگر را ندیده بودیم.

-کار خوبی کردی، او دختر تنهایی است سعی کن بیشتر به دیدن او بروی و او را از تنهایی در اوری.

-راستی خاله جان مهمان داریم.

سودابه با دستپاچگی گفت:

-نه ، چطور؟

نازنین به اطراف اشاره کرد و گفت:

-پس چرا ان قدر خودتان را به زحمت انداخته اید؟

ستاره با خنده گفت:

-مامان هر از گاهی عادت دارد از من کار بکشد . نه مامان جان؟

هر سه به خنده افتادند. نازنین همان طور که به اتاقش می رفت گفت:

-پس اجازه بدهید من هم بعد از عوض کردن لباس هایم به شما کمک کنم .

-پس منتظریم .

بعد از رفتن دختر جوان ، ستاره به مادرش رو کرد و گفت:

-مامان نمی خواهید به نازنین بگویید قرار است فردا خانواده اش به اینجا بیایند ؟

-نه می خواهم حسابی غافلگیرش کنم. به مسعود هم گفته ام صبح به دنبالش بیاید و او را با خودش به گردش ببرد تا ما همه

کارها را انجام دهیم.

-ولی فکر می کنم نازنین کمی مشکوک شده است که مهمان داریم.

-هر چقدر هم شک کند که مهمان داریم هرگز نمی تواند حدس بزند که مهمان ما راحله و سعید باشند.

با آمدن نازنین هر دو سکوت کردند و مشغول انجام دادن کارها شدند . بنابراین به پیشنهاد نازنین و ستاره دکوراسیون منزل را

عوض کردند . آخر شب با برگشتن فرید به خانه دست از کار کشیدند و شام خوردند. آن شب همگب انقدر خسته بودند که خیلی

زود به خواب رفتند.

نازنین صبح با تکان های دستی از خواب پرید. با چشمانی نیمه باز ستاره را دید . خواب الود پرسید:

—چه شده ؟

—پاشو مسعود به دنبالت امده که با هم به گردش بروید.

—خبری شده؟

—نه فقط می خواهد تو را به گردش ببرد.

—به او بگو من امروز اصلا حوصله گردش را ندارم. فقط ذلم می خواهد بخوابم.

—تنبل زودباش، زود باش، تو که مسعود را می شناسی و می دانی چقدر از معطل شدن بدش می آید.

نازنین با بی حالی از جا بر خاست و گفت:

—بسیار خوب، تا چند دقیقه دیگر می آیم.

بعد از رفتن ستاره نازنین سریع اماده شد . از دعوت مسعود کمی متعجب و نگران شده بود . وقتی وارد سالن شد همگی را دور

هم دید.

—سلام.

با صدای نازنین نگاه ها به او دوخته شد . سودابه با لبخند پرسید:

—سلام دخترم ، خوب استراحت کردی؟

—بله ، ولی هنوز هم احساس خستگی می کنم.

مسعود گفت:

—با برنامه ای که من برای تدارک دیده ام خستگی از تنت در می آید. حالا اماده ای که زودتر برویم؟

—بله برویم.

—بله برویم.

با برخاستن مسعود، نازنین هم خداحافظی عجولانه ای کرد و همراه او روان شد. وقتی در ماشین کنار هم نشستند نازنین با

کنجکاوی بی حدی پرسید:

حالا کجا می خواهی بروی؟

جای خاصی مد نظرم نیست، فقط در شهر کمی گردش میکنیم.

چرا از من برای گردش دعوت کردی؟

چون خیلی وقت بود که با هم به گردش نرفته بودیم. می دانی من احتیاج دارم با کسی حرفهایم را بزنم.

فکر نمی کنی اگر ماندانا بفهمد ناراحت می شود

مسعود پوزخندی زد و گفت:

او آنقدر سرگرم کارهای خودش هست که اصلا کارهای من برایش مهم نیست. فکر میکنم اینطوری برای هر دو نفرمان بهتر

باشد.

مسعود مگر تو قول نداده بودی که

صدای تلفن همراهش بلند شد . سریع آن را از کیفش خارج کرد .

بله بفرمایید .

الو ، سلام نازنین .

سلام حال شما چطور است ؟ خوب هستی ؟

ممنون تو چطوری ؟

منم خوبم مرسی ، منیژه و دختر کوچولویش چطورن ؟

آنها هم خوب هستند ، خوب چکارمی کنی ؟

کار خاصی ندارم .

خیلی خوب شد راستش زنگ زدم که بگویم اگر کاری نداری با هم به گردش برویم .

نازنین شرمسار گفت :

بیخش عرفان الان با مسعود هستم .

ناخودآگاه صدای عرفان گرفت و گفت :

_جدا پس خوش بگذرد ، مزاحمتان نمی شوم کاری نداری ؟

_نه قربانت سلام برسان .

_تو هم همینطور ، خداحافظ .

_خدانگهدار
و قبل از این که نازنین حرفش را تمام کند ارتباط قطع شد .

مسعود با کنجکاوی پرسید :

_کی بود ؟

_عرفان .

_کاری داشت ؟

_نه کار خاصی نداشت فقط می خواست اگر وقت داشته باشم همراه من به گردش برویم .

_راستی موبایلت مبارک باشد .

_ممنون هدیه عرفان است .

مسعود خیلی جدی پرسید :

_دلیل این کارهایش چیست . بین شما موضوعی است که من خبر ندارم ؟

نازنین با دلخوری گفت :

_بس کن مسعود ، تو فکر می کنی من آنقدر بی وفا هستم که به این زودی عشقم را فراموش کنم ؟ اصلا باید این موضوع برای تو

اهمیت داشته باشد ؟ تو که دیگر ازدواج کرده ای .

مسعود با مهربانی گفت :

_چون احساس می کنم هنوز به من تعلق داری . گرچه خواسته ، خودخواهانه ای است ولی تو هنوز مال من هستی اجازه نمی دهم

عرفان به تو نزدیک شود .

نازنین نگاهی به مسعود انداخت . تمام عضلات صورتش در هم فشرده بود و نشان داد که بسیار خمشگین است . بنابراین با

احتیاط پرسید :

پس تکلیف ماندانا چه می شود ؟

مسعود خیلی خونسرد جواب داد :

طلاقش می دهم ، او بدرد زندگی با من نمی خورد .

نازنین با عصبانیت فریاد کشید :

اصلا متوجه هستی چه می گویی ؟ او زن تو است و تو حق این کار را نداری . باور کن من حتی وقتی با تو حرف می زنم احساس

عذاب وجدان می کنم . نه ، مسعود من طاقت ندارم که ببینم زندگی کس دیگری بخاطر من از هم پاشیده شود . بهتر است تو به

زندگی ات در کنار ماندانا ادامه بدهی در غیر این صورت من هم با تو ازدواج نخواهم کرد . دلم نمی خواهد تا آخر عمر عذاب

وجدان گریبان گیرم باشد . من هم به تو قول می دهم که برای همیشه به عشقمان پایبند بمانم .

مسعود با لحنی پر غم گفت :

ولی این طوری هیچ کدامان نمی توانیم به خوشی دست پیدا کنیم . هر کدام به گونه ای عذاب خواهیم کسشید . من سالیان دراز

کنار همسری بی عاطفه ای که هیچ علاقه ای به او ندارم زندگی کنم و تو هم زندگی خودت را فدای من خواهی کرد . چرا ؟ پس

سهم ما از زندگی چه می شود ؟

نازنین در حالی که به سختی جلوی گریه اش را می گرفت گفت :

من فقط به این که می توانم تو را هر روز ببینم راضی هستم . حالا هم بهتر است از این موضوع بگذریم . این صحبت ها مرا

عذاب می دهد .

چشم خانم گل امر ، امر شماست .

نازنین خنده ای سر داد و گفت :

حالا که امر من اطاعت می شود پس مرا به یک بستنی دعوت کن .

چشم پیش به سوی بستنی .

آن روز مسعود حداکثر سعی خود را کرد تا تلخی بحث صحبتشان را از یاد نازنین ببرد و تا حد زیادی هم موفق شد . در راه

بازگشت نازنین با خوشحالی گفت :

پس از مدت های طولانی واقعا یک روز خاطر انگیز داشتم .

مسعود با شیطننت گفت :

خاطر انگیز تر هم می شود ، صبر کن .

و نازنین با تعجب به او نگاه کرد و از اتومبیل پیاده شد . وقتی وارد منزل شدند نازنین از سکوت آنجا تعجب کرد . رو به مسعود

گفت :

پس بقیه کجا هستند ؟

نمی دانم شاید از خانه بیرون رفته اند .

پس چرا به ما چیزی نگفتند ؟

حتما یک دفعه پیش آمده است .

در همان حال ستاره شادمان به طرفشان آمد .

سلام شما کی آمدید ؟

تازه رسیدیم ، اینجا چه خبر است ؟

ستاره بجای جواب دست نازنین را گرفت و همراه خود کشید .

مرا کجا می بری ؟

خوب معلوم است به سالن نشیمن .

مهمان داریم ؟

بله از کجا فهمیدی ؟

خوب شما همیشه از مهمانان خاص ، آنجا پذیرایی می کنید .

حدست درست است ولی مطمئن نمی توانی بگویی مهمانان ما چه کسانی هستند . حالا هم بهتر است دیگر سوال نکنی .

نازنین که خیلی کنجکاو شده بود سریع به دنبال ستاره راهی شد . وقتی وارد سالن شد با دیدن مهمانان دهانش از تعجب باز ماند .

هر گز فکر نمی کرد پدر و مادرش را در سالن ببیند . راحله و سعید که حال دخترشان را درک کرده بودند به سوی او آمدند .
راحله دخترش را در آغوش گرفت و گفت :

__مامان فدایت شود عزیزم ، نمی دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود .

دختر جوان که کم کم از بهت زدگی خارج می شد ، مادرش را بوسید و تنگ به خود فشرد . اشک هایش روی گونه جاری شد .
شدیدا به آغوش گرم مادر احتیاج داشت . دوست داشت سرش را روی سینه او قرار دهد و ساعت ها برایش دردل کند . از غصه
هایش بگوید و مشکلاتش را با او در میان بگذارد . سعید دستی محبت آمیز به سر نازنین کشید و نگاه دختر جوان به پدر دوخته
شد . با لحنی بغض آلود گفت :

__بابا جان ، چقدر خوب کردید که آمدید . داشتم از دوری شما دق می کردم .

__ما هم دلتنگ بودیم ، حالا دیگر بهتر است آرام باشی عزیزم .

نازنین طبق عادت همیشگی دستهایش را دور گردن پدر حلقه کرد و محکم گونه اش را بوسید و گفت :

__فدای هر دوی شما شوم .

__خدا نکند دخترم ، من و پدرت برای دیدن تو آمده ایم . اگر بخواهی از این حرفها بزنی دلگیر می شوم و زود بر می گردیم .

نازنین که حرف مادر را جدی گرفته بود با وحشت گفت :

__نه ، نه ، دیگر حرفی نمی زنم که شما دوست نداشته باشید ، ببخشید .

سودابه به آنها نزدیک شد. نازنین رو به او کرد و گفت :

__خاله جان ، چرا همان دیشب موضوع را به من نگفتید ؟

__می خواستم تو را غافلگیر کنم و فکر می کنم موفق شدم .

سپس رو به راحله کرد و گفت :

__معرفی می کنم ایشان پسر مسعود هستند که خیلی دوست داشتی با او آشنا شوی .

مسعود به سوی آنها آمد و روبه روی راحله و سعید ایستاد . راحله موشکافانه نگاهش کرد . مثل آن بود که مسعود خودش را می

دید . همان مسعودی را که هنوز هم مثل سابق دوستش می داشت و عشق او در قلبش محفوظ مانده بود

از نگاه خیره راحله به مسعود ، سودابه متوجه حال او شد و وضعت روحی او را درک کرد و آرام کنار گوشش گفت :

_خیلی شبیه داداش مسعود است به خاطر این این شباهت زیاد است که طور خاصی او را دوست دارم .

راحله بر خود مسلط شد و به گرمی با مسعود دست داد . سعید هم با صمیمیت با او برخورد کرد . آن روز بزرگ تر ها از خاطراتشان یاد می کردند و جوان ها با لذت به سخنان آنها گوش می دادند . سخنانی که برای آنها مانند یک قصه بود . نازنین در حالی که قهوه اش را می نوشید گفت :

_من تعجب می کنم که چطور این دوستی بعد از گذشت این همه سال هنوز هم این قدر صمیمی مانده است . در حالی که شما همدیگر را هم نمی دیدید .

سعید نفس عمیقی کشید و گفت :

_عشق و دوستی به دیدن نیست دخترم ، ما باید دوستی و عشق را در قلب هایمان زنده و جاوید نگه داریم . درست است که ما در طول این بیست و دو سال هرگز نتوانسیم همدیگر را ببینیم ولی این مسئله باعث نمی شود که یاد همدیگر از خاطرمان محو شود . من که در طول این چند سال با دیدن عکس ها و یادگاری های دوستیمان همیشه فرید و سودابه را در کنار خودم احساس می کردم . البته نامه ها و تلفن های ما هرگز قطع نشده واین خودش در این روابط تاثیر زیادی داشته است .

سودابه گفت :

_من هنوز آن عروسی را که راحله به من هدیه داده بود خوب نگهداری کرده ام و هر وقت دلتنگ شما می شوم سراغ آن عروسک می روم . یادم می آید آن زمان من مسعود را باردار بودم . راحله مدام می گفت که بچه دختر است . یک روز با هم به خرید رفتیم این عروسک را برای من خرید . وقتی بچه به دنیا آمد راحله با ناراحتی عروسک را برداشت .می دانستم نقشه او چیست می خواست آن را برای خودش بردارد . راحله از آن عروسک خیلی خوشش آمده بود و از شانس بد ما آن عروسک آخرین عروسک مغازه بود . من زرنگی کردم و عروسک را از او گرفتم و گفتم این یادگاری دوست عزیز من است . من آن را نگه می دارم برای دومین بچه ام که حتما یک دختر است .

با یادآوری آن خاطره همه خندیدند و راحله بیش از همه خندید .

سودابه آهی کشید و گفت :

—آن زمان ما جوان بودیم . اصلا از غم دنیا چیزی نمی دانستیم . ای کاش هرگز بزرگ نمی شدیم .

لحن غم آلود او همه را به فکر فرو برد . واقعا که چه دنیای شیرینی داشتند . نازنین با دیدن جو حاکم بر سالن با خنده گفت :

—اما حالا ما فرزندان شما می توانیم برایتان دنیای شادی را بسازیم . ازدواج ما ، بچه دار شدن ما ، اینها همه می تواند در آینده برای شما خاطر انگیز باشد .

با حرف او لبخند بر لب آنها نشست . حق با نازنین بود هر لحظه زندگی خاطر انگیز بود . تا نزدیکی های صبح بیدار بودند و حرف می زدند . آثار خستگی در چهره راحله نمایان شد . سودابه همه را به خواب دعوت کرد و دیگران با کمال میل پذیرفتند .

صداهای در هم و برهمی خواب را از چشمانش زدود . احساس منگی می کرد . چشم هایش را باز کرد دیوید را دید . خواب آلود گفت :

—سلام ، چیزی شده ؟

دیوید همان طور که موهایش را شانه می زد از آینه نگاهش کرد و گفت :

—اتفاق خاصی نیفتاده ، فقط همسایه کناری اسباب کشی می کند .

—تو جایی می خواهی بروی ؟

—بله ، باید پیش یکی از دوستانم بروم . تو چی ؟ اینجا می مانی تا من برگردم ؟

ماندانا دوباره دراز کشید و گفت :

—من اینجا هستم .

دیوید به مسخره گفت :

—پس آن شوهر بی غیرت کنجکاو نمی شود که تو شب و روز کجایی ؟

ماندانا با نفرت گفت :

—آه ، اسم او را نیاور که حالم را به هم می زند . او آنقدر با مهمانانش سرگرم است که اصلا فراموش کرده که زن هم دارد .

دیوید کنار او آمد و گفت :

__پس کی می خواهی این جریان را تمام کنی؟ تو که می دانی من صبرم کم است؟

ماندانا پوزخندی زد و گفت :

__صبرت برای رسیدن به من کم است یا برای پولهای او؟

__بس کن ماندانا ، من خودت را می خواهم .

__اتفاقا تصمیم دارم همین روزها قال قضیه را بکنم . خسته شدم از بس که نقش زن عاشق را برایش بازی کردم .

__پس وقتی برگشتم بیشتر در موردش صحبت می کنم . فعلا خداحافظ .

ماندانا آن قدر خسته بود که به سختی جواب او را داد و دوباره به خواب رفت . شب قبل تمام وقت خود را با دیوید و دوستانش

گذرانده بود و حالا هم به خاطر افراط در خوردن مشروب سرش درد می کرد .

__آهای دختر ها ، آماده شدید؟

__بله ما آمديم .

دقایقی بعد وقتی نازنین و ستاره آراسته از اتاقهایشان خارج شدند همه سوار بر ماشین برای گردش در شهر از خانه خارج شدند .

ستاره و نازنین همراه مسعود بودند و بزرگترها را به حال خود گذاشتند تا در کنار هم ساعات خوشی را داشته باشند .ستاره از

آینه نگاهی به آنها انداخت که از ته دل می خندیدند .

__از بودن در کنار هم خیلی خوشحال هستند .

مسعود در جواب خواهرش لبخندی و گفت :

__پیدااست که چقدر دوستان خوبی برای همدیگر هستند . من خیلی به این دوستی های پاک غبطه می خورم . نازنین نظر تو چیست

؟

نازنین آن شب خیلی ساکت بود . خودش هم دلیلش را نمی دانست ولی کلافه بود و احساس خستگی می کرد . با بی حالی جواب

داد :

__حرفهای شما کاملا صحیح است این نوع دوستی ها در این دوره و زمانه کم پیدا می شود .

ستاره پرسید :

__راستی از دوست عزیزمان چه خبر ؟ تازگی ها آنها را دیده ای ؟

__نه، اصلا با این که دلم برای منیژه و غزل خیلی تنگ شده است اما اصلا حوصله رفتن به آنجا را نداشتم .

__چرا ؟ اتفاقی افتاده است ؟

نازنین به طرف مسعود چرخید و با لحن اطمینان بخشی گفت :

__نه اصلا ، حال من ربطی به آنها ندارد فقط خودم چند روزی است احساس کسالت می کنم .

مسعود نگران پرسید :

__شاید مریض شده ای ؟ حال جسمانی ات بد است ؟

نازنین کلافه گفت :

__نمی دانم ، فکر می کنم وضعیت روحی چندان خوبی ندارم .

__فردا باید به یک دکتر مراجعه کنی شاید مسئله ای باشد .

__نه فکر نمی کنم لازم باشد ، حتما تا فردا حالم بهتر می شود .

مقابل رستوران ایستادند و با هم داخل شدند . هر کس غذای مورد علاقه اش را سفارش داد. غذا در محیطی بسیار شاد و با اشتها

خورده شد . آن شب برای همه شب بسیار خوبی بود و همگی با رضایت کامل به منزل برگشتند . مسعود بعد از پیاده کردن

دخترها تصمیم داشت به خانه اش برگردد.

نازنین مقابلش ایستاد و گفت :

__بهتر است فردا با همسرت به اینجا بیایی .

__وقتی ماندانا هیچ وقت در منزل نیست چطور از او بخواهم که همراهم بیاید ؟

__بیشتر مراقبش باش او زن جوانی است که احتیاج به توجه تو دارد .

__اگر امشب او را دیدم به اینجا دعوتش می کنم . تو هم خوب است زودتر بروی و بخوابی چشمانت از خستگی قرمز شده .

__شب بخیر .

شب تو هم بخیر .

بعد از رفتن مسعود نازنین به سالن رفت . بزرگ ترها بدون خستگی مشغول گپ زدن بودند . شب بخیری دسته جمعی گفت و به طرف اتاقش رفت . می دانست که جسمای بیمار نیست و این روحش است که آزرده شده است . برای دقایقی مقابل پنجره ایستاد و به باغ چشم دوخت . ناخودآگاه به طرف کیفش رفت گوشی موبایل را از آن خارج کرد و شماره عرفان را گرفت . وقتی ارتباط برقرار شد صدای ضعیف عرفان به گوشش رسید . چند بار صدای او در گوشی پیچید ولی نازنین بدون آن که حرفی بزند فقط به صدای او گوش داد . عرفان خشمگین تماس را قطع کرد . برای لحظه ای احساس راحتی کرد . مدتی بود که از عرفان بی خبر بود . دلش برای صدای او تنگ شده بود . نمی دانست عرفان به چه جرمی او را تنبیه می کند و به دیدنش نمی آید . حتی مدتی بود با او تماس هم نگرفته بود . بار دیگر شیطنش گل کرد و شماره اش را گرفت . وقتی صدای عرفان را شنید آهی کشید . عرفان خشمگین داد زد :

من حوصله این کارها را ندارم ، برو به کسی دیگر پيله كن كه اهل این کارها باشد .

سپس ارتباط را قطع کرد . نازنین از خودش و کارهایش خنده اش گرفت . نمی دانست چرا عرفان باید این قدر برایش مهم باشد . با وحشت پیش خود اعتراف کرد یعنی دوستش دارم ؟ ولی نه ، من هنوز به مسعود وفادارم . پس اگر این طور است چرا باید نگران عرفان باشم ؟ آنقدر کلافه بود که ناخود آگاه اشک به چشم هایش آمد . بلایی که همیشه از آن هراس داشت برسرش آمده بود و آن دردسر عاشق شدن بود .

با صدای ضربه ای به در اشک هایش را از چهره زدود . دقایقی بعد مادر وارد اتاق شد .

لبخند ظاهری بر لب آورد و گفت:

صحبت هایتان تمام شد؟

نه، آنها هنوز مشغول صحبت هستند ولی من تصمیم گرفتم پیش دخترم بیایم و کمی با او حرف بزنم.

نازنین که به این هم صحبتی شدیداً احتیاج داشت با شادی گفت:

خیلی خوب کاری کردی مامان، اتفاقاً یک دنیا حرف توی دلم تلنبار شده است.

راحله که حال دخترش را درک می کرد دستش را گرفت و با مهربانی گفت:

-خب حالا برای مامان تعریف کن ببینم اوضاع و احوال چطور است؟

ناگهان چانه اش لرزید و اشک هایش جاری شد.راحله نگران دخترش را در آغوش کشید و گفت:

-چیزی شده است عزیز مامان؟حرف بزن،من که الان دق می کنم.

نازنین در میان گریه گفت:

-ای کاش اصلا به اینجا نمی آمدم.داشتم راحت و بی دردسر زندگی می کردم ولی با آمدنم به اینجا حوادث تلخی برایم به وجود آمده است.

-چی شده عروسک مامان؟مامان را محرم خودت نمی دانی؟

-خدا مرا بکشد اگر چنین فکری بکنم.

-اولا خدا نکند،ثانیا اگر غیر از این است برایم حرف بزن.دوست دارم همه چیز را از اول تا آخر تعریف کنی.

نازنین که تعریف کردن آن جریان ها برایش مشکل بود با لکنت پرسید:

-مامان...شم..شما چطور عاشق شدید؟

با این پرسش ساده راحله فهمید حدسش درست بوده و دخترش درگیر یک موضوع عاطفی شده است.همان طور که لبخند بر لب داشت به نقطه ای خیره شد و گفت:

-عشق برای من در آن دوران بسیار شیرین بود.جوانی احساساتی بودم.با اولین نگاه به دام عشق مسعود افتادم.عاشق آن چشم ها و نگاهش شدم.دست و دلم می لرزید.به محض دیدنش دستپاچه می شدم و حرف زدن از یادم می رفت.به قول سودی،رنگم مثل لبو قرمز می شد و احساس می کردم بدنم گر می گیرد.دوران خوبی بود و با اعتراف مسعود به عشقش بهتر هم شد.حالا می دانستم قلبم برای کسی می تپد که او هم چنین احساسی نسبت به من دارد.از همه چیز دلسرد شده بودم و تمام زندگیم را در وجود مسعود می دیدم.علاقه ای به درس و مشقم نشان نمی دادم.خلاصه هر روز که می گذشت عشق بین ما ریشه دارتر می شد اما آن تصادف لعنتی تمام دنیای زیبای مرا به هم زد.دیگر همه فصل ها برایم زمستان بود.زندگی سرد و بی روح شده بود و احساس پوچی و بیهودگی می کردم.تا این که سعید پا به زندگی ام گذاشت.اوایل اصلا نمی خواستم او را بپذیرم هنوز مسعود را دوست می داشتم و با بی اعتنایی نسبت به سعید می خواستم عشقم را به مسعود ثابت کنم.وقتی لجاجت بی حدش را دیدم اوایل

فقط به او عادت کردم. بدون هیچ گونه احساسی تا اینکه تصادف سعید مرا متوجه احساسم کرد. فهمیدم که هنوز زنده ام و زندگی می‌کنم. بالاخره عشق سعید را پذیرفتم ولی یاد مسعود را در دلم زنده نگه داشتم. پدرت واقعا عاشق من بود. اوایل نسبت به او خیلی سرد بودم ولی او با بردباری و عشق عمیقی که به من داشت توانست زندگیمان را گرمی ببخشد و به دنیا آمدن تو هم به شیرینی زندگیمان افزود.

راحله آهی کشید و به دخترش خیره شد. نازنین به گرمی مادرش را در آغوش کشید و گفت:

—مادر چقدر شما سختی کشیدید، حال شما را خوب درک می‌کنم.

راحله با شیطنت گفت:

—جدی؟ پس تو هم اسیر عشق شده ای دخترم؟

نازنین که تازه متوجه حرفش شده بود با دستپاچگی گفت:

—نه، نه، من منظوری نداشتم.

راحله دست زیر چانه اش برد و سرش را بالا گرفت و گفت:

—به چشمهای مامان نگاه کن، آن وقت حرفت را بزن.

نازنین با شرمساری دخترانه گفت:

—منی دانم چرا سرنوشت من و شما تا این حد به هم شبیه است. من هم عاشق شدم عاشق مسعود اوایل خودم را از این عشق منع می‌کردم ولی نتوانستم طاقت بیاورم و به او دل بستم. همه چیز خوب پیش می‌رفت و ما همدیگر را صادقانه دوست می‌داشتیم. ولی وجود رقیبی مانند ماندانا همیشه مرا می‌ترساند. بالاخره آن اتفاق لعنتی افتاد. زمانی که من برای تعطیلات عید به ایران آمدم آنها به عقد یکدیگر درآمدند. البته ماندانا با حيله مسعود را اسیر خود کرد. آن روزها به من بسیار سخت گذشت. مسعود را مدتی ندیدم، تا این که با عرفان آشنا شدم. او پسر بسیار مهربانی است. حرف هایش برایم آرامش بخش است. با کارها و محبت هایش آرام شدم و توانستم عاقلانه تر به موضوع بیندیشم. من مسعود را از دست داده بودم و این وضعیت آزارم می‌داد. محبت های بی دریغ عرفان جای مسعود را برایم پر کرد اما مامان، احساس می‌کنم هنوز هم عاشق مسعود هستم. دوستش دارم و می‌دانم او نیز مرا دوست می‌دارد. اما موضوعی است که مرا به شدت آزار می‌دهد، آن هم وجود عرفان است. یک هفته است که از او بی

خبرم، حتی با من تماس هم نگرفته است.

خیلی کلافه ام، احساس می‌کنم چیزی را گم کرده‌ام. دلم برای صدایش تنگ شده است. اما نمی‌خواهم فکر کنم عاشق او شده‌ام. من مسعود را دوست دارم. در اینجا سکوت کرد و چشم‌های ملتمش را به مادرش دوخت. راحله هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد دخترش را چنین دربند و اسیر مشکلات ببیند. بنابراین با محبت مادرانه اش گفت:

__من نمی‌دانستم مشکل تو تا این حد بزرگ است. حالا هم بهتر است به قبلت رجوع کنی و ببینی واقعا به عرفان چه احساسی داری. مسعود دیگر ازدواج کرده است و تو باید از فکر بیرون بیایی و به زندگی خودت برسی.

__یعنی به مسعود خیانت کنم؟

__نه دخترم، این کار تو اسمش خیانت نیست. تو هم جوانی و احساس داری. یعنی فکر می‌کنی این درست است که تو زندگیت را فدا کنی؟ مسعود را دوست داشته باش و یادش را گوشه‌ای از قلبت محفوظ نگه دار.

__نمی‌دانم واقعا تصمیم‌گیری در این مورد مشکل است باید صبر کنم و ببینم در آینده چه اتفاقی پیش می‌آید.

__دخترم همه چیز را به دست سرنوشت بسپار و امیدوار باش.

بعد مکثی کرد و با لبخند گفت:

__حالا ما می‌توانیم این آقا عرفان را ببینیم؟

__نمی‌دانم، فردا می‌خواهم به منزل برادرش بروم.

مادر با کنجکاوی پرسید:

__برادرش مجرد است؟

نازنین که منظور مادر را درک کرده بود لبخندی بر لب آورد و گفت:

__نه، متأهل است. تازگی هم صاحب یک دختر قشنگ و مامانی شده‌اند. نمی‌دانید چقدر دوست داشتنی است. دلم برایش یک ذره شده.

__پس حسابی برای خودت دوست و آشنا پیدا کرده‌ای؟

__بله، آن‌هم چه دوستان خوبی.

راحله صورت دخترش را بوسید و گفت:

پس بهتر است حالا دیگر راحت بخوابی که فردا سر حال باشی.

مامان؛ ممنونم که به حرفهایم گوش دادید.

عزیزم این وظیفه هر مادری است که به درد دل و رازهای فرزندش گوش بدهد. ناراحت نباش همه چیز حل خواهد شد.

شب بخیر مامان.

شب تو هم بخیر.

بعد از خروج مادر، نازنین چشم هایش را روی هم گذاشت و چون خیلی خسته بود با یاد عرفان سریع به خواب رفت.

صبح زودتر از همیشه بیدار شد. از سکوتی که بر منزل حاکم بود فهمید دیگران هنوز در خواب هستند. به آشپزخانه رفت و مشغول

آماده کردن صبحانه شد.

سلام.

با شنیدن صدای سودابه به عقب برگشت.

سلام، صبحتان بخیر.

امروز زود از خواب بیدار شدی؟

تصمیم دارم به دیدن منیژه بروم.

اتفاقا کار خوبی می کنی چند وقتی است که از آنها بی خبر هستیم.

در ضمن برایت یک زحمت هم دارم.

بفرمایید.

سودابه فنجان قهوه اش را سر کشید و گفت:

می خواستم از طرف من برای امشب آنها را به منزلتان دعوت کنی.

نازنین هیجان زده گفت:

حتما، چشم. پس بهتر است هرچه زودتر به آنجا بروم.

سودابه با خنده گفت:

__ به نظرت زود نیست؟ شاید خواب باشند.

__ نه فکر نکنم دختر کوچکش بگذارد تا این موقع بخوابد.

__ اگر این طور فکر می کنی پس برو به سلامت.

__ فعلاً خداحافظ.

__ خدا نگهدار.

وقتی از خانه خارج شد آنقدر هوا خوب و دلپذیر بود که دلش نیامد سوار ماشین شود. بنابراین قدم زنان به طرف عارف به راه

افتاد. بین راه عروسک زیبایی برای غزل خرید.

وقتی مقابل منزل عارف رسید نگاهی به ساعتش انداخت. به نظرش آمد کمی زود است. تردید داشت که زنگ بزند. به دیوار تکیه

داد و تصمیم گرفت کمی صبر کند. فکر این که چگونه با عرفان برخورد کند مدتی ذهنش را مشغول کرد، آنچنان که متوجه بیرون

آمدن عرفان از خانه نشد.

عرفان با دیدن نازنین که به دیوار تکیه داده و به نقطه ای خیره مانده بود، متعجب و نگران به طرف او رفت. آرام صدایش زد ولی

جوابی نشنید. این بار بلندتر اسمش را صدا زد. نازنین که گویی از خواب بیدار شده بود از جا پرید و به روبه رویش خیره شد. با

دیدن عرفان، هیجان زده سلام کرد. پسر جوان به گرمی جوابش را داد و متعجب پرسید:

__ چرا اینجا ایستادی؟

__ فکر کردم شاید هنوز خواب باشید.

__ از دست تو دختر با این کارهایت. نگفتی این وقت صبح کسی مزاحمت می شود؟

__ نترس خودم همه کس را حریف هستم. حالا مرا به خانه دعوت می کنی یا باید همین جا منتظر بمانم؟

عرفان خنده ای کرد و گفت:

__ ای دیوانه، این چه حرفی است که می زنی؟ بیا داخل که منیژه حسابی از دستت عصبانی است. دیروز می گفت نازنین هم بی وفا

شده و دیگر سراغ ما را نمی گیرد.

حق دارد، شرمنده ولی این هفته من خیلی گرفتار بودم.

چطور؟

آخه پدر و مادرم به اینجا آمده اند.

به به، چشمت روشن!

ممنون، اگر تو می خواهی جایی بروی مزاحمت نباشم؟

عرفان با دستپاچگی گفت:

نه، کار مهمی نداشتم. فقط می خواستم کمی قدم بزنم. باور کن آنقر صدای گریه بچه شنیده ام که سرم درد گرفته است.

عمو شدن این دردسر ها را هم دارد. راستی از محبوبت چه خبر؟

این جمله را با حرص بیان کرد. عرفان به طور خلاصه گفت:

فعلا می گذرانیم.

به خوشی؟

عرفان به ظاهر خنده ای کرد و گفت:

تقریبا.

سپس برای این که بحث را عوض کند پرسید:

راستی آن روز گردش با مسعود خوش گذشت؟

گردش آن روز فقط یک نقشه بود.

نقشه؟!

همه دست به یکی کرده بودند که مرا از منزل بیرون ببرند که وقتی برگردم با دیدن مامان و بابا غافلگیر شوم.

سپس هر دو وارد خانه شدند. وقتی وارد شدند نازنین از ریخت و پاش منزل متعجب شد و پرسید:

اینجا چه خبر است؟

نازنین این بچه آن قدر منیژه را اذیت می کند که ما هم باید به او کمک کنیم. او دیگر وقت نمی کند به منزل برسد.

در همان حال منیژه همراه دخترش وارد سالن شد. با دیدن نازنین هیجان زده گفت:

—سلام، خوش آمدی.

—سلام، حالت چطور است؟

—حال و روز ما را که می بینی. از خودت بگو بی معرفت که سری به ما نمی زنی.

نازنین در حالی که غزل را به آغوش می گرفت گفت:

—پدر و مادرم هفته پیش از ایران آمده اند.

—پس خیلی خوش می گذرد؟

—بله، اوضاع و احوال شما چطور پیش می رود؟

—نمی دانی نازنین جان حسرت یک خواب راحت به دلم مانده است.

—هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

منیژه بی هیچ شرمی گفت:

—صبر کن بچه دار شوی، آن وقت خودم حرفه‌ایت را تلافی می کنم.

نازنین با خجالت گفت:

—بس کن منیژه.

اما او دست بردار نبود و رو به عرفان کرد و گفت:

—دروغ می گویم عرفان؟

پسر جوان که از شرم دخترانه نازنین لذت می برد لبخندی زد و گفت:

—نمی دانم باید تا آن روز صبر کرد.

نازنین برای این که بحث را عوض کند گفت:

—با یک فنجان قهوه چطورید؟

هر دوی آنها که حالش را درک کرده بودند خندیدند. منیژه گفت:

__ لازم نکرده از این بحث فرار کنی، الان هم عرفان می رود و برایمان قهوه می آورد.

نازنین به مسخره در قالب تلافی گفت:

__ جدا! آقا عرفان می خواهند از همین حالا برای خانه داری تمرین کنند؟

عرفان اخمی کرد و گفت:

__ شما دیگر چرا این حرفها را می زنید؟ از عارف و منیژه کم این طعنه ها را می شنوم شما هم به آنها اضافه شدید؟

نازنین خیلی جدی گفت:

__ طعنه نمی زنم، این یک موضوع مهم زندگی است.

منیژه با میوه و شیرینی به سالن برگشت و گفت:

__ نازنین خانواده ات تا کی اینجا می مانند؟

__ فکر می کنم تا دو هفته دیگر اینجا هستند.

__ تو می خواهی با آنها به ایران بروی؟

__ نه، مسعود می گوید ارزش ندارد به ایران بروم. از ماه بعد دوباره درسهایم شروع می شود.

عرفان به تمسخر گفت:

__ چطور آقا مسعود برای شما تصمیم می گیرند؟

__ من از او سوال کردم او هم نظرش را داد.

سپس نازنین عروسکی را که خریده بود از روی مبل برداشت و به طرف منیژه گرفت و گفت:

__ برای غزل جان گرفتم.

__ ممنون، خیلی قشنگ است!

سپس از جا بلند شد و قصد رفتن کرد.

منیژه نیز به تبع از او برخاست و گفت:

__ کجا به این زودی؟ تو که تازه آمدی.

_اصل دیدار شما بود. راستی سودابه جان شما را امشب برای شام به منزلشان دعوت کرده است.

_مزاحم نمی شویم.

_اختیار دارید خاله سودابه گفت حتما باید تشریف بیاورید.

_چشم، مزاحمتان می شویم.

نازنین گونه اش را بوسید و گفت:

_امری ندارید؟

_نه سلام برسان.

_تو هم همین طور، خداحافظ.

_خدا نگهدار.

سپس رو به عرفان کرد تا از او هم خداحافظی کند ولی عرفان پیشدستی کرد و گفت:

_شما را به منزل می رسانم.

وقتی در ماشین کنار هم نشستند نازنین متوجه شد عرفان غمگین در فکر فرو رفته است. به صحبت های زده شده فکر کرد و متوجه

شد از وقتی که در مورد مسعود حرف می زد عرفان در خودش فرو رفت. با این فکر رو به عرفان کرد و گفت:

_چرا ناراحتی؟

_چیزی نیست، فقط خسته ام.

_یک دفعه خسته شدی؟

_بله، ایرادی دارد.

_نه، ولی می دانم به من دروغ می گویی، تو هر وقت از مسعود صحبتی می شونی اخم هایت در هم می شود.

عرفان که خود را لو رفته می دید با عصبانیت گفت:

_بس کن، تو و مسعود اصلا برایم مهم نیستید که بخواهم به شما فکر کنم.

نازنین با بغض گفت:

__بله، من هم اگر عاشق بودم، دیگران برایم ارزشی نداشتند.

عرفان با تمسخر گفت:

__تو که عاشق هستی، دیگر از چه ناراحتی؟

نازنین که کنترل خود را از دست داده بود خشمگین فریاد زد:

__بس کن عرفان، تا کی می خواهی مسعود را به رخ من بکشی، آره من دوستش داشتم و دارم، اما این دلیل نمی شود که فکر زندگی

خودم نباشم. موضوع ازدواج من و مسعود با ازدواج مسعود تمام شد.

__اما تو تا چند وقت پیش نظرت این بود که باید به عشقت تا به آخر وفادار بمانی. چطور شد که یکباره نظرت عوض شد؟ شاید هم

عاشق کس دیگری شده ای؟

__بس کن دیگر، نمی خواهم حرفی بشنوم. حالا هم نگه دار تا من پیاده شوم.

__می خواهم تو را برسانم.

__لازم نکرده، بهتر است بروی و معشوقه ات را سوار ماشین کنی. در ضمن نمی خواهم در مورد من و مسعود حرف بزنی، فهمیدی؟

لحن فریاد گونه اش عرفان را کمی آرام کرد و از در عذرخواهی در آمد.

__ببخش اگر ناراحت کردم. حالا هم بهتر است همه چیز را فراموش کنی.

نازنین به ناچار سکوت کرد ولی تا رسیدن به مقصد حرف دیگری بینشان رد و بدل نشد. وقتی به منزل رسیدند نازنین بدون گفتن

سخنی از ماشین پیاده شد و بدون آن که به او نگاه کند به طرف خانه رفت. عرفان همان طور که رفتنش را نگاه می کرد مشتش را

محکم به فرمان کوبید و گفت:

__"لعنت به تو پسر، چرا این قدر عذابش می دهی؟ مگر نه این که عاشق نازنین هستی، پس این حرف های مسخره چیست؟ چرا به

او گفתי اصلاً برایم مهم نیستی؟ خودت که بهتر می دانی در تمام دنیا فقط نازنین برایت وجود دارد".

بعد مشت دیگری به فرمان کوبید و ماشین را به حرکت درآورد و از آنجا با سرعت دور شد.

نازنین ناراحت وارد منزل شد. اصلاً انتظار نداشت عرفان این چنین برخوردی با او داشته باشد. با دیدن ستاره سعی کرد ظاهر آرامی

به خود بگیرد.

—سلام، چه زود آمدی؟

—زیاد نماندم، بقیه کجایند؟

—عمو سعید همراه بابا به شرکت رفتند. خانم ها هم برای گردش بیرون رفتند.

—تو چرا همراهشان نرفتی؟

—حوصله نداشتم، راستی منیژه و غزل چطور بودند؟

—خیلی خوب، به تو هم سلام رساندند.

—موافقی کمی در باغ قدم بزنیم؟

—بله، چرا که نه؟

قدم زدن در باغ و هم صحبتی با ستاره حالش را بهتر کرد. تا شب اضطراب عجیبی داشت. آن شب بهترین لباسش را پوشید و آرایش ملایمی کرد. وقتی به دیگران پیوست نگاه تحسین آمیز آنها را به خود احساس کرد. بالاخره مهمانان آمدند. پدر و مادرش به گرمی با خانواده مبینی برخورد کردند. نگاه مشتاق مادرش به عرفان را خوب متوجه شد. غزل گل مجلس بود و مدام دست به دست می گشت.

راحله با محبت گفت:

—دخترم حق دارد مدام از غزل جون تعریف می کند. واقعا بچه شیرینی است.

—ممنون، قابل شما را ندارد.

—تعارف نکنید، من که می دانم هیچ مادری طاقت یک روز دوری از فرزندش را ندارد.

منیژه با خنده گفت:

—لااقل یک شب می توانم راحت بخوابم.

—پیدااست خیلی اذیتت می کند. ولی اینها در آینده همه خاطرات شیرینی می شوند. من الان حسرت این که یک ساعت دخترم را

بینم به دلم مانده است.

نازنین به اعتراض گفت:

__مامان، من که از وقتی شما آمده اید مدام در کنار تان هستم.

__جسمت آره، ولی روح نه. وقتی کاری دارم باید صد بار صدایت بزنم تا بلکه بشنوی.

سودابه با مهربانی گفت:

__جوانی همین است شور و حال خاص خود را می طلبد. حواس پرتی نازنین هم از همین حالات جوانی است.

عرفان که از نبود مسعود راضی بود با لحن شادی گفت:

__اتفاقا نازنین خانم بسیار دختر با دقت و مهربانی هستند؛ البته کمی هم کنجکاو در امور دیگران اما در هر حال باید به شما به خاطر

داشتن چنین دختری تبریک گفت.

__ممنون، خوبی از خودتان است.

موقع صرف شام نازنین و عرفان مقابل هم قرار گرفتند. لبخند گرم عرفان دلش را آرام می کرد و با اشتها مشغول خوردن غذا شد.

پس از صرف شام هر کس خود را به نوعی مشغول کرد. نازنین و ستاره هم مشغول شستن ظرفها شدند. ستاره با گله گفت:

__بی رحم ها این همه ظرف برای ما گذاشتند، آن وقت خودشان راحت نشسته و صحبت می کنند.

__حق داری به خدا، من که مچ دستم الان می شکند.

__اصلا بیا بقیه ظرف ها را نشوریم.

__نه، بهتر است کاری را که به ما محول کرده اند کامل انجام بدهیم. ولی اگر دستم به این عرفان برسد می دانم چکار کنم. دیدی

چطور گفت، "بهتر است شما ظرف ها را بشوید تا تمرینی برای آینده تان باشد؟"

ستاره با خشم گفت:

__همین است همیشه آقایان یک خدمتکار می خواهند که بپزد و بشوید و...

__نه خانم، همه مردها هم این گونه نیستند. ولی فکر کنم این آقا عرفان از آن دیکتاتورها باشد. خدا به فریاد زن آینده اش

برسد. من که اگر جای همسر آینده اش بودم پوست از کله اش می کندم.

__پس خوش به حال خودم.

با شنیدن صدای عرفان، هر دو وحشت زده به پشت سرشان نگریستند و عرفان را در چارچوب در آشپزخانه دیدند. ناخودآگاه

رنگ از روی هردویشان پرید. عرفان که حال آنها را درک کرده بود به شوخی گفت:

__ خوب داشتید برای این آقا عرفان بیچاره خط و نشان می کشیدید.

ستاره فوری از در عذرخواهی برآمد.

__ اشکالی ندارد من از شما دلگیر نشدم چون شما حرفی نزدید، کسی که باید عذرخواهی کند، شخص دیگری است.

و نگاهی به نازنین انداخت که بی توجه به او مشغول شستن بقیه ظرفها بود.

__ به چیزی احتیاج داشتید آقا عرفان؟

عرفان نگاهی به ستاره کرد و گفت:

__ نه، فقط می خواستم به شما کمک کنم. اشکالی که ندارد؟

__ نه خیلی هم خوب است، چون من واقعا خسته شده بودم.

سپس دستکش ها را از دستش درآورد و به طرف عرفان گرفت و گفت:

__ بفرمایید.

__ مثل این که تعارف من را جدی گرفتید ستاره خانم؟

ستاره همان طور که از آشپزخانه خارج می شد گفت:

__ تعارف آمد و نیامد دارد.

بعد از خروج ستاره عرفان خنده بلندی سر داد و کنار نازنین ایستاد و مشغول کار شد. همان طور که ظرف ها را آبکشی می کرد

ناحی به ظاهر گلگون نازنین انداخت و گفت:

__ خوب، حالا بگو ببینم اگه همسر من بودی چه تنبیهی برایم در نظر می گرفتی؟

نازنین با صدای خفه ای گفت:

__ خواهش می کنم، بس کن.

__ نه، این بار دیگر خواهشت را نمی پذیرم. می خواهم بدانم خانم ها در این جور مواقع چه کار می کنند.

نازنین بدون آن که به عرفان نگاه کند گفت:

من مردم را از نگاه خود محروم می کردم و ساعت ها با او حرف نمی زدم.

وای، پس خدا به فریاد مسعود برسد.

نازنین لب به دندان گزید و خیلی تلخ گفت:

لطفا اسم مسعود را نیاور، او چه ربطی به زندگی من دارد؟ او زندگی خودش را دارد.

یعنی باور کنم که می خواهی زندگی جدیدی را آغاز کنی؟

بله.

عرفان نفس عمیقی کشید و گفت:

حالا که از تصمیم تو مطلع شدم می توانم احساسم را نسبت به تو بیان کنم.

نازنین متعجب پرسید:

منظورت چیست؟

عرفان دست از شستن کشید و به چشم های عسلی نازنین خیره شد و با حرارت گفت:

قبلا گفتن این موضوع برایم مشکل بود اما حالا می خواهم هر چه در دل دارم برایت بگویم. نازنین من با نگاه اول عاشقت

شدم. نمی دانم چه نیرویی در وجودت بود که مرا این گونه به طرف تو کشید. اما همیشه از مسعود و عشق تو نسبت به او می

ترسیدم و علاقه خودم را یک طرفه می دیدم و برای همین نمی خواستم عشقم را ابراز کنم. وقتی به مسعود محبت می کردم تمام

وجودم آتش می گرفت. آخر تو محبوب من بودی و نمی خواستم کس دیگری به تو عشق بورزد. تمام مدت در رویا با تو غذا می

خوردم، حرف می زدم و همیشه تو را در کنارم احسا می کردم حتی اگر کار خلافی می کردم با خشم متوجه اشتباهم می

کردی. ناز کردن هایت را به جان می خریدم و تماما با تو زندگی می کردم اما حالا دیگر می توانم از تو بخواهم عشقم را

پذیری. دیگر از بلا تکلیفی خسته شدم.

نازنین که شوکه شده بود به عرفان خیره نگاه می کرد. باور نمی کرد دختری که عرفان در موردش صحبت کرده بود او باشد. زبان

در دهانش نمی چرخید. می دانست که عرفان را دوست دارد. با لکنت گفت:

نمی...دا...دانم کاملا گیج شده ام.

پس لطفا وقتی از گيجی خارج شدی فکر کن و جوابم را بده. حالا ديگر می توانيم پيش بقيه برگرديم.

سپس هر دو دوشادوش هم به ديگران پيوستند. آن شب نازنين جسمش در جمع بود ولی فکرش پيرامون پيشنهاد عرفان می

چرخيد. آخر شب وقتی مهمانان عزم رفتن کردند پسر جوان در موقعيت مناسبی خیلی آرام به نازنين گفت:

امشب زياد خودت را خسته نکن و فکرت را مشغول نکن سعی کن خوب بخوابی شب بخير.

شب تو هم بخير.

بعد از رفتن مهمانان، دختر جوان سريع خودش را به اتاقش رساند. شديدا احتياج به تنهایی داشت تا بتواند خوب بينديشد.

با صدای ضربه ای به در از جا برخاست. راحله خندان وارد اتاق شد و گفت:

مزاحمت که نشدم؟

نه مامان، خوب کرديد که آمديد.

می خواستی بخوابی.

نه، داشتم فکر می کردم.

به مامان نمی گویی در مورد چه چيز فکر می کردی؟

نازنين در حالی که با گوشه روتختی اش بازی می کرد گفت:

در مورد پيشنهاد عرفان.

راحله با ترديد پرسيد:

چه پيشنهادی؟

نازنين در حالی که گونه هایش از شرم سرخ شده بود با لکنت گفت:

خوا...خواستگاری. او امشب از من خواستگاری کرد اما من نمی دانم چه جوابی بايد به او بدهم.

راحله با دقت نگاهی به دخترش انداخت. حال او را به خوبی درک می کرد. چون روزی، خود او هم دچار چنين تردیدی شده

بود. بنابراین با احتياط پرسيد:

دوستش داری؟

سوال راحله با اینکه بسیار ساده بود اما دختر جوان را سخت به فکر فرو برد. دقایقی بعد نازنین با کلافگی گفت:

— نمی دانم، احساس می کنم که دوستش دارم ولی هر بار که به این موضوع می اندیشم چهره مسعود مقابل چشمانم ظاهر می شود. واقعا نمی دانم باید چه تصمیمی بگیرم. فکر می کنم که کم کم دیوانه می شوم.

راحله با نگرانی گفت:

— عزیزم چرا این قدر خودت را آزار می دهی؟ تو الان باید بهترین لحظات را داشته باشی. در ضمن عرفان هم پسر بدی نیست می توانی به او اعتماد کنی. همان کاری که من انجام دادم.

— نمی دانم، باید بیشتر فکر کنم.

راحله گونه دخترش را بوسید و گفت:

— پس تنهایت می گذارم تا بهتر بتوانی فکر کنی و تصمیم بگیری.

بعد از خروج مادر، نازنین در فکر فرو رفت. گاهی چهره عرفان را می دید و دقایقی بعد چهره مسعود در جلوی چشمانش جان می گرفت.

با بودن پدر و مادر در کنارش همه چیز زیبا و دوست داشتنی بود. یک ماه از آمدن راحله و سعید می گذشت و آنها کم کم قصد بازگشت داشتند. بعد از شب مهمانی، نازنین حتی المقدور از مسعود و عرفان دوری می کرد. بالاخره تصمیمش را گرفت و صبر کرد تا در فرصت مناسبی آن را به دیگران هم بگوید.

آن شب همه اعضای خانواده دور هم جمع شده بودند. سودابه با دلتنگی نازنین را در آغوش گرفت و گفت:

— دلمان برایت تنگ می شود قول بده خیلی زود برگردی.

— چشم، حتما دوباره مزاحمتان می شوم.

سپس رو به فرید کرد و گفت:

— عمو جان ببخشید که در این مدت باعث زحمت شما شدم.

— این طور حرف نزن دخترم، تو خودت خوب می دانی چقدر برای ما عزیز هستی. برو خدا پشت و پناهت. ماه دیگر منتظرت هستیم. در ضمن مواظب این دختر شیطان من هم باش.

__ مطمئن باشید مثل دو تا چشمهایم از او مراقبت می کنم.

سعید به نازنین نگاه کرد و گفت:

__ خب، دخترم بهتر است زودتر برویم، دیر می شود.

نازنین با آنکه می دانست مسعود از رفتن او خبر ندارد ولی بی صبرانه منتظر آمدنش بود. او شب پیش با راحله و سعید خداحافظی کرده بود ولی نمی دانست نازنین هم قصد رفتن به ایران را دارد.

فاصله منزل تا فرودگاه را به سختی گذراند. تمام خاطرات این مدت مقابل چشمانش رژه می رفتند. روز آشنایی با عرفان، دعوای خودش و مسعود، خواستگاری عرفان...

با حسرت آهی کشید و سعی کرد تمام خاطرات را به فراموشی بسپارد. وقتی هواپیما از زمین بلند شد آرام گریست. نمی دانست عرفان با شنیدن خبر رفتن او چه می کند و یا عکس العمل مسعود چیست. ستاره با مهربانی دستش را نوازش کرد و دلسوزانه گفت:

__ می دانم دل کندن از معشوق خیلی سخت است، اگر دوستش داشتی چرا از او فرار کردی؟

__ منظورت کیست؟

__ خب مشخص است، منظورم عرفان است.

__ تو از کجا این موضوع را فهمیدی؟

__ فهمیدنش زیاد سخت نبود. هر کس حالات و حرکات عرفان را می دید به عشقش نسبت به تو پی می برد.

نازنین با لحنی بغض آلود گفت:

__ اما من آنقدر احمق بودم که متوجه احساس او نشدم. در تمام این مدت دو چشم عاشق او همه جا به دنبال من می خواستم با عشقی که نسبت به مسعود داشتم زندگی کنم. ستاره من راه را به اشتباه رفتم. با این کارم هم آینده خودم را تباه کردم و هم این که باعث شدم دید عرفان به همه چیز تغییر کند. من خیلی ترسو هستم به جای این که بایستم و به او بگویم دوستش دارم ترجیح دادم او را ترک کنم. ولی مطمئنم هیچ گاه نمی توانم فراموشش کنم.

__ می دانم عزیزم حالا بهتر است که آرام باشی مطمئنا او تو را درک می کند. حالا اشک هایت را پاک کن. می خواهی در ایران از من

اینگونه پذیرایی کنی؟

_ستاره مرا ببخش، با حرفهایم تو را ناراحت کردم.

_ولی من بیشتر برای خودت نگرانم. خب راستی، حالا از ایران برایم بگو، چطور جایی است؟

ستاره می خواست با عوض کردن موضوع صحبت، نازنین را از آن حالت خارج سازد و بیش از این شاهد زجر کشیدن او نباشد.

نازنین در طور پرواز، با حرارت در مورد ایران با ستاره صحبت می کرد. او هم با علاقه گوش می داد. از استان زیبای اصفهان، آرامگاه سعدی در شیراز و دوازه قرآن، درخت های سرسبز شمال را چنان توصیف کرد که ستاره را به رویا فرو برد. نازنین سعی کرد خودش را نیز از افکار آزاردهنده دور کند.

بالاخره هواپیما بر خاک ایران نشست. نازنین از شادی گریست. نمی دانست این قدر دلش برای کشورش تنگ شده است. کشوری که مردمانش همیشه برای او اسطوره مقاومت، شجاعت، مهربانی و عشق بودند...

هیجان و کنجکاوی را به راحتی می توانست در نگاه ستاره بخواند. وقتی چمدان هایشان را تحویل گرفتند چشم راحله به خواهر و برادرش افتاد. از این که دوباره آنها را می دید بسیار خوشحال شد از همان فاصله برایشان دست تکان داد. نازنین هم با دیدن آنها دلش شاد شد و به سوی آنها رفت. وقتی به یکدیگر رسیدند، هیجان زده همدیگر را در آغوش کشیدند. آرزو محکم گونه نازنین را بوسید و گفت:

_نمی دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود. مگر قول نداده بودی برایم نامه بنویسی بی معرفت؟

_باور کن وقت سرخاراندن نداشتم چه برسد به نامه نگاری.

سپس رو به ستاره چرخید و گفت:

_معرفی میکنم، دوست عزیزم ستاره، دختر آقای مهرآرا.

آرزو با صمیمیت دست ستاره را فشرد و گفت:

_خیلی خوش آمدید. امیدوارم مدتی که اینجا هستید به شما خوش بگذرد.

_قطعا با بودن شما همین طور خواهد بود.

مرضیه با شیطننت خاصی گفت:

__بدجنس،شوهر خوشگل و پولدار برای خودت تور نکردی؟

نازنین آرام جواب داد:

__برای خودم که نه،ولی فکر دختر دایی عزیزم بودم.

__پس کو آن شاهزاده خوشبخت که قرار است به او "بله" بگویم؟

__او را داخل چمدان گذاشته ام.

__آها پس فعلا عکسش را آوردی.خب چیکار کنیم،ما قانعیم و به عکسش هم رضایت می دهیم.

امیر به بحثشان آمد و گفت:

__هنوز به هم نرسید شروع کردید.

مرضیه بی خیال جواب داد:

__داشتیم در مورد شوهر آینده مان صحبت می کردیم.نازی یکی را برایم در نظر گرفته است.

امیر که اخلاق دختر دائی اش را می شناخت به شوخی گفت:

__تو که به یکی قانع نیستی خانم،دیگر چرا سر نازی را درد می آوری؟

مرضیه دهانش را باز کرد که جواب امیر را بدهد که نازنین با عصبانیت گفت:

__بس کنید بچه ها نمی بینید مهمان داریم.این حرفها چیست که می زنید؟

امیر که تازه متوجه حضور ستاره شده بود شرمگین گفت:

__بخشید خانم،کمی بی ملاحظه گی کردیم.

__ایرادی ندارد،راحت باشید.

نازنین با خنده گفت:

__نترس،اگر تو هم نگفته بودی آنها راحت بودند.

امیر اخمی کرد و گفت:

__بس کن نازی،حالا هم بهتر است مهمانتان را به ما معرفی کنید.

نازنین با عجله در حالی که به امیر اشاره می کرد گفت:

__بله،بله،امیر پسر خاله من هستند،امیر ایشان هم دوست عزیز من دختر آقای مهرآرا هستن.

همه با صدای بلند به لحن نازنین خندیدند.امیر نگاهی به ستاره انداخت و گفت:

__نازنین بهتر است بیش از این مهمانت را معطل نکنی.

وقتی همه سوار ماشین شدند نازنین نفس عمیقی کشید و گفت:

__وای،چه هوایی! نمی دانید چقدر دلم برای تهران تنگ شده بود.

مرضیه با مسخرگی گفت:

__مخصوصا برای دود و دمش،مگه نه؟

__بله،چرا که نه؟من بهترین جای دنیا را هم با وطنم عوض نمی کنم.

امیر رو به ستاره کرد و گفت:

__نظر شما چیست خانم مهرآرا؟

ستاره با لبخندی زیبا گفت:

__من ستاره هستم،اگر با اسم کوچک صدایم بزنی ممنون می شوم.

__چشم،هر طور شما دوست دارید.خب نگفتید نظرتان راجع به اینجا چیست،ستاره خانم.

دختر جوان هیجان زده گفت:

__شهر زیبایی است،مخصوصا مردمانش،این همه صمیمیت و دوستی بین افراد قابل تقدیر است.

__بگذارید فردا همه جا را نشانتان می دهم و با مردم آشنا می شوید آن وقت پی به زیبایی شهر ما می برید.

__وای چه عالی! خیلی دوست دارم تمام تهران را ببینم.

نازنین با شیطننت گفت:

__اتفاقا امیر تهران را مثل کف دستش می شناسد.مطمئنم همه جا را به خوبی نشانت خواهد داد.

__ولی من دوست ندارم مزاحم ایشان شوم.

—اخیار دارید ستاره خانم، خوشحال می شوم بتوانم کاری برای دوستان نازنین انجام بدهم.

نازنین زیر لب گفت:

—آره جان خودت، تو گفتی و من باور کردم.

امیر پرسید:

—چیزی گفتی نازنین؟

—نه، نه، اصلا.

وقتی به منزل رسیدند همه جا را مرتب دیدند. خاله و بچه ها تمام خانه را مرتب و تمیز کرده بودند. امیر به قصد تهیه شام از منزل خارج شد و با دستان پر بازگشت. همه دور هم در فضای گرم و صمیمی شام را میل کردند. بعد از خوردن شام دخترها به طبقه بالا رفتند و برای خود محفلی درست کردند. ستاره خیلی زود با آنها صمیمی شد. آن شب پس از رفتن مهمانان همه به دلیل خستگی زود به خواب رفتند اما نازنین نتوانست بخوابد و تا صبح بیدار بود و به عرفان و مسعود اندیشید و اشک های گرمی که بر صورتش روان می شد دلش را آرام می کرد.

فصل یازدهم

عرفان شوکه شده به صحبت های سودابه گوش می داد. بعد از قطع مکالمه همان طور بهت زده پای تلفن نشست. منیژه و عارف با دیدن حال او نگران پرسیدند:

—چیزی شده؟ نازنین کجاست؟

اما عرفان در جواب فقط گریست. فکر نمی کرد نازنین با او چنین کاری کند. احساس می کرد همه زندگی اش را باخته است. خسته تر از آن بود که بتواند به آنها جوابی بدهد. درمانده راه اتاقش را پیش گرفت.

از رفتار نازنین متعجب شده بود و علت فرارش را نمی دانست. همان طور که می گریست ذهنش به خاطرات گذشته پر کشید و اندوهش را شدت بخشید. صدای باز و بسته شدن در را شنید ولی اعتنایی نکرد. با گذاشته شدن دستی روی شانه اش سرش را بلند کرد و عارف را کنارش دید. عارف با دلسوزی گفت:

—عرفان نمی گویی چه اتفاقی افتاده؟ چه بلایی سر نازنین آمده است؟

—او فرار کرده، همراه خانواده اش به ایران بازگشته است. او مرا تنها گذاشت و من خودم باعث شدم او مرا ترک کند. کاش هرگز از او خواستگاری نمی کردم. در این صورت از دیدن چهره زیبایش محروم نمی شدم. تقصیر خودم بود. لعنت به من و این پیشنهادم، تازه داشتم زیبایی زندگی را حس می کردم، اما این کار نازنین همه چیز را به هم ریخت وای خدایا! حالا چکار کنم؟

عارف با دیدن حال زار برادر گفت:

—بہتر است مقاوم باشی و دنبال راه حلی مناسب بگردی.

—حالا که نازنینم رفته است چه راه حلی می تواند او را بازگرداند؟

—پس تصمیم داری یک جا بنشینی و دست روی دست بگذاری و عزا بگیری؟

عرفان خیلی محکم جواب داد:

—نه، گریه نمی کنم. به ایران می روم و او را پیدا می کنم و دوباره از او می خواهم که با من ازدواج کند. شما هم برایم دعا کنید که موفق شوم.

—خدا پشت و پناہت، دلم گواہی می دهد تو حتما موفق خواهی شد.

با کلام عارف، عرفان دلش گرم شد و در تصمیمش مصمم تر شد و منزل را برای تهیه بلیط ترک کرد. بعد از آماده کردن مقدمات سفر باید به دیدن کسی می رفت کسی که باید او را حتما می دید.

مقابل بیمارستان ایستاد و منتظر او ماند. ساعتی بعد مسعود را دید که آرام به سوی ماشینش گام برمی داشت. از ماشینش پیاده شد و به طرفش رفت. هر دو رو به روی هم قرار گرفتند. عرفان که او را مسبب تمام بدبختی هایش می دانست دستش را بلند کرد و محکم به صورت او نواخت. مسعود هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. عرفان از سکوت او بیشتر خشمگین شد و با عصبانیت گفت:

—چرا حرف نمی زنی؟ ها! تو باعث رفتن نازنین شدی می فهمی؟ وجودت همیشه مایه دردسر است چرا نمی گذاری نازنین زندگی اش را بکند؟ او به خاطر تو دست از تحصیل کشید. من او را دوست دارم و به او عشق می ورزم اما او عشق مرا نپذیرفت، زیرا فکر می کرد با این کار به تو خیانت می کند. اما مسعود! او حق زندگی دارد هنوز جوان و دارای عشق و احساس است. چرا می خواهی او

را از داشتن یک زندگی خوب محروم کنی؟ چرا؟ ها! چرا؟

مسعود که با رفتن نازنین اوضاع روحی خرابی داشت با بغض گفت:

__نازنین همه وجود من است. دوستش داشتم و دارم. نمی توانم به تو بگویم او برای من چیست. چون احساسم قابل بیان نیست. اما

من راضی نیستم او به خاطر من زجر بکشد و از خوشبختی دور بماند.

__اما حالا او رفته است و فکر کنم تو از این بابت خوشحال هستی.

__نه، عرفان اصلا این طور نیست. ولی من مقصر بودم باید همان روزهای اول بعد از ازدواجم ریشه این عشق را دل او می

خشکاندم. اما من به اشتباه در هر برخورد به یادش آوردم که من هستم و او را دوست می دارم. حق با توست او باید به زندگی

خودش پردازد. تو می توانی نازنین را صاحب شوی، مراقبتش باش. او را به دست تو می سپارم. می خواهم نازنین را خوشبخت کنی او

طاقت غم را ندارد. نگذار چشم های قشنگش حتی برای یک بار هم بارانی شود. او را دوست داشته باش و مطمئن باش او هم تو را

دوست خواهد داشت.

__واقعا از تو ممنونم. من می خواهم به ایران بروم باید هر طور شده دوباره او را ببینم و با او صحبت کنم.

مسعود دستش را روی شانه عرفان گذاشت و به چشم هایش نگاه کرد و گفت:

__خوشبختش کن، چون او لیاقت خوشبختی را دارد.

سپس سلانه سلانه از عرفان دور شد. او خوب می دانست در این بازی باخت است ولی یاد عشق نازنین را همیشه در دلش زنده نگه

خواهد داشت. نازنینی که همیشه محبوبش بوده است.

دو هفته از آمدنشان به ایران می گذشت. گرچه نازنین ظاهر آرامی داشت ولی در دلش غوغایی به پا بود. هر روز دلتنگی اش

بیشتر می شد کم کم بهانه گیری می کرد. راحله و سعید از کارهایش خسته شده بودند فقط ستاره حالش را خوب درک می کرد و

سعی داشت با حرفهایش او را آرام کند. اما موفق نمی شد. نازنین هر روز صبح زود از منزل خارج می شد و به پارکی در همان

نزدیکی خانه می رفت و تا ظهر آنجا می ماند. برای لحظه ای از فکر عرفان خارج نمی شد و از دوری او عذاب می کشید. آن روز

روی نیمکت پارک نشسته بود و به روزی فکر می کرد که عرفان دستش را باند پیچی کرده بود. لرزش دست عرفان خنده را به

لبش آورد.

می توانم خلوتت را به هم بزنم؟

با دیدن امیر به مهربانی گفت:

سلام، خواهش می کنم بنشین.

مزاحمت نباشم؟

نه اصلاً، از کجا فهمیدی من اینجا هستم؟

از خاله سراغت را گرفتم گفت هر روز به اینجا می آیی.

نازنین نفس عمیقی کشید و گفت:

به خاطر آرامش و هوای خوب پارک دوست دارم هر روز به اینجا بیایم.

اتفاقاً پارک خلوت و خوبی است و جان می دهد برای فکر کردن و حرف زدن.

نازنین نگاهی به پسر خاله اش انداخت و او را مردد دید. کنجکاو پرسید:

مشکلی پیش آمده؟

چطور؟

ظاهر نشان می دهد دنبال یک هم صحبت می گردی که با او حرف بزنی.

درست است، مدتی است کلافه هستم.

چرا؟ دوباره خاله پایپت شده است؟

نه، مامان دیگر درباره ازدواج حرف نمی زند. ولی خودم احساس می کنم که اسیر عشق کسی شده ام.

نازنین هیجان زده گفت:

راست می گویی؟ این دختر خوشبخت کیست؟

قول می دهی پیش خودمان بماند؟

البته، مطمئن باش.

امیر محبوبانه گفت:

__راستش فکر می کنم بدجوری به ستاره علاقمند شده ام.البته هنوز هم کاملاً مطمئن نیستم.می خواستم با تو مشورت کنم ببینم

نظرت در مورد ستاره چیست؟

نازنین با خوشحالی جواب داد:

__این که واقعاً عالیست.به نظر من تو انتخاب شایسته ای کرده ای.ستاره با این که بیست سال آنجا زندگی کرده اما شئون اخلاقی

را زیر پا نگذاشته است.

__پس با او صحبت کن ببین نظرش در مورد من چیست؟

__نه بهتر است من دخالتی نکنم ولی شرایطش را برای شما فراهم می کنم که با هم صحبت کنید.

__اما من باید به او چه بگویم؟

نازنین خیلی آرام جواب داد:

__بگو که دوستش داری و خواهان زندگی با او هستی.از قلبت و احساسات به او بگو.

__کمکم می کنی؟

__البته که کمکت می کنم،تو پسر خاله ام هستی و زندگیت برایم خیلی مهم است.

__ممنونم،خب تو چرا فکر خودت نیستی؟می دانی چقدر تغییر کرده ای؟

اصلاً آن نازنینی که من می شناختم نیستی.چشم هایت آن برق شادابی قبل را ندارد.در چشمهایت غم بزرگی نهفته است.اگر مرا

لایق دوستی با خودت می دانی با من صحبت کن لااقل کمی سبک می شوی.نازنین که حالا کاملاً به امیر اعتماد داشت بدون هیچ

گونه ملاحظه ای همه حرفهایش را با امیر درمیان گذاشت.امیر هم به دقت به حرفهایش گوش داد.هرگز فکر نمی کرد برای تنها

دختر خاله اش چنین حوادثی پیش آمده باشد.او هنوز جوان بود ولی غم هایش سنگین بود و او را کم کم از پای می انداخت.پس

از پایان حرف های نازنین،امیر لبخند گرمی زد و گفت:

__بهتر است زیاد خودت را ناراحت نکنی من مطمئنم بالاخره یکی از آن دو نفر در این بازی پیروز خواهند شد.اگر هم آنها شانس

نیاوردند مگر پسر خاله ات مرده؟ خودم برایت یک شوهر خوب پیدا می کنم.نظرت چیست؟

نازنین نگاهی به چهره شاد امیر انداخت. خنده ای کرد و گفت:

از لطف ممنونم، ولی فعلا احتیاج به کمک تو ندارم.

اما من شدیداً محتاج کمک تو هستم. نازنین قولت فراموش نشود.

مگر می شود من کار به این مهمی از یادم برود؟ اصلاً همین امروز ساعت ۶ به پارک بیا. من هم همراه ستاره به اینجا می آیم.

امیر با دلشوره گفت:

به نظرت زود نیست؟

نه چون ستاره زیاد اینجا نمی ماند.

خب، پس من ساعت ۶ همین جا منتظر شما هستم.

بعد با هم خداحافظی کردند و از همدیگر جدا شدند. نازنین با شادی به آینده آن دو فکر کرد. هر دوی آنها را دوست می داشت و

آرزو می کرد این وصلت سر بگیرد.

راحله به محض دیدنش پرسید:

امیر را دیدی؟

بله، تا حالا با هم بودیم.

کاری داشت؟

نه چیزی بخصوصی نگفت.

سپس برای فرار از پاسخگویی به سوالهای مادر سریع خودش را به اتاق رساند. مشغول تعویض لباس هایش بود که ضربه ای به در

خورد. زود

لباس هایش را عوض کرد و در را باز کرد.

سلام، چه عجب بالاخره پیدات شد!

حوصله ات سر رفت؟

نه خیلی امروز از خاله جان پختن یک غذای خوشمزه را یاد گرفتم.

__آفرین خیلی خوب است که به هنرهای ایرانی علاقه نشان می دهی.

__لااقل این طوری از تنها بودن در منزل حوصله ام سر نمی رود.

__نازنین دستش را دور گردن ستاره حلقه کرد و با مهربانی گفت:

__ببخش که میزبان خوبی برایت نیستم. ولی قول می دهم عصر همراه هم به گردش برویم.

__عالیه! بهتر از این نمی شود.

__پس باید زودتر غذایمان را بخوریم تا بتوانیم ساعتی استراحت کنیم. چون قصد دارم امشب به اندازه این دو هفته بگردیم.

__آن روز پس از صرف غذا هر دوه استراحت پرداختند. نازنین که ساعت را روی ۵ تنظیم کرده بود با صدای زنگ ساعت از خواب

برخاست و سریع حاضر شد و به سراغ ستاره رفت و او را از خوابی عمیق بیدار کرد.

__ولی من هنوز خوابم می آید.

__قرار عصر را یادت رفته است؟

__بگذار یک ساعت دیگر بخوابم.

__نمی شود، با یکی از دوستانم قرار دارم. حالا هم بهتر است زودتر بیدار شوی و گرنه خودم تنها می روم.

__ستاره غرولندکنان از تختخواب برخاست و لباس پوشید. راحله با دیدن آنها پرسید:

__شام برمی گردید؟

__نه مامان جان، بیرون یک چیزی می خوریم. فعلاً خدا حافظ.

__خدانگهدار.

و هر دو از خانه خارج شدند. تا ساعت ۶ چند دقیقه بیشتر نمانده بود. وقتی به پارک رسیدند نازنین به اطرافش نگاه کرد اما امیر را

ندید. به سوی همان نیمکتی که صبح روی آن نشسته بود رفت. ستاره به اطرافش نظری انداخت و گفت:

__عجب جای با صفايي! حق داری پارک را به من ترجیح بدهی.

__حالا که وقت گله کردن نیست بهتر...

__ناگهان با دیدن امیر حرفش را خورد.

چه شد؟

آنجا را نگاه کن امیر است.

ستاره با شنیدن اسم امیر دستپاچه از جا بلند شد. لرزش محسوسی بدنش را فرا گرفت. امیر هم حالی بهتر از او نداشت. وقتی به کنارشان رسید خیلی آرام سلام کرد. نازنین با تعجب پرسید:

تو اینجا چکار می کنی؟

می خواستم کمی قدم بزنم، به نظر تو اشکالی دارد؟

نه، اتفاقاً خیلی خوب شد تو را دیدم با ماشین آمده ای؟

بله چطور؟

می خواستم خواهش کنم اگر برایت امکان دارد ستاره را به گردش ببری.

او در این مدت جای زیادی نرفته است.

ستاره شتابان گفت:

نه، مزاحم امیر آقا نمی شوم. اصلاً بهتر است گردش را برای یک روز دیگر بگذاریم.

تعارف نکنید خانم مهرآرا، در ضمن برای من اصلاً زحمتی نیست.

ستاره رو به نازنین کرد و عاجزانه گفت:

نازنین تو هم بیا.

ولی من با دوستم قرار دارم اگر به اینجا بیاید و مرا نبیند حتماً دلگیر می شود. تو با امیر برو و ساعت ۸ به دنبال من بیا که شام را

مهمان پسر خاله عزیزم باشیم.

ستاره تا خواست لب باز کرده و مخالفت خود را بیان کند امیر پیش دستی کرد و گفت:

لطفاً از این طرف.

پس نازنین من رفتم خدا حافظ.

خدانگهدار.

وقتی از کنارش دور شدند. نازنین از ته دل برایشان آرزوی خوشبختی کرد. هر دو کنار هم در اتومبیل نشستند. امیر نیم نگاهی به

چهره گلگون دختر جوان انداخت و گفت:

—خیلی ساکتید، حرفی بزنید.

—چه بگویم؟

—هر چه که دلتان می خواهد.

ستاره همان طور که به بیرون می نگریست گفت:

—امروز هوا بسیار گرم است.

امیر که به سختی جلوی خنده اش را می گرفت گفت:

—با بستنی موافقید؟

لبخند ستاره نشانگر موافقتش بود. وقتی در کافه تریا مقابل هم نشستند ستاره لحظه ای به امیر چشم دوخت. به نظرش جذاب و

شیک پوش آمد. امیر که دیگر صبرش تمام شده بود پرسید:

—تصمیم دارید به انگلیس برگردید؟

—خب معلوم است خانه ام آنجاست

—از اینجا خوشتان نیامده است؟

—مسئله خوش آمدن یا نیامدن نیست. به هر حال هر کسی باید در خانه خودش زندگی کند.

—اگر اینجا ازدواج کنید دیگر به آنجا بر نمی گردید؟

ستاره شرمگین از این سؤال سرش را زیر انداخت.

—جوابم را نمی دهید؟

—نمی دانم، چون در آن شرایط قرار نگرفته ام.

امیر به سختی گفت:

—من امروز تمام مدت فکر می کردم وقتی شما را دیدم چگونه حرفهایم را بزنم. راستش احساس می کنم نیمه گمشده خودم را

پیدا کرده ام دوست دارم در بقیه راه همراه و شریک زندگی ام باشی. ستاره قول می دهم هرگز تنهایت نگذارم و در کنار تو

عاشقانه زندگی کنم. نظر تو در مورد من چیست؟

ستاره با شمع و شرم به سخنان امیر گوش می داد. از این که امیر همان کسی است که مدت ها به دنبالش بوده شکی نداشت. با

این حال ترجیح داد همان موقع جواب ندهد. بعد از لختی فکر کردن گفت:

__ اجازه دهید کمی روی پیشنهاد شما فکر کنم.

__ حتما فقط قول بدهید مرا ناامید نکنید.

__ تا ببینم چه می شود. خوب حالا بهتر است برویم مثل این که قرار بود شما شهر را به من نشان بدهید.

__ هنوز هم روی حرفم هستم.

آن روز تمام وقت امیر، ستاره را به نقاط دیدنی شهر برد و هیچ کدام دیگر اشاره ای به پیشنهاد امیر نکردند. وقتی به پارک رسیدند

نازنین را مشغول مطالعه کتاب دیدند.

__ سلام، دیر که نکردیم؟

نازنین که با شنیدن صدای پسر خاله اش سر بلند کرد و گفت:

__ نه به موقع آمدید داشتم بی حوصله می شدم.

__ بهتر است راه بیفتیم.

__ ستاره کجاست؟

__ داخل ماشین.

__ با او حرف زدی؟

__ بله.

__ خوب نظرش چه بود؟

__ خانم برای فکر کردن وقت خواستند.

__ پس مبارک است، ان شاء الله خوشبخت شوید.

_او که هنوز نظرش را نداده است.

_خب، دختر خانم ها وقتی برای فکر کردن وقت می خواهند فقط قصدشان ناز کردن است و گرنه اگر جوابش "نه" بود همان موقع می گفت.

_خدا از زبانت بشنود.

وقتی به ماشین نزدیک شدند نازنین خطاب به ستاره پرسید:

_خب گردش چطور بود؟

_خیلی خوش گذشت، جای خالی بود راستی دوستت آمد؟

_بله، چند دقیقه پیش رفت.

آن شب احساس دلشوره ای عجیب می کرد. دوست داشت هرچه زودتر صبح شود. مدتی بود که از تاریکی می ترسید. از جا برخاست و به طرف اتاق ستاره رفت. چند روز پیش ستاره به امیر جواب مثبت داده بود و حالا هر روز کنار هم بودند و نازنین کمتر او را می دید.

آرام در را باز کرد و او را در خواب دید. ناامید به طرف اتاقش بازگشت. از این که آخر هفته سودابه و فرید به ایران می آمدند بسیار خوشحال بود. خاله به محض با خبر شدن از موضوع امیر و ستاره می خواست هر چه زودتر کار را تمام کند. راحله هم با سودابه تماس گرفته و جریان را برای آنها تعریف کرده بود. آنها هم تصمیم گرفته بودند برای انجام مراسم خواستگاری به ایران بیایند. تا نزدیکی های صبح بیدار بود و به آینده اش می اندیشید. با بالا آمدن خورشید، چشم های خسته اش روی هم افتاد و به خواب عمیق و شیرینی فرو رفت.

با این که هنوز خوابش می آمد ولی از جا برخاست. دوش آب گرمی گرفت تا خستگی اش زائل شود. صداهای درهم و برهمی شنیده می شد. به خیال این که خانواده خاله به اینجا آمده اند سریع اتاق را ترک کرد. پایین پله ها بود که چشمش به او افتاد. متعجب بر جا ایستاد. عرفان که متوجه نازنین شده بود به طرفش آمد. چهره خندانش، شادی درونش را نشان می داد. با صدایی

که از فرط هیجان می لرزید سلام کرد. اما نازنین همان طور مبهوت نگاهش می کرد. راحله که حال دخترش را چنین دید برای این

که او را از این وضع نجات بدهد با صدای بلند گفت:

— عرفان جان نزدیک ظهر آمد. می خواستم تو را بیدار کنم ولی نگذاشت حالا چرا آنجا ایستادی؟ بیا بنشین.

نازنین بدون این که نگاهی به عرفان بیندازد آرام سلام کرد و به طرف مادرش رفت. ستاره با شادی گفت:

— تبریک می گویم. حالا دیدی عرفان توانست با این کار عشقش را به تو اثبات کند.

— آرام تر، صدايت را می شنود.

— خب بشنود، حرف بدی که نمی زنم.

راحله رو به عرفان کرد و گفت:

— خب تا کی تصمیم دارید در ایران بمانید؟

عرفان متین جواب داد:

— تا آخر تابستان، تا زمان شروع کلاس های دانشگاه فرصت دارم.

— ما پدر و مادرها مجبوریم به خاطر آینده فرزندانمان سختی دوری آنها را تحمل کنیم.

نازنین با حالتی عصبی گفت:

— اما من دیگر شما را تنها نخواهم گذاشت.

— پس دانشگاهت چه می شود؟

نازنین بی خیال جواب داد:

— من دیگر دانشگاه نمی روم.

— چی؟ اصلا می دانی چه می گویی؟

— بله مامان، خواهش می کنم ادامه ندهید.

راحله با ناراحتی آنجا را ترک کرد. دقایقی بعد ستاره هم به او پیوست.

عرفان خشمگین گفت:

چرا با مادرت این طور صحبت کردی؟

تو برای چه به اینجا آمدی؟

خب دلم برای خانواده تو تنگ شده بود. در ضمن خانم مهر آرا خواستند به ستاره خانم یک امانتی بدهم.

حالا که امانتی را دادی پس می توانی بروی.

ولی هنوز پدرت را ندیده ام.

نازنین که از آن همه خونسردی لجش گرفته بود از جا برخاست و با لحنی عصبی گفت:

پس من می روم، تو هم راحت پدر و مادرم را تماشا کن.

سپس اتاق را ترک کرد. عرفان چنگی به موهایش زد. علت تغییر رفتار نازنین را نمی دانست. با دیدن راحله لبخندی زد و گفت:

چرا زحمت کشیدید؟

خواهش می کنم زحمتی نیست. راستی نازنین کجاست؟

از دیدن من خسته شدند و به اتاقشان رفتند.

شما به دل نگیرید. چند وقتی است که اخلاقش عوض شده است. دیگر آن دختر شاد و سرزنده سابق نیست. مدام توی لاک

خودش است. ساعت ها به یک نقطه خیره می شود. هر چه من و پدرش با او حرف می زنیم تأثیری ندارد. می خواستم از شما تقاضا

کنم با او صحبت کنید و ببینید مشکلش چیست. نازنین همیشه می گفت با شما راحت است و دوستان خوبی برای هم هستید.

چشم، حتما با او صحبت خواهم کرد. حالا اگر شما لطف کنید به او بگویید آماده شود تا با هم به بیرون از خانه برویم.

لطفا چند لحظه صبر کنید.

وقتی راحله به اتاق نازنین رفت ستاره که خوشبختی اش را مدیون نازنین می دید آرام در مورد موضوعات اخیر با عرفان صحبت

کرد. عرفان شگفت زده گفت:

هرگز فکر نمی کردم نازنین به من علاقه داشته باشد. همیشه طوری رفتار می کرد که گویا هنوز هم دلبسته مسعود است. حالا که

فهمیدم او هم مرا دوست دارد نمی گذارم وضع این طور بماند. امشب همه حرفهایم را به او می زنم.

دقایقی بعد نازنین با قیافه ای در هم به طبقه پایین آمد و با سری گفت:

—من حاضرم، بهتر است زودتر برویم که من منزل کار دارم. نمی‌خواهم دیر برگردم.

عرفان لبخندی زد و گفت:

—برویم.

هر دو خداحافظی کردند و از منزل خارج شدند. عرفان نیم‌نگاهی به چهره خشمگین نازنین انداخت و با لحن خوش آیندی گفت:

—می‌دانی وقتی عصبانی هستی، خوشگل تر می‌شوی؟

نازنین همچنان ساکت بود و به بیرون می‌نگریست.

—یعنی این قدر از من متنفری که حاضر نیستی کلامی با من حرف بزنی؟

نازنین باز هم سکوت کرد. عرفان خشمش را فرو خورد و بدون گفتن حرفی به سرعت رانندگی کرد. نازنین با دیدن سرعت زیاد

ماشین گفت:

—آرام تر چقدر تند می‌رانی؟

ولی گوش عرفان به این حرف‌ها بدهکار نبود. نازنین که بی‌تفاوتی‌اش را دید فریاد کشید:

—نگه دار، تو با این لجبازی هایت هر دوی ما را به کشتن می‌دهی.

عرفان که از فریاد او جا خورده بود ماشین را نگاه داشت و گفت:

—من لجبازی می‌کنم یا تو؟ نگاه کن مرا چطور می‌اسیر خودت کردی؟ فکر نکردی اگر مرا ترک کنی بدون تو می‌میرم؟ قبلاً فکر

می‌کردم قلبت از سنگ ساخته شده است ولی با این کارهایت فهمیدم که اصلاً قلبی در سینه نداری. این بچه بازی‌ها چیست؟ چرا

همه را نگران خودت کرده‌ای؟ پدر و مادرت چه گناهی دارند که باید رفتار بد تو را تحمل کنند؟ نازنین به خدا من دوستت دارم تا

آخر عمر هم اگر لازم باش به پایت می‌نشینم و بالاخره "بله" را از تو می‌گیرم. حالا بگو که مرا دوست داری و با من ازدواج می

کنی. فقط به این امید این همه راه را آمده‌ام. نازنین خواهش می‌کنم ناامیدم نکن.

نازنین که با شنیدن حرف‌های عرفان، زخم دلش تازه سر باز کرده بود در حالی که گریه می‌کرد گفت:

—همه چیز را می‌گویم به خدا من هم دوستت دارم. نمی‌دانم چطور شد که احساس کردم تو می‌توانی جای مسعود را برایم پر

کنی. اوایل فقط برایم یک دوست بودی و با تو احساس راحتی می‌کردم، کم‌کم دیدنت برایم به صورت یک عادت درآمد. ولی بعد

از مدتی ندیدنت نگرانم می کرد. دلتنگت می شدم. تو همه چیز من شده بودی اما در این میان مسعود هم بود. نمی دانستم باید چه کنم؟ فرار می کردم ولی نه از تو بلکه از عشقت، عشقی که تو به من داشتی، مرا بر سر دو راهی قرار می داد. من هم نتوانستم تصمیم بگیرم. به خاطر همین به ایران برگشتم که دیگر

مجبور نباشم انتخاب کنم.

عرفان با دلسوزی گفت:

اما عزیزم، مسعود حالا زندگی خود را دارد تا کی می خواهی به پای او بنشینی؟ بهتر است در مورد زندگی خودت عاقلانه فکر کنی و تصمیم بگیری. نازنین به خدا می پرستم و تنها خواهشی هم که از تو دارم این است که شریک زندگیم باشی. من قول می دهم کاری کنم که کم کم خاطره مسعود از ذهنت خارج شود. من قبل از آمدن به ایران با مسعود صحبت کردم. او هم رضایت داد که تو دنبال دل خودت بروی و خوشبخت شوی.

تو دروغ می گویی، من باور نمی کنم.

عرفان گوشی موبایلش را به طرفش گرفت و گفت:

بیا، تماس بگیر و با خودش صحبت کن.

نازنین مردد با دستانی لرزان تلفن را از عرفان گرفت و مشغول گرفتن شماره شد. دلش می خواست خودش این حرف ها را زبان مسعود بشنود. بعد از دقایقی ارتباط برقرار شد. می دانست این ساعت مسعود در منزلش است. با شنیدن صدای مسعود هیجان زده گفت:

الو، سلام مسعود.

مسعود در حالی که از شنیدن صدای محبوبش شوکه شده بود گفت:

سلام نازنینم، تو کجایی؟

ایران، دلم برای تنگ شده بود می خواستم کمی با هم صحبت کنیم. مسعود هم با این که دلش برای او تنگ شده بود ولی به خاطر خوشبختی تنها عزیزش سرپوشی روی احساسش گذاشت و با لحنی سرد گفت:

نازی بهتر است دیگر با من تماس نگیری. همه چیز را فراموش کن و مرا به حال خودم بگذار.

نازنین از ته دل می گریست و گفت:

تمام حرفت همین بود؟

بله.

بعد از کمی مکث با تردید سوال کرد:

تو...می خواهی با عرفان ازدواج کنی؟

اگر تو نخواهی هیچ گاه ازدواجی صورت نخواهد گرفت.

نه، عروسکم، من آدم خودخواهی نیستم فقط به من قول بده عرفان را هم مثل من دوست داشته باشی.

و نازنین در جواب او فقط گریست و هر دو لحظاتی را آشکارا گریستند.

آخه مسعود؟ چرا باید این طور می شد؟

مسعود با لحن دردمندی گفت:

من قبلا هم گفتم که از سرنوشتم گله دارم ولی مهم نیست برای من مهم آن است که تو خوشبخت باشی، خانم گل.

مسعود تو مرا فراموش می کنی؟

این حرف ها چیست دیوانه؟ مگر می شود کسی امیدش، عزیزش، اصلا همه کسش را فراموش کند؟ ولی با این وجود همیشه

آرزومند خوشبختی ات هستم و دوست دارم مثل یک برادر روی من حساب کنی.

خیلی دوست دارم برایم یک برادر بمانی، قول می دهی همیشه به حرفهایم گوش بدهی؟

اما تو عرفان را داری و باید حرفهایت را به همسرت بزنی. ولی برای درد دل کردن همیشه می توانی روی من حساب کنی.

نازنین در حالی که گریه اش شدت گرفته بود گفت:

دوستت دارم، مطمئنم تو برادر خوبی برای من می شوی.

نازنین، قول بده هیچ وقت با احساس همسرت بازی نکنی و صادقانه به او عشق بورزی.

قول می دهم.

آفرین، تو همیشه دختر حرف گوش کنی بودی.

نازنین که دلش نمی خواست ارتباط را قطع کند گفت:

_مسعود دوست دارم ساعت ها برایت صحبت کنم.

_بس کن من خیلی کار دارم. خدا حافظ.

سپس بدون این که به نازنین مجال گفتن حرف دیگری را بدهد ارتباط را قطع کرد.

_الو...مسعود، مسعود؟

_چه شد؟

_قطع شد.

_خب حالا دیدی مسعود هم نظر مرا دارد.

نازنین سر بلند کرد و به چشم های بی قرار عرفان خیره شد. در عمق آنها چیزی دیده می شد که درستی کلامش را تصدیق می

کرد. بنابراین لبخند شیرینی بر لب آورد و بدین وسیله رضایتش را اعلام کرد.

همه چیز زیبا بود. دیگر زندگی را دوست داشت. صدای پرنده ها روحش را نوازش می داد. ای کاش زندگی همیشه این گونه

بود. زیبا و دوست داشتنی.

همه برای برپایی جشن آماده بودند. خانواده مبینی به خواست پسرشان به خواستگاری نازنین آمدند و وقتی او را دیدند عاشقش

شدند.

ماندانا خشم آلود فریاد کشید:

_تنها هدف تو از رفتن به ایران دیدن نازنین است.

_چرا نمی خواهی بفهمی، عروسی خواهرم است.

_اول مرا طلاق بده بعد هر کجا که خواستی برو.

مسعود پوزخندی زد و گفت:

پس بگو خانم حرص چه چیز را می خورد. مطمئن باش طلاق خواهم داد. حالا هم از سر راهم کنار برو. باید زودتر بلیط تهیه کنم.
سپس با دست ماندانا را به گوشه ای پرتاب کرد و از منزل خارج شد. ماندانا در حالی که تمام وجودش از تحقیر و نفرت می لرزید به طرف تلفن رفت و مشغول گرفتن شماره شد. وقتی ارتباط برقرار شد صدای برادرش در گوشی پیچید:
_الو، مهرداد منم.

_سلام، چه خبره اول صبح!

_به دوستت جیمزی نیاز دارم.

مهرداد با کنجکاوی پرسید:

_برای چه کاری؟

_می خواهم سر مسعود را زیر آب کند خسته شده ام دیگر طاقت ندارم.

_بهتر نیست این قدر عجله نکنی؟

_نه تا قبل از این که به ایران برود باید کار را تمام کنم.

_چطور؟

_خوب گوش بده، اگر به ایران برود هیچ چیز دست مرا نمی گیرد، اما اگر بمیرد تمام ثروتش به من خواهد رسید.

_فکر همه چیز را کرده ای؟

_بله، دیگر خسته شده ام این ماجرا خیلی طولانی شده است.

_اگر فهمیدند چه؟

_به جیمزی بگو کارش را خوب انجام دهد. او تصادف می کند و می میرد. یک اتفاق خیلی ساده، کسی هم به ما شک نمی کند.

_نقشه خوبی است! خبرش می کنم.

مادر عرفان از انتخاب پسرش بسیار خشنود بود و از همان دیدار اول مهر دختر جوان به دلش نشست. عرفانه هم از این که می تواند از این به بعد زن داداش و هم صحبت خوبی داشته باشد خوشحال بود. سریع با نازنین طرح دوستی ریخت. در مدت زمان

کمی همه با هم صمیمی شدند.

آن شب ستاره ها به روی دو دختر جوان لبخند می زدند. هر دو مانند دو فرشته زیبا در لباس عروسی کنار همسرانشان نشسته بودند و به نوای زیبای موسیقی گوش می دادند. همه شاد بودند و می خندیدند. در این بین رنگ غمی در چهره سودابه کاملاً مشخص بود. از این که باید دخترش را اینجا می گذاشت و می رفت احساس اندوه می کرد. ستاره همیشه همدم و مونسش بود. راحله به کنارش آمد و گفت:

__بخند خواهر، امشب عروسی تنها دخترت است.

__چکار کنم راحله؟ دل کندن از او برایم دشوار است.

__اصلاً چرا به ایران بر نمی گردید؟ خسته نشدید این همه سال در غربت زندگی کردید؟

__به خدا مجبورم و گرنه هیچ کدامان به زندگی در آنجا راضی نیستیم. فرید می گوید همه زندگی مان آنجاست. چطور همه را بگذاریم و به اینجا بیاییم.

__این که مشکلی نیست شرکت را بفروشید و دوباره اینجا سرمایه گذاری کنید.

__نمی دانم شاید، باید بینم نظر فرید چیست؟

__من به سعید می گویم با او صحبت کند. ان شاء الله راضی می شود و مثل قدیم همه دور هم جمع می شویم.

__آخ نگو، که دلم خیلی برای آن موقع ها تنگ شده است.

فرید به آنها نزدیک شد و گفت:

__خانم ها خوب با هم خلوت کرده اند.

سودابه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__حسودیتان می شود آقا؟

__نه خانم، چرا حسادت کنیم، خیلی هم خوشحال می شویم. راستی جای پسرمان خیلی خالی است ای کاش او الان اینجا بود.

__ماندانا پيله کرده است که نباید بروی و مرا تنها بگذاری. طفلی پسر من برای عروسی تنها خواهرش نیامد.

__ولی حقیقت چیز دیگری است مسعود به خاطر نازنین نیامده، طاقت نداشت او را در لباس عروسی ببیند.

راحله با دلسوزی گفت:

_اشکالی ندارد، نگاه کن بین چقدر دخترها زیبا شده اند. ان شاءالله خوشبخت شوند.

در سمت دیگر سالن جوان ها مشغول شوخی کردن بودند.

منیژه با شادی گفت:

_من می دانستم تو عروس خودمان می شوی، اما فکر نمی کردم ستاره جون این قدر زرنگ باشد.

مرضیه گفت:

_او از من زرنگ تر بود. من که تمام این چند سال نتوانستم پسر عمه ام را تور کنم، بنایم قدرت خدا را.

امیر با هیجان گفت:

_بس کن مرضیه، می ترسم اگر ستاره بفهمد این قدر طرفدار داشته ام از فردا همه جا همراهم باشد.

با این حرفش همه خندیدند. عرفان رو به همسرش کرد و زمزمه وار گفت:

_نازنین می دانی چقدر قشنگ شده ای؟

_آره.

_جدا از کجا فهمیدی؟

_چون تا به حال صد بار گفتم که قشنگ شدم.

منیژه با شیطننت خودش گفت:

_لطفا نجوای عاشقانه را بگذارید برای بعد.

نازنین به ظاهر اخمی کرد و گفت:

_تو بهتر است به جای دخالت در کار ما به دخترت بررسی. راستی نمی بینمش.

عرفانه با خنده گفت:

_خانم برای این که خودشان را راحت کنند بچه را با چند شیشه شیر به مامان سپرده. بعد می گویند مادرشوهر بد است.

منیژه با غرور گفت:

__من که به مادرشوهرم افتخار می کنم.او برای من مثل مادرم است.راستی نازی چه خوب کردی به عرفان جواب مثبت دادی.لااقل

یک مادرشوهر خوب نصیبت شد.

عرفان پرسید:

__یعنی شوهرش بد است!؟

__نه،ولی به خوبی مادر جان نیست.

__ای زن داداش زبان باز،طفلی داداشم از دست تو چه می کشد؟

عارف آهی کشید و گفت:

__غصه منو بخور،نمی بینی چه قدر لاغر شده ام؟

منیژه اخمی کرد و گفت:

__امشب شب عروسی برادرت است،هیچ چیز به تو نمی گویم ولی وقتی برگشتیم این حرفت را یادت می آورم.

عارف به نشانه تسلیم دستش را بالا آورد و گفت:

__من تسلیمم،بیخشید.

و این کار باعث خنده دیگران شد.

رقص و پایکوبی به اوج خود رسیده بود.راحله و سودابه مشغول صحبت بودند که امیر به آنها نزدیک شد و خطاب به سودابه گفت:

__تلفن از راه دور.

__کیست؟

__گویا عروستان بودند.

__ممنون،آدمم.

سپس به طرف تلفن رفت.

__بله،بفرمایید.

__الو،سلام مامان.

_سلام ماندانا جان، حالت چطور است؟ مسعود چطور است؟

در این هنگام صدای گریه ماندانا به گوش سودابه رسید:

_چه شده؟ حرف بزن دوباره با هم دعوایتان شده است؟

_نه ماما، بدبخت شدیم. مسعود... مسعود...

سودابه هراسان فریاد کشید:

_مسعود چه؟ حرف بزن.

با صدای فریاد سودابه همه دور او جمع شدند. فرید گوشی را از دست همسرش گرفت و گفت:

_ماندانا چه شده است؟

_عمو جان، دیگر مسعود را نمی بینیم، او تصادف کرده، تصادف!

دستهای فرید آشکارا لرزیدند. مثل آن بود که دنیا روی سرش خراب شد. سودابه گریان پرسید:

_چه شده فرید؟ حرف بزن.

_مسعود، پسر، چرا؟ چرا؟

سودابه یقه اش را محکم چسبید و گفت:

_راستش را بگو، چه بلایی سر پسر آمده است؟

_دیگر او را نمی بینیم، مسعود برای همیشه رفت.

سودابه از حال رفت. ستاره در آغوش شوهرش می لرزید. از شدت گریه ضعف سر تا سر وجودش را فرا گرفته بود. همه حال

غریبی داشتند. در آن میان نازنین تنها و شوکه ایستاده بود و به دیگران می نگریست. هنوز نمی توانست باور کند مسعودش رفته و

دیگر او را نمی بیند. حتی برای خدا حافظی هم او را ندیده بود.

ناگهان صدای جیغ دلخراش در سالن پیچید. همه نگاه ها به دختر زیبایی که در لباس عروسی اش همانند نگینی می درخشید

دوخته شد. برای یک لحظه تمام بدنش به رعشه در آمد و از حال رفت. مرگ مسعود برای همه سخت و غیر قابل باور بود. سودابه و

فرید به همراه راحله و سعید به انگلیس برگشتند تا از چگونگی حادثه با خبر شوند و جسد را تحویل بگیرند. سودابه همان موقع

گفت که دیگر حاضر نیست آنجا زندگی کند و فرید تصمیم گرفت مراسم خاکسپاری را در ایران برگزار کند.

عرفان نگران به همسرش می اندیشید. چند روزی بود که نازنین به هوش آمده بود ولی نه کلامی حرف می زد و نه غذا می خورد. ساکت و خموش دراز می کشید و به نقطه ای خیره می شد. عرفان که حال او را چنین دید بنا بر پیشنهاد دیگران او را به آسایشگاه برد.

فصل دوازدهم

_الو سلام پسر، حالت چطور است؟

_سلام ماما، شما خوبید؟ بابا و عرفانه چطورند؟

_ما خوبیم، عروس گلم چطور است؟

_دیروز او را به خانه آوردم.

_بهتر نشده؟

_عرفان با ناامیدی جواب داد:

_نه هیچ تغییری نکرده است.

_پسر عزیزم با این همه غصه می خواهی چکار کنی؟

_عرفان خیلی محکم جواب داد:

_تا آخر عمر پرستاریش را می کنم. هرچه باشد او همسر من است.

_آفرین مادر، ان شاءالله خدا هم جواب این فداکاریهایت را می دهد. راستش تماس گرفتم که بگویم اگر به کمکی احتیاج داشتی حتما روی ما حساب کن.

_ممنون ماما، شما در این مدت خیلی زحمت کشیدید. فقط می خواستم بگویم اگر می توانید برایم یک پرستار پیدا کنید.

_چرا؟

_وقتی می خواهم به سر کار بروم او تنها می ماند و دل نگرانش هستم.

_مادر را قابل نمی دانی که از عروست نگهداری کنی؟

_این حرف ها را ننزید مامان، شما تاج سر ما هستید ولی زحمتتان می شود پس بابا و عرفانه چه می شوند.

_آنها می توانند از خودشان مراقبت کنند. تو نگران آنها نباش از فردا هم به سر کارت برگرد. من خودم صبح ها به منزل شما می آیم.

_باز هم از شما ممنونم، پس من فردا صبح منتظر تان هستم.

_حتما می آیم، حالا کاری نداری؟

_نه، سلام برسانید خداحافظ.

_خدانگهدار.

بعد از قطع تلفن از جا برخاست و به اتاق خواب رفت. هنوز تزئینات شب عروسی روی دیوارها بود، دیدن آنها داغش را بیشتر می کرد. نازنین طبق معمول آرام دراز کشیده بود. عرفان به کنارش رفت و گونه های سردش را نوازش کرد. با دیدن نازنین در آن حال غم به دلش نشست. هیچ وقت فکر نمی کرد مرگ مسعود چنین عواقبی به دنبال داشته باشد. دستان رنجور همسرش را گرفت و با بغض گفت:

_نازنینم، تو را به خدا نگاهم کن. دلم پوسید از این همه تنهایی. من که به غیر از تو کسی را ندارم؟ یادت رفته چه نقشه هایی برای زندگی مان کشیده بودیم؟ چرا همه چیز را فراموش کردی؟ بی انصاف این چه زندگی است که برای من درست کرده ای؟ بلند شو و با من حرف بزن. دلم برای آن صدای قشنگت تنگ شده است. دوست دارم باز هم برایم اخم کنی. آن اخم ظریفی که چهره ات را رویایی می کرد. یادت هست چقدر برای عروست قشنگ شده بودی؟ مگر آن شب به من نگفتی همیشه لباس سفید می پوشی تا هرگز یادم نرود تو عروسم هستی؟ تو هستی منی، همه کسم هستی، تو را به خدا دلت به حال من بیچاره بسوزد. من...

دیگر نتوانست کلامی بگوید. گریه امانش را بریده بود. نگاهی به نازنین انداخت ولی او را آرام دید. هیچ گونه تغییری در ظاهرش دیده نمی شد. با افسوس سری تکان داد و به آشپزخانه رفت. حوصله هیچ کاری را نداشت ولی باید برای شام چیزی آماده می کرد. بنابراین همان جا در آشپزخانه ماند و مشغول تهیه شام شد. غذایی که نازنین دوست داشت. ساعت از ۱۱ گذشته بود که غذا آماده شد. با سینی ای در دست به طرف اتاق رفت اما نازنین به خواب عمیقی فرو رفته بود. چقدر چهره اش در خواب معصوم

بود.میل شدید در درونش طغیان کرده بود.دوست داشت نوازشش کند و...

یکباره به خود آمد.او داشت چه می کرد؟ خشمگین از جا برخاست و اتاق را ترک کرد.از خود احساس شرم می کرد.بدون آن که

شام بخورد به اتاقش رفت و سعی کرد بخوابد.

با شنیدن صدای در از جا برخاست.نگاهی به ساعتش انداخت.با تعجب دید ساعت از ۸ گذشته است.هراسان لباس پوشید و در را

باز کرد.با دیدن مادرش نفس عمیقی کشید و گفت:

__سلام مامان.

__سلام پسر، خواب بودی؟

__بله دیشب دیر خوابیدم.

__نازنین چطور است؟

__مثل همیشه.

سپس همان طور که لباسش را مرتب می کرد سفارش های لازم را به مادر کرد.وقتی برگشت لبخند گرمی روی لب های مادر دید.

__مامان چرا این طوری نگاهم می کنی؟

__فدات شوم عزیزم،نمی دانی چقدر خوش تیپ شدی.

__ممنون،راستی مامان حتما هر طور شده به او ناهار بدهید دیشب هم شام نخورده است.

سیمین به اتاق نگاه کرد و عروسش را خفته دید.از این که او به این حال و روز دچار شده بود سخت ناراحت بود.در حالی که اشک

هایش را پاک می کرد گفت:

__حیف این دختر جوان و زیبا نیست که باید چنین حال و روزی داشته باشد؟ آخه چرا عروس من؟ چرا زندگی پسر من؟

عرفان به کنارش آمد و مادرش را سخت در آغوش گرفت و با لحنی بغض آلود گفت:

__مامان تو را به خدا گریه نکنید.اگر بخواهید این قدر خودتان را اذیت کنید اصلا قبول نمی کنم پیش او بمانید.

سیمین با دستپاچگی اشک را از چهره اش زدود و به مهربانی گفت:

__تو برو خیالت راحت باشد.قول می دهم هر کاری کنم که شما دوباره به زندگی برگردید.حالا هم برو،خدا پشت و پناهت.

این بار که مرد جوان از منزل خارج شد، در دلش احساس امنیت می کرد می دانست مادرش بهتر از خود او از عروسش مراقبت می کند.

کم کم روزها به هفته ها و هفته ها به ماه ها تبدیل می شد. ۶ ماه از آن شب می گذشت ولی هنوز نازنین به حال عادی برنگشته بود. آن شب خانم مبینی که برای رفتن به خانه بسیار عجله داشت ناچار با پسرش تماس گرفت:

_الو، عرفان جان سلام.

عرفان با نگرانی گفت:

_سلام مامان، اتفاقی افتاده است؟

_نه پسر، هول نکن فقط زنگ زدم که بگویم اگر اشکالی ندارد من امشب زودتر به خانه برگردم.

_چطور؟

_پدرت زنگ زد و گفت، حال عرفانه خوب نیست نگرانش هستم.

_ایرادی ندارد شما بروید. من هم دیگر کارم تمام شده است و تا نیم ساعت دیگر به خانه برمی گردم.

_خوب کاری نداری؟

_نه، سلام برسانید. خدا حافظ.

_خدانگهدار.

بعد از قطع تلفن خانم مبینی با واریسی مجدد خانه و کارهایش آنجا را ترک کرد.

عرفان با کلافگی چنگی به موهایش برد. از این که نتوانسته بود به موقع به خانه برود اعصابش به هم ریخته بود. با صدای ضربه ای

به در نگاهش را به آن سمت دوخت.

__بفرمایید.

متعاقب آن خانم مظهري با رويي گشاده و خندان وارد اتاق شد و با ناز و عشوه گفت:

__سلام آقای دکتر، شب بخیر.

__شب شما هم بخیر.

__هنوز به خانه تشریف نبرده اید؟

__نه، کمی کار داشتم حالا بفرمایید امرتان را بگویید.

شراره بی خیال روی صندلی نشست و گفت:

__کار خاصی ندارم، فقط می خواستم از شما سوالی بپرسم.

__بفرمایید.

شراره با بی خیالی گفت:

__شما ازدواج کرده اید؟

با این پرسش، عرفان متعجب سر بلند کرد و گفت:

__بله، چطور؟

__راضی هم هستید؟

__بله، صددرصد.

شراره پوزخندی زد و گفت:

__می بخشید که فضولی می کنم ولی شنیده ام که خانمتان دیوانه است حالا چطور...

هنوز کلامش را کامل نکرده بود که عرفان با صدای خشنی حرفش را قطع کرد و گفت:

__اگر جای شما بودم هر اراجیفی که می شنیدم باور نمی کردم. حالا هم لطفا از اتاق من بیرون بروید. بفرمایید خانم.

بعد از خروج شراره، عرفان هم با عصبانیت اتاقش را ترک کرد و به منزل رفت. آنقدر اعصابش متشنج بود که دلش می خواست

فریاد بزنند.

کلید را به قفل انداخت و وارد شد. همه جا در تاریکی فرو رفته بود. با خستگی خود را روی مبل انداخت و برخلاف روزهای دیگر اصلاً به سراغ نازنین نرفت. آنقدر خسته بود که خیلی سریع به خواب رفت. با گذشت ساعتی، با دیدن کابوسی هراسان از خواب پرید و وحشت زده از جا برخاست و به سراغ نازنین رفت. با روشن شدن اتاق با چشم اتاق را کاوید اما نازنین را در بستر ندید. نگران به تمام اتاق ها سر کشید ولی خبری از نازنین نبود. شتابان خانه را ترک کرد و از بی توجهی خود عصبانی بود. یعنی نازنین این وقت شب کجا رفته بود؟ اگر بلایی به سرش می آمد چه باید می کرد؟ "خدایا کمک کن من نازنینم را از تو می خواهم".

همان طور که با خدای خودش راز و نیاز می کرد چشمش به نازنین افتاد. او را با لباس خانه، کنار خیابان دید. با شتاب خود را به او رساند. در آغوشش گرفت و اشک های گرمش روی گونه ها جاری شد.

همان طور که موهای او را نوازش می کرد زیر لب گفت:

چرا نازنینم؟ چرا با خودت این طور رفتار می کنی؟ اگر دوستم نداشتی پس چرا قبولم کردی؟ می دانی اگر امشب بلایی سر تو می آمد من می مُردم. به خدا نابود می شدم آخر ظالم کمی هم به این دل بیچاره من رحم کن.

اما در آغوش تب دارش نازنین چون تکه یخی بی حرکت مانده بود و عکس العملی از خود نشان نمی داد. عرفان هم که چنین دید او را با خود به منزل برد.

آن شب همه منزل سودابه و فرید دعوت داشتند. عرفان زودتر از همیشه به خانه آمد و برای رفتن به مهمانی همسرش را آماده کرد. وقتی پالتوی او را به تنش کرد، دستهای سردش را گرفت و بوسه ای گرم به آن نواخت و او را همراه خود به طرف ماشین برد و روی صندلی نشاند.

هنگامی که به منزل سودابه رسیدند زنگ را فشرد. دقایقی بعد فرید، در را به رویشان گشود.

سلام عرفان جان، حال شما چطور است؟

منمون، خوبم، شما چطورید؟

__مرسی، بفرماید داخل.

عرفان وارد شد و نازنین را به دنبال خود کشید. با ورودشان همه نگاه ها به نازنین دوخته شد. راحله غمگین پیش آمد و دخترش را در آغوش گرفت ولی او هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. عرفان وقتی با همه احوالپرسی کرد کنار امیر نشست و با هم مشغول صحبت شدند. نازنین هم در جمع دختر نشاند. شد ولی حالا دیگر او مثل سابق نبود که سربه سرشان بگذارد و همه را بخنداند. اینک مثل مجسمه ای سنگی نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود. امیر با دلسوزی گفت:

__نه، کم کم دارم ناامید می شوم.

__این حرف را زن امیدوار باش ان شاءالله که حالش خوب می شود.

عرفان آهی بلند کشید که باعث شد همه دلشان برایش بسوزد. راحله با لحنی بغض آلود گفت:

__عرفان جان، می دانیم که تو در این مدت بسیار سختی کشیدی. تا حالا هم از زحمات تو ممنونیم که به پای نازنین نشستی. ولی بهتر است هرچه زودتر این ماجرا تمام شود. ما نازنین را پیش خودمان می آوریم. تو هم می توانی به سراغ زندگی جدیدی بروی تو هنوز جوانی و باید از زندگی ات استفاده کنی.

با شنیدن این حرف ها رنگ از روی عرفان پرید. جدایی از نازنین! ولی این غیر ممکن بود. حتی فکرش هم عذابش می داد. با صدایی که از فرط عصبانیت می لرزید گفت:

__شما چرا این قدر بی انصافی می کنید؟

یعنی من لیاقت زندگی با نازنین را ندارم؟ چرا می خواهید تمام زندگی ام را از من بگیرید؟ به خدا من بدون نازی می میرم. حتی طاقت یک لحظه دوری از او را هم ندارم. من به او قول داده ام همیشه کنارش بمانم و دوستش داشته باشم. حالا می خواهید زیر قولم بزنم، به چه قیمتی؟ من خوشی خودم را کنار نازنین می بینم. زندگی را فقط با بودن نازنین می خواهم. پس بگذارید به همین دلم خوش باشد. ترا به خدا نازنین را از من نگیرید.

حرف های ساده و صادقش اشک را به چشمان همه آورد. هیچ کس فکرش را هم نمی کرد که عشق عرفان نسبت به نازنین این قدر پاک و عمیق باشد.

سعید با لحنی پدرانه گفت:

__خدا ما را نبخشد اگر قصد آزار تو را داشته باشیم. ما فقط فکر کردیم شاید تو از این وضع خسته شده باشی ولی نتوانی به ما بگویی. حالا هم اگر خودت این طوری راضی هستی ما حرفی نداریم.

عرفان بدون گفتن حرفی نگاهش را به نازنین دوخت. ناخودآگاه لبخند شیرینی بر لب های نازنین دید. از این حالش شاد شد و خودش هم خندید.

موقع شام عرفان قاشق قاشق غذا به دهان نازنین می گذاشت و همانند روزهای پیش با او صحبت می کرد. بعد از شام که هیچ کس اشتهای چندانی برای خوردنش نداشت موضوع به مسعود کشیده شد. سودابه با نفرت گفت:

__هرگز فکر نمی کردم ماندانا تا این حد پست باشد. او پسر مرا فدای پول کرد. آخه بگو چرا؟ پسر من چه بدی در حق او کرده بود؟

ستاره با لحنی بغض آلود گفت:

__حق آن بود که رضایت نمی دادید او باید تا آخر عمر گوشه زندان می ماند و می پوسید. او لیاقت آزادی را ندارد. او باعث شد تنها برادر مرا از دست بدهم. هیچ وقت او را نمی بخشم.

__نترس دخترم، بالاخره خدا تقاص دلهای شکسته ما را از او می گیرد.

امیر گفت:

__تو هم بهتر است زیاد خودت را ناراحت نکنی، برای بچه ضرر دارد.

ستاره اشک هایش را پاک کرد و به ناچار لبخندی زد. گرچه دلش خون بود.

عرفان زودتر از همه بلند شد و بعد از خداحافظی با تک تک آنها منزل را ترک کرد. هنوز از حرف های راحله ناراحت بود. به منزل که رسیدند بدون توجه به نازنین خودش را روی مبل انداخت.

__دیدی چطور امشب همه از من خواستند دست از تو بکشم؟ پس چه شد آن زبانی که همیشه از خودت دفاع می کردی؟ چرا نگفتی که دوستم داری و می خواهی با من زندگی کنی.

با دیدن حالت مسخ شده نازنین که او را نگاه می کرد. خشمگین شد و با عصبانیت فریاد کشید.

__آخر لعنتی حرف بزنی، دارم دیوانه می شوم. تو زن من هستی ولی هنوز مسعود در قلبت جای دارد؟ لعنت به من که این زندگی را

برایت درست کردم.

شاید اگر من نبودم تو مسعودت را از دست نمی دادی. اما دوستت داشتم و دارم. پس با عشقم چه می کردم؟ می خواهی ترک کنم، ها؟ بگو چکار کنم؟ نهایت بگذارم؟ آره؟ اگر تو این گونه می خواهی پس من می روم و هرگز بر نمی گردم.

و با شدت شانه های نازنین را تکان داد. یک دفعه دستش را بلند کرد و محکم به دیوار کوبید. آنقدر عصبی بود که دردی احساس نکرد. دقایقی بعد که آرام تر شد درد شدیدی در دستش احساس کرد. ولی اعتنایی نکرد. همان طور زیر لب حرف می زد. صدای گریه ظریفی را شنید. به پشت سرش نگاه کرد و نازنین را دید. نازنین چشم های اشکبارش را به عرفان دوخت و آرام گفت:
_از پیش من نرو، خواهش می کنم عرفان.

عرفان هیجان زده به کنارش آمد و او را در آغوش کشید. حالا هر دو آشکارا می گریستند. پسر جوان که اختیارش را از دست داده بود موهای افشانش را می بوسید و می بویید. دیگر مطمئن شده بود که نازنینش را به دست آورده است.

نازنین چشم های براق و شهلایی اش را به عرفان دوخت و زمزه کرد:

_عرفان سردم است.

عرفان او را به اتاق خوابشان برد. آن شب شبی بود که هر دو وجود یکدیگر را احساس کردند.

خیلی خوشحالم به اینجا آمدی، لاف این طوری می توانم هر وقت دلم برایت تنگ شد به دیدنت بیایم و حرفهایم را با تو بزنم. تو هنوز برادر من هستی. یادت که نرفته است. مسعود خواهش می کنم پذیرایی این خواهر کوچکت باش که خیلی حرف ها برایت دارد. من هنوز به تو احتیاج دارم. عرفان هم همین طور. بگذار کمی از زندگی ام برایت بگویم که تو را راضی کنم. عرفان پسر بسیار مهربانی است و صادقانه حرف هایش را به من می زند. کارهایش مثل خودت است عصبانیتم را بیشتر از مهربانیهایم دوست دارد و عمدا کاری می کند که من عصبی شوم، درست مثل تو. صبح ها هم کف پایم را قلقلک می دهد تا از خواب بیدار شوم و برایش صبحانه درست کنم. تنبلی اش هم به تو رفته است. دوستش دارم و دوستم دارد اما حسودی نکن تو را هم دوست دارم. جای تو همیشه اینجا محفوظ می ماند.

همان طور که دستش را روی قلبش گذاشته بود به گریه افتاد. ساعاتی بعد به همین منوال گذشت تا این که کمی سبک شد. سپس

با دلی پر امید به طرف منزلشان رفت. منزلی که حالا خانه امیدش بود. در حالی که نگاه مهربان و خنده مسعود را احساس می کرد.

عرفان بعد از سلامتی کامل همسرش جشن با شکوهی گرفت و همه را دعوت کرد. آن شب همه شاد بودند. همگی اعتقاد داشتند عرفان مزد وفاداری اش را گرفته است. نازنین و عرفان شاد و خوشحال دست در دست هم گرفته بودند و به میهمانان خوش آمد می گفتند.

نازنین در آن لباس سفید رنگ همانند ستاره ها می درخشید و دل همه را شاد می کرد. سیمین هر دوی آنها را در آغوش گرفت و با محبت گفت:

— خیلی خوشحالم که حال نازنین خوب شد. هر دوی شما مستحق این خوشبختی هستید ولی ای کاش عارف و منیژه هم بودند و شادی ما را می دیدند.

نازنین گفت:

— ناراحت نباشید مامانی، عرفان زحمت کشید و برای دو هفته دیگر بلیط گرفته که ما به آنجا برویم. باید تکلیف دانشگاهم را مشخص کنم.

— خیلی خوب است، می شود گفت ماه عسل می روید.

هر دو خندیدند و به طرف بقیه میهمانان رفتند. دخترها همان موقع نازنین را در محاصره خود گرفتند و عرفان تنها به طرف آقایان رفت.

نازنین با دیدن ستاره که شکمش بزرگ شده بود گفت:

— چند وقت دیگر باید منتظر به دنیا آمدن این کوچولو باشیم؟

— فکر کنم سه، چهار ماه.

— خیلی خوشحالی؟

— احساس خوبی دارم. ان شاءالله روزی خودت مادر شوی تا حال مرا درک کنی.

— عرفان می گوید هنوز برای بچه دار شدن ما زود است، فکر می کند ممکن است دوباره حامله بشود.

__عیبی ندارد هر دوی شما خیلی جوانید دیر نمی شود.

مرضیه با شیطنت همیشگی گفت:

__عجله نکن، بگذار من هم ازدواج کنم بعد با هم بچه دار می شویم.

__وای، تا تو شوهر کنی از بچه دار شدن ما گذشته است.

مرضیه سرش را زیر انداخت و با حجب و حیای دخترانه ای که از او بعید بود گفت:

__ولی این بار دیگر جید می خواهم ازدواج کنم.

نازنین هیجان زده گفت:

__راست می گویی؟ او چه کسی است؟ آشناست؟ اسمش چیست؟

__چه خبر است، یکی یکی پرس تا من جواب بدهم. اسمش علی است ۲۸ سال سن دارد. پسر دوست باباست. مغازه پوشاک

دارد. سر و وضعش هم بدک نیست، به دل می نشیند.

آرزو گفت:

__حرفش را باور نکن، دختر دایی ما گشته و گشته گلچین کرده. طرف وکیل است قیافه اش هم که محشر است.

__جدی؟ حالا کلک بگو ببینم چطور او را تور کردی؟

مرضیه تا خواست لب باز کند و حرفی بزند آرزو به میان بحث آمد و گفت:

__این امیر بی معرفت دوست به این خوبی را پنهان کرده بود. آخه بگو پسر، تو که خواهر دم بخت داری، آن وقت چنین دوست

های را نشان نمی دهی؟

راستش چند ماه پیش همه منزل امیر دعوت بودیم. او چند تا از دوستانش را هم دعوت کرده بود. این آقا هم به همراه پسر

عمویش در مهمانی آن روز بودند. خلاصه هر دو در همان نگاه اول اسیر و دلباخته هم شدند. علی با امیر در مورد مرضیه صحبت

کرده بود و امیر قرار گذاشت که همدیگر را ببینند و حرف هایشان را بزنند. بعد از کلی رفت و آمد هر دو به این نتیجه رسیدند که

زودتر بساط عروسی را فراهم کنند.

نازنین گونه مرضیه را بوسید و ذوق زده گفت:

__تبریک می گویم،امیدوارم خوشبخت شوی.

مرضیه با شادی گفت:

__ممنونم،ولی بهتر است به کس دیگری هم تبریک بگویی.

__چه کسی؟

مرضیه با انگشت به آرزو اشاره کرد.نازنین هرگز نمی توانست فکر کند آرزوی مشکل پسند بالاخره به کسی دل ببندد.با کلافگی گفت:

__اینجا چه خبر است مثل این که این چند ماه بیماری مرا از همه جا بی خبر کرده است.حالا تو به چه کسی دل بستی؟

آرزو محبوب جواب داد:

__قرار است با مرضیه فامیل شوم.

__یعنی چه؟

__خب معلوم است تو چقدر خنگ هستی،پسر عموی علی فرد مورد علاقه آرزوست.ولی حیف که شایان از این علاقه خبر ندارد.

__یعنی چه؟

آرزو با عصبانیت گفت:

__شایان همه چیز را می داند چند بار هم به دیدنم آمده و با من صحبت کرده است ولی من برایش ناز می کنم و فعلا او را معطل گذاشته ام.

نازنین در حالی که از جا بر می خواست گفت:

__امان از دست شما دخترها با این کارهایتان.

آن شب پس از رفتن مهمانان،نازنین خسته به اتاقش رفت و تصمیم گرفت تمیز کردن منزل را برای فردا بگذارد.مشغول شانه زدن موهایش بود که دستی دور کمرش حلقه شد.به پشت سرش نگریست و همسرش را دید.عرفان با لحنی عاشقانه گفت:

__می دانستی امشب چقدر قشنگ شده بودی؟

__جدی می گویی؟

_البته دروغم چیست؟ تازه از چند روز پیش هم قشنگ تر شده ای.

_ای دیوانه، تو که هر روز مرا زیباتر می بینی.

_خب چکار کنم؟ عاشقم و دیوانه.

نازنین اخم ظریفی کرد و گفت:

_اگر دوستم داشتنی به احساساتم توجه می کردی.

عرفان او را روی پایش نشاند و به چهره اش دقت کرد. مثل آن که از موضوعی ناراحت بود. بنابراین کنجکاو پرسید:

_مشکلی پیش آمده است؟

نازنین تمام جذابیتش را در چشم هایش جمع کرد و به عرفان چشم دوخت و با عشوهِ گفت:

_تو فکر نمی کنی حالا دیگر برای بچه دار شدن وقت مناسبی باشد؟

عرفان که منظور او را درک کرده بود بدون گفتن حرفی لبخند گرمی به رویش زد و چراغ خواب را خاموش کرد.

رفتیشان به انگلیس باعث تغییر روحیه شان شد. نازنین همه چیز را مثل سابق دید به غیر از خودش که حالا زنی شوهردار بود که

به همسر و زندگی اش عاشقانه مهر می ورزید. یک ماه از آمدنشان می گذشت و نازنین هر روز با منیژه به گردش می رفت. غزل

کوچولو تمام وقتشان را پر می کرد. نازنین آن روز تصمیم داشت به دیدن جمیله برود ولی از صبح که از خواب برخاسته بود

احساس بدی داشت. اصلاً حالش خوب نبود. سر میز صبحانه همه متوجه حالش شده بودند. عرفان نگران پرسید:

_خانمی، چرا رنگت پریده؟

_نمی دانم، فکر می کنم مریض شده باشم.

_بهتر است امروز را خوب استراحت کنی.

_نه، باید به دیدن جمیله بروم. دیگر وقت زیادی نمانده است.

_پس آماده شو تا خودم برسانمت.

نازنین اخمی کرد و گفت:

من حالم خوب است تو برو به کارهایت برس.

منیژه با مهربانی گفت:

عرفان جان، ناراحت نباش من مواظب او هستم.

ممنون زن داداش.

ای وای، چقدر دارید لو...

حالت تهوع باعث شد که نتواند حرفش را ادامه دهد و دوان دوان به طرف دستشویی رفت. عرفان نگران به دنبالش رفت.

چه شده نازنین؟

نازنین با بی حالی گفت:

نمی دانم، احساس بدی دارم.

منیژه به طرف آنها آمد و با شادی نازنین را در آغوش گرفت و گفت:

تبریک می گویم.

برای چه؟

خب معلوم است نازنین باردار است. یعنی هنوز هم متوجه نشده اید؟

عرفان هیجان زده همسرش را در آغوش کشید. هرگز باور نمی کرد این موضوع این قدر خوشحالش کند. منیژه آرام آنها را ترک

کرد. عرفان موهای همسرش را نوازش کرد و گفت:

خوشحالی؟

آره، انگار دارم روی ابرها راه می روم، تو چطور؟

منم خوشحالم، فقط از حالا به بعد باید مواظب خودت و آن کوچولو باشی، قول می دهی؟

بله، حالا هم اگر ایرادی ندارد مرا به منزل جمیله برسان. نمی دانی چقدر دلم برایش تنگ شده است.

پس زودتر برو آماده شو. بعد هم باید پیش دکتر برویم تا آزمایشات لازم را برایت بنویسد، باید از همه جهت مطمئن شویم.

چشم هر چی شما بفرمایید.

وقتی از منزل خارج شدند ابتدا به بیمارستان رفتند و دکتر نازنین را معاینه کرده و آزمایشات لازم را برای او نوشت سپس هر دو به طرف منزل جمیله به راه افتادند.

به خانه جمیله که رسیدند نازنین به عرفان گفت:

__ممنون، تو دیگر برو به کارهایت برس.

__بهتر است اول زنگ بزنی ببینی جمیله در خانه هست یا نه؟

__نگران نباش، اگر جمیله هم نباشد ربابه خانم هست.

عرفان نگران پرسید:

__مطمئنی که حالت خوب است؟

__بله، من خوبم.

__پس من عصر به دنبالت می آیم.

__برو به سلامت.

__خداحافظ خانمی.

__خدانگهدار.

وقتی اتومبیل عرفان دور شد نازنین زنگ را فشرد بعد از دقایقی پسر جوانی در را به رویش گشود. با دستپاچگی سلام کرد و سراغ جمیله را گرفت. پسر لبخندی زد و به داخل دعوتش کرد. با تردید قدم به منزل گذاشت. دکوراسیون آنجا عوض شده بود. پسر جوان با ته لهجه عربی جمیله را صدا زد. دقایقی بعد جمیله از اتاق خارج شد. با دیدن نازنین هیجان زده به سوی او شتافت و دو دوست شادمانه یکدیگر را در آغوش گرفتند.

__ای بی معرفت، بی خبر می گذاری و می روی، تا حالا کجا بودی؟

__قصه اش طولانی است. بعد سر فرصت همه چیز را برایت تعریف می کنم. اول تو بگو این پسر کیست؟

جمیله با شادی گفت:

__وقتی تو اینجا را ترک کردی من بسیار تنها شدم. حتی حوصله دانشگاه رفتن را هم نداشتم. بالاخره با مامان تماس گرفتم و گفتم

می خواهم برگردم و دیگر تصمیم ندارم درسم را ادامه بدهم. هرچه مامان اصرار کرد که بمانم قانع نشدم. کم کم وسایلم را جمع و جور می کردم که یک روز جابر به اینجا آمد. نمی دانی وقتی او را دیدم چه حالی شدم مثل آن بود که دنیا را به من داده بودند. جابر گفت، مادرت موافقت کرده که ما با هم ازدواج کنیم. چند ماه پیش هم مراسم ساده ای برگزار کردیم و با هم ازدواج کردیم. جابر قبول کرد تا پایان تحصیلاتم اینجا زندگی کنیم.

نازنین دستهای جمیله را گرفت و گفت:

-تو واقعا لیاقتش را داشتی. امیدوارم سالیان سال کنار هم خوشبخت زندگی کنید.

_ممنون، حالا تو از خودت بگو.

جابر با سینی قهوه به سالن آمد و سینی را مقابل رویشان گذاشت و سریع آنها را ترک کرد. نازنین با اندوه تمام حوادث پیش آمده را تعریف کرد. جمیله در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت:

_برای مرگ مسعود واقعا متأسفم، هرگز باور نمی کردم ماندانا دست به چنین کاری بزند. آخه چرا مسعود؟ او خیلی جوان بود.

نازنین که به سختی خودش را کنترل می کرد گفت:

_به هر حال هر کدام از ما قسمتی داریم.

_خوب راستی حالا می خواهی چکار کنی؟ به دانشگاه بر می گردی؟

_نه، انصراف می دهم ولی برای سال آینده خودم را آماده می کنم و در وطنم درسم را ادامه خواهم داد.

_خیلی خوب است ولی حیف که دیگر نمی توانیم همدیگر را ببینیم.

_من آدرس و شماره تلفن منزل خودمان را به تو می دهم هر وقت خواستی می توانی برایم نامه بنویسی.

_تو هم که آدرس و شماره اینجا را داری. می دانی نازی، دوست دارم تا آخر عمر با هم دوست باشیم هر چند که همدیگر را نمی بینیم.

آن روز دو دوست با هم عهد و پیمان بستند که تا آخر عمر به دوستیشان پایبند باشند. با آمدن عرفان دو دوست از هم جدا شدند. وقتی نازنین کنار عرفان در اتومبیل قرار گرفت عرفان پرسید:

— عزیزم حالت چطور است؟

— خیلی بهترم.

— می خواهی به گردش برویم؟

— بله، بله، اصلاً حوصله منزل را ندارم. راستی بلیط گرفتی؟

— بله، برای دو روز دیگر.

— دلم برای همه تنگ شده است.

— نازنین، می خواهم مطلبی را به تو بگویم.

— در چه مورد؟

— قول می دهی ناراحت نشوی؟

— البته، بگو.

— ظهر مامان با من تماس گرفت. گویا ماندانا خودکشی کرده است.

نازنین وحشت زده گفت:

— چی؟ خودکشی! آخه چرا؟

— گویا پسری که ماندانا به او علاقه داشته با کس دیگری ازدواج کرده و تمام ثروت ماندانا را همراه خود برده. او هم طاقت نیاورده

و دست به خودکشی زده است.

نازنین سرش را به صندلی تکیه داد و با ناراحتی گفت:

— او همه چیز را نابود کرد و در آخر خودش را هم از بین برد. مطمئنم ماندانا حتی فکرش را هم نمی کرد جیمزی او را لو بدهد.

— او تقاص خون مسعود را پس داد و بالاخره نتیجه اعمال بدش را گرفت. نازنین که حالا بیشتر از هر زمانی به وجود همسرش

احتیاج داشت دست او را گرفت و با لحنی عاشقانه گفت:

— دوستت دارم، بیشتر از هر وقت دیگر.

عرفان هم لبخند گرمی به رویش زد و گفت:

—من هم همین طور.

چراغانی شهر رسیدن بهار و عید را نشان می داد.مردم شاد و مسرور بودند و زوج ها دست در دست یکدیگر در شهر برای خرید کردن قدم می زدند.در آن میان زن و شوهر جوانی به همراه کودکشان "بهار" بهار دیگری را در زندگیشان آغاز کردند و خوشحال تر از همیشه به راهی قدم بر می داشتند که آینده ای درخشان پیش رویشان بود.در جاده ای از عشق و وفا.